

سید محمد حسن
نایب السلطنہ
کتاب خانہ
دارالافتاء
مدرسہ اسلامیہ
لاہور

لله الحمد قبل كل مقال بعفوا الجمال والاحسان
مكر لخدو دانش پسند سخی به لسا احسن

سبکدست

من تصنیف شدی

تفقه سکندر اباو

درج الصیحات بمقام تشریفاتی و سببها طبع شد



بسم الرحمن الرحيم

CHECKED

بنام خدای جهان آفرین	زمین آفرین آسمان آفرین	به رفته هر دو بهر سایه نور	به نور او صد عاشای طور
بهر رنگ و بهر غنچه بو	باین رنگ و بو جای نسو	ز مایه بود عشق او تا به ماه	خدا را توان کرد یاران لکاه
نه تنبایه اشک خجسته است	خودشان بود عدد و پندار	بدان قطره ملائکه میزدند	ز لب بر زمین سکه دور آرد
نه گردن بر دوش سیاه از فانی	سفق غرقه در خون کاه از فانی	چه صبح و چه شام کشتای درش	شب و روز گردان بگردش
چه ثابت چه سیاره و لغز و ز	بهر شب اندکم از خبر و ز	اگر است بود است آتش بکان	تپان بر خاک و هر سوزان
در خاک را بچرا افاده است	نن اندر رضا سر داده است	کند میل بالا اگر آتش است	که مادی بالا از کشت است
چنان در هوا وی آشفته باد	که گرفته باشیم ناگفته باد	به در سایه هر کو غریب	نه جایی سکونش نه جای شکیب
چو آن چار را باشد این مرد	از چار بود است خود آدمی	نداند گران از پروردگار	ندانم منش آدمی زینهار
بیک چار کرده و میکنند	محسان با کرده و میکنند	چه روم و چه چار و صولوه	بچه صدامین خود او جلوه
پری آفرید و بشر آفرید	جز این هر چه باید گر آفرید	بصفت و بهر راه معنی کنی	بلفظه آب آنچه باید نمود
بنشین کرد و بعد از چنین کرد	چه گویم چه داد از پی خورش	در خشت از حکمت و پندیر	گهی طفل گاهی جوان گاه پیر
دل و دین عطا کرد و عقل و تمیز	رشد از خوار شود تا غرور	پی دیدار صفت چشم آفرید	کس از نگر و تا چه باریت
ز رحمت نصیحت شو گوشت و دل	اگر نشود داد از ان گوش دار	بیکمانی خود زبانه کنی	زبان شکر این خود چه بخند
ز بعد عادت سنهار است کرد	اگر بدار در ریخ است و در	بخشش پای از برای سفر	نخیزد گران پای خاکشناس
سفسف چشمش را بی چشم	در گرده برستان کج بود	چین کرد موجود هر سجود	چه سود از چین در سجود آرد
زهی آنکه این جمله خود و گر	کند هر چه نماید لغزش	یکی اول آمد بر روی کار	دگر زو بر آورد چندین هزار
بچندین هزار آنچه صفت نمود	نمایان بود باز گفتن چه سود	و زینهار به یگانگی	بیا و بین با شرت گزشتگی

بسم الله الرحمن الرحيم

بکار دگر بر یکی مستعمل	یکی دلفریب دگر جاگس	یکی بر یکی شیوه دلفروز	یکی خانه ساز و دگر خانه دوز
نظر بر یکی را بالا و پست	یکی حق پرست و دگر کین بر	نزد یک نفر یکی بود شمشیر	یکی دل پسند و دگر خود پسند
که دانت و داند یکی از صد	که بر د و بر در راه بر قصد	چه دوش و چه طبر و چه دیو و چه	بصورت بد و بد معنی آمد
همه در زبان خوش شکر گوی	مسکین گوی و همه کما جوی	سخن تاج و دگر گلشن بود	یکی از بنات مسوس بود
که با ده زبان وقت شکر گوی	ازین نوع در شکر و بی شکر	اگر گلستان است از بهر اوست	و اگر لاله دشت از بهر اوست
اگر حیره زعفران است زرد	دل رخوان است خون هم زرد	بود سبزه با مال غنیمت	در شبنم افتاده چشم تر
بود سبیل آنفند در یاد او	نه آشفته گشته بر کنده مو	بود از الم دست بر صندل	در زانو انگرگس از انتظار
بود سر و سازه بر کیطرت	سمن مضطرب انداده بر کیطرت	خود او و احد و جمله اندازد	فلک تا از دم زمینها از د
بدست خودش در همه کابینا	عزیز تر از دغاری و خوش دست	همیش صفت شنوی از بر	بر او از همه شنید و در همه
بر جبین روح خود کرده جای	خود از پرده غیب صدمت نمانی	گهی یوسف و گاه یعقوب شد	گهی طالب و گاه مطلوب شد
گهی شد نیاز و گهی گشت ناز	گهی گشت محمود و گهی شد ایاز	گهی شد خموشی گهی شد فغان	گهی گل گوی بلبل خسته جان
گهی گشت بر و گهی گشت ششم	در آمد بطرف نوی پیش رخ	چه پوشید که آورد پیش	خوش آنکس که پوشید از چشم
که عریان رود آخر از جبین	نیاید کار اهل در بر میان	در آوّل نباشد از نهال یکی	در آخر میوه ای باشد یکی
بسی از شاه و درویش من	که خفتند زیر زمین بی کفن	دیام عطار کرد و هر گون شمی	زبان کجا تا گم شکر گوی
باین دین او توان داد جان	بمن دادند ازین بعد جان	بر آورد دیگر بچندین نفر	شجر از زمین و از آسمان
اگر دانی دیده اعتبار	تو در یک شجر صنم بینی هزار	خود در در چشم بر جزو کل	چه نیم و چه شاخ و چه بر چل
بسی میوه ساخت نام خرم	در بیخ آرزویم نام خرم	بود وقت دل سر خوشان	زند خنده ما بلب بهوشان
ترنج آنکس از دل من برد	ز گلشن بر آرد و گلشن برد	چه غنای زغبانی آید بلب	که بوسی زغبان نماید بلب
چه با خیر ما و چه انگور ما	ما بنزد کم آورد از دور ما	چه دام و خرما و سیب و آله	بهر در غم ساخت بر و دگر
بیشتر از نسیم جدا	لب لب گوید چه شکر خدا	بهر د و گوه آمد از برین	گشت قفس و گوی کوسم کن
همه و کل از نسیم ساخته	گم کرد بلبل گیسو فاخته	عطا کرد غن مجازی غن	که عشق حقیقی شود از آن دست
بمنزل رنم عشق بمان	زدهای شان ساخت سنگ	نفس را بفرومود کاندز سفر	بماند همه غریبی را بهر
رشد بجای و گر عاقبت	بلای سفر خندش عاقبت	چه انسان و حیوان چه مور و کس	مدار پیچوده بر یک نفس
ز نایب آن یک نفس در رود	چه گویم چه شیرازه این شود	چه جان و چه جسم ای خداوند	شود خاک خاک شود نباد باد
خدا ای طلسمی که اینگونه بسف	خودش است و خود ناگه گس	پیشش سادیت مبد و بعد	که داند که چون بر و در چو گشت
نشد آفریندالم در جهان	کردی باین و کردی بآن	ولی بر حقیقت کنی چون نشد	هم این غافل از خودم آن بچهر

نزد آن کسی کاینکه باطل است
زند از دیر کس قدم باز پس
کرامتش سازد جز او پیش
بغیر از ره او نبوی رهی
چه آرام دگر عیش بر زبان
چه غنیمت صد بار گریه کند
اگر چه نیا بد ز من جز گناه
رساند ز لطف نعمائی دگر
نیج عفو او را سیه کاریم
کنم به خود و بر خداوندان
بلی هر کجای که بفضل اوست
من آنکه خوانند خلق رهی
من آنکه خود را ندانم که ام
شود عاقبت رجعتش حایم
به حال چشم احسان اوست
خرد داد و انگوهر میرا نمود
را طاقیت ز دین نقشه کو
چه ما و چه اشغال با خاکیان
قدم چون نهم من را ندانم
اگر من نویسم که اینم دروغ
من خاکی حرفی از تو روی
دگر بر چه گویم برای خدا
پس آن که بر من خمشوایم
دو کجاست آن چو خواستش
اگر خاک ناطق ندید بدین

چه حاصل ز خیر یکدیگر حاصل
مرادی جز او نامرادی بر
بیکد او باز دجز او پیش
رسد بهوش خوش منزه گوی
منم بر زمان خوش و دم زنگار
دیر تر بخشایش خود کند
ولیکن بود خود گناه گواه
شود روزیم رتبه بانی دگر
شود خال از فطرت دلائم
که کار را ساخت خوش کار
چهارم حاشش تا نشکست
برم از امید و ز خویش نهی
شب و روز اندر گاهم چرم
که اسلام من نه ضایع
چه جان چه دل جمله قرباد
بگنج خود او را که گویا بود
ترا سازد بر سخن نقشه کو
بگشیش بر آن خوش خلقیان
که دامن خود او را از بر خو
من آنم که در غود نهم تو
چه امکان توان برد برین
بود ممکن الا شای خدا
زبان کشم از خموشی بکام
دل خواهدش جمله خو
من نقشه و لطف از چشمین

خوش آنکس که خواهد خود او را
بر آرد ز خاطر همه آرزو
کند محو او نفس خویش را
شود شترن جمله خار و شمش
خدا بیکدانی بندگی بخندم
گرا ز بخشش خام سازد رقم
که روز جزا چون پریشانش
از ان پریشانی که یاد آن
بر آرد دگر زنگار رنگ من
نبرد آنچ بر گزین و قیاس
شود کس که از جانش ناپسند
من آنکه از سادگیها خوشتر
من آنکه با اینهمه بای می
خود آن واحد گم که در برین
دیانت کرد و چه گوید کسی
نزدیک کس من را می شود
بسی پیشین بماند پس
اگر بیکد این راه پیوده اند
اگر من بگویم که آنم غلط
اگر منم خدا داد عقل و تیز
اگر تیر و خاک و کجا نور پاک
کسی در دنیا اگر شود است لب
دگر خواهدش از دل و دایم
نه بی که چون خاک نطق او
درین تفکیر است آب لال

بجز او ندارد دنیا آرزو
در آرد و خاطر همین یاد او
رنگاند ز دیگر بوس خوش را
بزرگ هفتش ذوق منزه گشت
دزدان خود چه سر سر گشت
بسی روی از وی روید بکشم
کند با من آنکه حیران شوم
دندان رویا که داند آرزو
کجا رنگ غیر و کجا رنگ من
خود ایضا دلش من پر پرس
بروگر به از نا کسها امید
ندانم غر از شادی که کم زین
خواندگی غیر لا تقطوا
مرا جمله خوانند واحد شناس
بجز اینکه خامش بماند بسی
اگر عقل گل مست محبوب شود
چه کجا من و تو که خاکیم پس
بجای قدم فرق فروده اند
من آنم که خود را بدانم غلط
خدا را ضرورت انصاف من
بود پاک بود خاک
خوشی بگفت باری آرد
به پنجاهشی دل کنون آورم
من شاعری تا چه لطف و در
ولی گریه باند اس کمال

نه هر کس سزای سخن گفتن است	سخن گفتن و بکر جان گفتن است	معرض لطفش آید اندر صفا	لوید کسی گزرازان کتاب
محمد فرستاد و رحمت نمود	محمد طریق شایسته نمود	نعت محمد صلی الله علیه و سلم	
محمد فرستاده آنکه بخت	دل اندر محمد ز رو زیارت	دی کاین جهان متولس بود	بغیر از بنی با خدا کس بود
ایم رسل انبیا	مقدم نشین صفت انبیا	محمد بود آنکه چون او دیگر	به تخت نبوت نشسته بود
محمد بود آنکه هر گونه شای	*****	*****	خدا آفریدش از بهر وی
محمد بود آنکه مختاریدیم	خدا ن پس بر هر چه بیایم	بیش خوش و طوبی و کوشش	در جور و غلطان بقصر اندیش
محمد بود آنکه هر جا روی	خیزام او نام کس نشوئی	همه خلق و شفقت بر عدلی	نوگویی که از غایت اتحاد
خدا بجهت صفت محمد نمود	خدای و غیر از خدای کبوتر	بان دلکش لفتش او بکشید	که از نقش دیگر قلم در کشید
چنان صورتی که چنان به چکا	نیامد از خود اندر نگاه	چهار بوده حیرت بصورت نگاه	که صورت یکی معنی صد هزار
به تخت نبوت نشسته دلپذیر	از آغاز و انجام هر یک خیر	در اول عالم و در آخر همان	اگر دخی می بودی جهان
در اول توان دید لو لاک را	وزان پس زمین و افلاک	برای همین جمله گشت تبار	وزین جمله هر یک در آمد بکار
طفیل و ای خدا جهان آیدم	بذوقیکه دانی دوان آیدم	رسیدیم آخر بمقصود خویش	رسانید ما را بهر دو خوش
که فرمود حکمیکه فرمود او	که بخود رای که نمود او	عجب رستما و عجب راه بر	دولت دینی او هزاران خضر
نبی الورا سید المرسلین	نه سید جز این فی نبی غیر	ز سواج او تا چه دیگر بیان	درین ره پیران خوش افلاک
خود را بود پای چندانکه لنگ	بهر است صد صندازان عرصه	خیال اندران ره که پای خود	قیاس من فلان کجایی برد
بهرین نبوت بهر پر ضیا	بنور خود از در ظلمت زدا	چه به خود دل بهر زشتم دوم	زار فیه صیتش بهر عش غظیم
نه تنها بود عرش منزه لکمش	که چشم ملک عالم فرشتش	پس یکشان کین نه افتاده است	پی آمد در رفت او جاده است
نبی نور پاشی که شام و بکا	نهان سایه از او چو ظلمت ماه	صفاش بود هر قدر پیش کم	که ناید پس از وی کسی پیش کم
نهان خرم از نام خرم رسل	بیان رسالت عجب تازه گل	منم از تیره دل بظلام رسول	بنام خدا و بنام رسول
رسول آسمون و عاشق	رسول و خدای توان خدا	خود او شامد و اینکه گویم	بدورش خدا گشت شایسته
درین راه اگر عاشق صادق	نگه کن بمعشوق و عاشقی	بودا گهی از من و تو سگرا	که در جان و جانان چه مایه
نهان در میان ماند رازی	چه گوید کسی کو نیاید نشان	این خولینش اگر چه شر د	بان راز جبریل هم مطلق نبوده
ز چون دهر ذات ایزد فرست	ولی حال اینجا بر کسی نیست	اگر گویم ایراد گیرای	که این گفتنت جمله گزاف است
خودش آفرید و خودش داد	هم از دادن دل خودش شاد	نبی روی او روز خوش	نبی می آواز شایسته
بان روی می آنچه میخواست	بخال نبوت بیاراستنش	چه خطای عالی هر خطش	صفای کون و مکان در خطش
از توگان او باقی هر زمان	که تا بدی بنده گشت	از کوه بر کشتان سر فراز	کند دست به گنبد از دانه

بودید در ورستی موبو
ز خونی دل خلق بخویشم
ز دی در سخن پندار
با گوش میدید میگفت
هزار سخن بر زبان
که از دود دی غیت
چه عا که و کافران
بدستش دل عریان
چه پست انگشتی بخور
چه با اندهش قهر
زمانیکه خود در با آون
خدا کاسا و زمین آفید
بوضع لطیف بطریق
گشایش بسط زمین گرفت
سراج با و اما میدید
مرا و در محشر سید بادرو
عقیدت که با او را بوده
نم آنکه خود را سامان
زمانیکه نامش بگرد کسی
ازین پس من و با کافران
همین غوام از حد دل
بغشش همه عمر آید
پس لغت او از من کاجو

ندید کجی خبر در ابروی او
بود هر کرا چشم تو پیش
چه لبه سید سیاه از و
که هست این صد پر زرد
گلو آنکه الهان داود از
رو دنا چه زدا بر اهل نظر
بشوند یک دست است از جفا
در انگشتش عجا ربش فقر
خند روز سیدان ز با هم
ز رفارش آمد هر روان
شود عا در بلکی چنین
من کافر کس چنین آفید
بدان را جزا و یکی آفرید
زارفت و عرشین بر گرفت
زنا کرده و کرده ام آگاه
اگر در شفاعت کنم جز باو
کرا بوده آگاه بوده است
ناغم خود تا که ماغم باو
لبش گیرم از ذوق و بون
بوی که دارم محمد شفیع
که چیزی نخواهم جز او در جفا
بود و کوا و بسیر دل دگر
در و داز تبه دل به اولاد

چشمش چو کردی نگه از و
چو نوبت شدی دین سید
شکستی ز دین او زرد
بدی بکفن را و گشتی بین
چو نظاره کردی پرود را
چه گرد که و نشو به کسی
چه دست اهلین با کجی
ز نافتش ازین به هر نکست
بوصف کمر مانده ام و شکست
تشنه جگر جان جهان
کیم گزنازم دل و جان خدا
محیطش چه روم و چه دگر
همه بار را نور ساد دگر
که بوی شمیم بودی گراو
کند است خویش را محترم
برای که آفت راه من است
من آنکه بی با و بکفش
جزا و نیت لغتی بپوشم
جنانست شیرین که نبود
شفاعت با و نازنا میکند
ز مهرش سوز شود سینه ام
دم و گدازم در غم سوی او
در و د خدا برده و دوام
زمانیکه گشت ده و هفت سال
مشوش که آما چه سازم کن
گزار اتفاقا بکول او فاد

بگفتی ازین چشم و بوی
چه رازی که آن بهر کشید
کوان درین در نظاره
که گوی بهی کس نه در چنین
بگفتی ندانم چه شد و کجا
و گریچه افتد بگردن بسی
برین دست بوی کند عا
که نافت زمین خود قد نگاه او
که اینجا ز دستم که خامه گرفت
قدای تنش با دین جاجان
من منی بر در با بی خدا
مسلمان کافران و رنگ
هر جا که بینی چو خورشید
سنت فرشته سر در آو
بود و در شمع شفیع الام
بدستش سفید و سیاه است
نیم تا که دارم نفس در نفس
بیا و پیش چشمم
زمانم محراب ازیم جدا
بما رزم اولاد ما میکند
رخ او نماید در آینه ام
که فرض است کرد سوی او
حق محمد علی السلام
ز گردن بسی دشم خسته
نه دل ناندنی جان چه باز
شوی شاد در نشوئی روید

سبب تالیف کتاب
سنان در دل آون جهان
که غیر از خدا کس نیست
در مشق نه هدم زامیده
ولیکن نظر بر خدا هر نفس

که می نگوشت و می شناس
شاید که دارد شرف بر جان
از جمله بزر از جمله کو
اگر بستم نامش از خوشدلی
چو بشنید این کوشم رسید
چه داربش علی تاز بر درده اثر
همه اشعاش و همه انبساط
همو شنب تر بر دلستران
نگه بر نمیکشت از روی او
سخن عاجز اندر سخندانش
بطر پسندیده بعد از سلام
در خواهد از منی دیدت
بیک روز صد بار یاد تو بود
کلامت با نعل صفای نمود
دل ازاده و دیگرش نامش
نماورده دل تعلق دمی
چه باشد که بشیم چندی بهم
غرض بر پیش رفتن آنکه باز
کلام الله و رحله چار سو
محمد طهر علی بطرف
را دید و بر خاست با نظر
در آغوش خوش کشید آفتاب
در گریه خوش آنچه رفت از نا
سخنهای غیر و نظرها من
که از خود در من نظره اشتی

صفای شمع از خفا
لطیفی که لطفش مردم بین
نباشد کسی که نباشد از او
خود او نه بر است و آخر علی
بر آورد حق گوی اهرامید
بلطفت دگر در بر آورده اش
بنوعیکه باید میانشا ط
بلای عنوان و بقدر نارو
که میشت دایم دگر روی او
که آمد سخن بر خندایش
نشست از صحنه و کرد بکلام
خواهد دگر باز گردیدنت
بیاد تو ذکر و داد تو بود
تو گوی بر یکسای می نمود
خوش افتاده فردیکه من
گریه از راه خلقت می
سر آرم با نهدن یکدوم
بخود نامدم تا چه بود است از
یکی در تلاوتی در وضو
سخن از بنی و و بی کیفت
که آمد از انظر خود بعب
که در بر نه خلقت زد از دل
بداند کسی که بود هم چنان
که بیند چه بنم من اندر سخن
چون دیدی چشم برداشته
همه از یکدیگر یاد دیگر ای

کرمی که بینی کرم زو هزار
خلیفه خلقتش بآن آفتاب
بفریاد مردم بسی زودرس
ملکبارین بود از سناها
فرستاد و اش علی را بمن
جگر پاره از جگر پارگان
چشم بر مانده مانند نور
گفتنی از حسن پیش نظر
نباشد از تن میان گرچه جان
برون از قیاس و فنون گمان
کیت ای تفته والد دعا گفته است
تو آنی که میزدش سحری تبت
بغیبت خودی تا بار تا
من آنکه بشنیدم زو بی
نه از لطف کس خاطر نشاند
در ناگفته ازین راه گریز
چو از هم دور و غیبت جدا بود
صفای ترا دید از بام و در کرد را چه گویم که خاکش سر
بپوشیده ملبسی مولوی
بیکسو حکایات نام آورد
که آیامن این طربهاز من
تشت و بیسوی خوش نشاند بکلام دل خود رسید و رستا
نهانی بمن دیدن آغاز کرد و ندیدن که سجده آغاز کرد
گهی گوش سویم که با شنیدن چه گفتیم نهان و چه درین
گهی حرف از دلم در دلم که یاد ازینم بود و چه چند
که گویم ز من کیت یکد تری

صحنی که رم آورد پیش ت
جوادیکه خودش غار در حیات
چنان زود رس تا چه بود است
ز دی بهر خوردن خالها
مهر نوبی و و داد کهن
بدل چای فرمای بیچارگان
ریش تامل از دیده بسیار
نظر تماشا نشان را بهار دگر
پیراهن او تن او عیان
و گریه گویم زود تر از ان
خویشگویت رحبا گفته است
پسند همه خوی بیکوی تبت
با ستادیت کردی قرار تا
که نشنیدم جز فلانی کسی
نه از بخشش کردش بخش
بخیر افتد جهانی بخیر
دگره توقف ستم نمود
بصورت ضعیف و بعضی قوی
بیکسو حکایات نام آورد
تو گوی جدا مانده شبانه
دل خود رسید و رستا
که سجده آغاز کرد
چه گفتیم نهان و چه درین
که یاد ازینم بود و چه چند
کیت یکد تری

لای خود بخود از دست	که اندک میلی دلم سوخت	بسی را ز حرف اندر و ما چو	کنند از دستم را تمیز
بسی کرد تخمین که راضی بشوم	نشد زان بسی اینکه از خودم	بسی گفت چال از غم و شادیم	که تاواند انداز آزادیم
بسی اندرین به چنین شفا	ولی آینه در سینه من نیافت	ز مردان بزرگ و جغت طلب	ببادم برآید بد کس ز لب
را داینگه فهد بد و یکس	وزان پس کند محرم و نشین	لب و لجه ام دید و انداز	بهر حرف دریافت من شگفت
در بعضی مطلب گفتون گرفت	بهر ازیم از سود گرفت	ز پیشانم آست مهر خواند	حدیث و قایم بهر جا رساند
محمد اله او هر چه از من شنید	چشمیکه میبایدش دید	چو این جلد بگشت از من	نهفتن دگر به ندانست گفت
که عریست اندر هوای توام	تو عری من فدای توام	چه باشد که باشی من اند	ز صدمه مرادم برآری یکی
تو آئی که جز من ندانست	زهی تو نهی طبع منی است	تو گرفتند محفل گرم کن	خنک چند مانند دلم گرم کن
مرد ندیدم نماندن باد	که دیدم نماندش جز این باد	نماندم که آخر درین نمانست	خداگر تو خواهی در اهل صفا
سکافی تری گرد از هر سن	که ضلوت جدا او از انجمن	و گر چه باستی از نای تو	میتا که تا می دگر در خوش
بوقت مناسب بودی	سخنهای نموده بخودی	نمی آیدی ذکر دنیا بلب	که بودم نه ز بهار دنیا طلب
چو آوازه مردانم از آوازه	نه زین سوختن زان سوخت	ز آلائش بخوی پر خذر	چو من پاک نی نی زین پخته
من اندیش تا به چون چمن	دی از دیدم به بیستم چون	همین شغل همانند به خفلش	بدستش دلم یا بدستم دلش
بگلار بود و نه دلار بود	بدلاری کسم و کار بود	ازین نوع آمد براند کی	نه زین سوگانی زان سوگی
بجست که با گرفت	که در مرد و دل یکدی با گرفت	سخن اینکه پیش من و خد	ز صفا و صفایان از کرد فن
همین آن که گشت از لب	بدنیا و دیگر در هر چه هست	همین آبر کشتن کنین عجز	نه است این رایت دلفوز
همین آن خورده بازی او	خذر کرده از غوغا سازی او	همین است بر نرین این طلسم	ز دایش بدر حبه چو جازیم
همین آینه دیدم یکی	ز صند گزیده گزید یکی	همه از وحدت چنانندش	بچشم دو بین جلد خاک درش
شناخته معنی دلپسند	همین معنی دلپسند بسند	خود او بر زمین طبع او بر فلک	تو گویی به است آدمی از ملک
جز او کس ندیدم باین هم	سفر بوش و همان خاک	زهی پاک طینت زهی پاک باز	شیر را با و نانو او در نیاز
که می فهمد این معنی دلپذیر	بمعنی فقر و بصورت ایر	بر عیش مال و با جغت	که یکروز بهشت دگر روز نیست
نه اطلس بدوش و نه دیبا بهر	به پیشش همین عیبت شنی هنر	با شد کسی کو نمیداندش	بد است آنکه نیکو نمیداندش
برستش دل بر صغیر و کبیر	بهر طفل طفل و بهر نیزیر	بر خور در مانده هست رمان	زبان خود و سود دیگر کان
خواهد که کس را دید دل ز دست	که هر چه خواهد و بهر چه هست	از خانه از خود بدینا کسی	نه بخیده خود نیز از نا کسی
زکان مروت زراوده	مقتای خلقی برآورده	جز او کس اندر کسی	که داد است گنج و نداد است رنج
بدورس آن حکم آسود گشت	ندیدم کسی که زدی آسوده گشت	غلط گفتنی صحیح البیان	نیارده حرف غلط بزبان

ز او ما بسیار این گفت که دشمن سلطان بخش
 بر حرف شک و مهر نکته آه گواش ز مای بود تا ماه
 چو فلک از سطر فسم کردی حواله بفرستم کردی
 بپایان خود برد پور مرا خوش الطوار بشرد پور را
 جهان کار سپرد او را که باز را نشناختن از این آن بی نیاز
 من از صفتش زهره بانم زینج و لقب روی بر تافم
 سخن را ندی از حق پستی دل از دره ماند زمینی
 نباید دل غلبه بین بود گزینای خلیه برین
 فرستاد آنکو را جابه کرد رسانید بر نوع از رخ دود
 بمن رسید کرد او با و حق گند سیرا و اورا نکو حق گند
 بمن آن گل گشن سردی نه گل بل بر چرخ نیک افزای
 دیگر برسی این خود که بود کز بگویم که فرزند من بود
 به یکدم از غصه خود را که است مضنون روی خدا
 کنون بر عالم بود دیدنی است سخنان نشیده بشنیدی است
 کند فقط خاک از غم او بر سر بر معنی اندر خوشی بر سر
 به نور چشم و به چشم نور خوشا چشم و به خاک
 گفت بکشتی اینچنان که در دارن حال ادم عیان
 پس آن مختصر از قسمی از زبان خوشی قلم کردنی است
 دمی چند دم بر نیامد من زیارای حرف و نه تابش
 چو رفتم چنان باز با غم من نمودم محمود ناله غم
 چه نظر آنکه فخر به بهارند ز خوشواری دم به جازند
 تا شایان را به جاد آورد دم و جلد خود به بر برد
 آنکه که بیند در آید بشور نگردد خوش و غم و صبور
 ز پس فکر نظم بد آن گرفت ز جاد امن تنم را گرفت
 بخوگفتم آخر چه باشد پس بود لطف نیرد آن بر او
 اگر چه سخن است اینجا بی ولی که گند باور از من کسی

یکی آنکه غزل شنوی دگر آنکه ماند ز راه و داد زمن بسند در حلقه چو گردم دو چارش بر دوش	نغمه نواز از طریق قوی سخن از محمد سیمان بیاد ازین شنوی تا چاین قوی هم از داد و میداو اهل نان	کفتم که ملی گرد این راه نیز که آدرا شنیدم بسی بگرد موج لطیفش دعا مارسد ز غوا نندگان فرجا مارسد	از آتامن رسد هم من فرین ز موت و حیات و غم و عیش ز امان و کفر و بهشت و سفر ز پشیمانی و گناه و لغو	نکجهاری که پشیمانی خلق ز پشیمانی و گناه و لغو ز سلطان و درویش و ناز و ز کار خرم و دل باز خوش	ز پشیمانی و گناه و لغو ز سلطان و درویش و ناز و ز کار خرم و دل باز خوش ز کار خرم و دل باز خوش
زین گشت تا پیش از این یکی با حق بنی است در نما به یکدیگر شکر و سپاس به عشق و محبت هم بوده است	زین گشت تا پیش از این یکی با حق بنی است در نما به یکدیگر شکر و سپاس به عشق و محبت هم بوده است	زین گشت تا پیش از این یکی با حق بنی است در نما به یکدیگر شکر و سپاس به عشق و محبت هم بوده است	زین گشت تا پیش از این یکی با حق بنی است در نما به یکدیگر شکر و سپاس به عشق و محبت هم بوده است	زین گشت تا پیش از این یکی با حق بنی است در نما به یکدیگر شکر و سپاس به عشق و محبت هم بوده است	زین گشت تا پیش از این یکی با حق بنی است در نما به یکدیگر شکر و سپاس به عشق و محبت هم بوده است

باب اول نخدا پرستی

که بر کمر او چاه از صدق دگر که جوید مرا صبح و شام دگر که در دهن دهن پس آنکه گریه خود زلفات	که بر کمر او چاه از صدق دگر که جوید مرا صبح و شام دگر که در دهن دهن پس آنکه گریه خود زلفات	که بر کمر او چاه از صدق دگر که جوید مرا صبح و شام دگر که در دهن دهن پس آنکه گریه خود زلفات	که بر کمر او چاه از صدق دگر که جوید مرا صبح و شام دگر که در دهن دهن پس آنکه گریه خود زلفات
---	---	---	---

حکایت دیگر

که بیغم نه در صورت و فعل دگر هیچ مزدش نه اصلا زین از پی عود بر من نوا منم آنکه هر بنده کارم گند	که بیغم نه در صورت و فعل دگر هیچ مزدش نه اصلا زین از پی عود بر من نوا منم آنکه هر بنده کارم گند	که بیغم نه در صورت و فعل دگر هیچ مزدش نه اصلا زین از پی عود بر من نوا منم آنکه هر بنده کارم گند	که بیغم نه در صورت و فعل دگر هیچ مزدش نه اصلا زین از پی عود بر من نوا منم آنکه هر بنده کارم گند
--	--	--	--

حکایت دیگر

بود در حقیقت پی آنکه او بجان دو ستم را بر اینده پس آنکه گریه خود زلفات پس آنکه گریه خود زلفات	بود در حقیقت پی آنکه او بجان دو ستم را بر اینده پس آنکه گریه خود زلفات پس آنکه گریه خود زلفات	بود در حقیقت پی آنکه او بجان دو ستم را بر اینده پس آنکه گریه خود زلفات پس آنکه گریه خود زلفات	بود در حقیقت پی آنکه او بجان دو ستم را بر اینده پس آنکه گریه خود زلفات پس آنکه گریه خود زلفات
--	--	--	--

<p>در نخست بایست بود که بداد و آرد کردگار که نشناخت بر تو را یاد داشت چو ام با از حد گشت پیش پس آگاه داد این من کرد بفرمود است کار که من درین حال شو بختش کرد بداد و فرمود پروردگار</p>	<p>بهرت در گزیده خوی دشت که ای بر تو جان طاعت وزان یاد مردم را شاد داشت نگه داشتن تویش آنکه تویش بصدع و فزاری بصدع گفتندی خود از جان من همان دل و رات گفتم بود عوی مبر و دادم نمود</p>	<p>بیا و شنو آنچه فرمایمت و اگر قصه من کردوزان گشت بوعیکه در کس نگاشی نکرد چه باشد جز آنی کسی کوز دل بجان و دل و رات گفتم بفرمود است کار که من درین حال شو بختش کرد بداد و فرمود پروردگار</p>	<p>نشین و نگر نه به بنامیت وزان گشتیم یافت با بخت بضبط نگه غیر ای نکرد بیاد تو مردم بود مشتعل نقد خایم غایت گفتم بفرمود است کار که من درین حال شو بختش کرد بداد و فرمود پروردگار</p>
<p>که گویم من کن بان خلق نه چیز بیکدم بی نوشتن که جبرین پیشی آوردی چه فصلت بمن خود دیده دل از دلش طرح دل آری نه چون راحت جان تو این دم</p>	<p>که گویم من کن بان خلق نه چیز بیکدم بی نوشتن که جبرین پیشی آوردی چه فصلت بمن خود دیده دل از دلش طرح دل آری نه چون راحت جان تو این دم</p>	<p>که گویم من کن بان خلق نه چیز بیکدم بی نوشتن که جبرین پیشی آوردی چه فصلت بمن خود دیده دل از دلش طرح دل آری نه چون راحت جان تو این دم</p>	<p>که گویم من کن بان خلق نه چیز بیکدم بی نوشتن که جبرین پیشی آوردی چه فصلت بمن خود دیده دل از دلش طرح دل آری نه چون راحت جان تو این دم</p>
<p>که من دوست دارم ترا بیشتر بگفت از چه سیلی زنده ماندی همین نوع میل اندر بلا خوش آنکه در هیچ غیر از خدا شبی که موسی جات یکی آنکه تا حشر بودی حیات</p>	<p>که من دوست دارم ترا بیشتر بگفت از چه سیلی زنده ماندی همین نوع میل اندر بلا خوش آنکه در هیچ غیر از خدا شبی که موسی جات یکی آنکه تا حشر بودی حیات</p>	<p>که من دوست دارم ترا بیشتر بگفت از چه سیلی زنده ماندی همین نوع میل اندر بلا خوش آنکه در هیچ غیر از خدا شبی که موسی جات یکی آنکه تا حشر بودی حیات</p>	<p>که من دوست دارم ترا بیشتر بگفت از چه سیلی زنده ماندی همین نوع میل اندر بلا خوش آنکه در هیچ غیر از خدا شبی که موسی جات یکی آنکه تا حشر بودی حیات</p>
<p>سوم بودی از تندستی هرگز نذا آمد از غیب گای آشنا بقای را معرفت پوشیدی در خلد بودی اگر ز سفر و گزندستی بنیایدی و اگر جلد عالم تو نگردد</p>	<p>سوم بودی از تندستی هرگز نذا آمد از غیب گای آشنا بقای را معرفت پوشیدی در خلد بودی اگر ز سفر و گزندستی بنیایدی و اگر جلد عالم تو نگردد</p>	<p>سوم بودی از تندستی هرگز نذا آمد از غیب گای آشنا بقای را معرفت پوشیدی در خلد بودی اگر ز سفر و گزندستی بنیایدی و اگر جلد عالم تو نگردد</p>	<p>سوم بودی از تندستی هرگز نذا آمد از غیب گای آشنا بقای را معرفت پوشیدی در خلد بودی اگر ز سفر و گزندستی بنیایدی و اگر جلد عالم تو نگردد</p>

ولی نه آن کی البته ام بهیست
 گفتا یکی آنکه نبود حد
 که فایلی بایل رگشت زار
 بود کبر آن بد بلا کردی آم
 جز آن پیش خلق ملو خدم
 سوم آنکه نبود پناه حریص
 محص یکی دانه گندم فناد
 کو آمدند آشنو از وی دگر

که در وی اندازده او در حد
 در دو به حد اندازد غیر از حد
 بود این سخن شش بودار
 منزل خردم من از کبر راه
 چه گویم چه بودم دگر چون شوم
 که ماند در غلد اصلا حریص
 بهیواداد آن عبادت بباد
 رواد صحت و حد کن

پرسید کسی چه بازین
 حد اگر کسی اندازد کهن قصه در باب فی ثانی
 دوم آنکه از کبر باشد بری
 سنین یکصد ده هزارم خلف
 کنون بریم این هر زمان
 شنید که آدم چنان کرد
 جز این سه ابدی می کردن
 بگوئی خواست گفتن سخن
 گفت آنچه تا این زمان بود

صفا مای دل را بیان کن
 که در کبر بودگی برتری
 شد از کبر و دلدوم عباد زکف
 زکیر الامان و دکر الامان
 بر او نشت و انوشت از کفشت
 بسوئی خواست گفتن سخن
 دگر چه زین بود وقت و بند

حکایت

بگو ششم سگاش این پند
 ز موسی پرسید یک بار
 گفت این نفعی دینیک
 سخن اینکه روزی ساند
 پرسید از علی بن راز کس
 در میان از کد این بیل
 پس اینجا که گوید کس از نشان حق

رسم تا این طوف دزین بیا
 کرای طبع بود در هر فن رسا
 ناهال و منت بنده پرس
 که نامش بدست روزی جان
 که ای رحمت حق تو بر نفس
 زید چون آن کلین سبیل
 رسد بر زمان لغت از فو

پرسید کسی چه بازین
 حد اگر کسی اندازد کهن قصه در باب فی ثانی
 دوم آنکه از کبر باشد بری
 سنین یکصد ده هزارم خلف
 کنون بریم این هر زمان
 شنید که آدم چنان کرد
 جز این سه ابدی می کردن
 بگوئی خواست گفتن سخن
 گفت آنچه تا این زمان بود

صفا مای دل را بیان کن
 که در کبر بودگی برتری
 شد از کبر و دلدوم عباد زکف
 زکیر الامان و دکر الامان
 بر او نشت و انوشت از کفشت
 بسوئی خواست گفتن سخن
 دگر چه زین بود وقت و بند

حکایت

گزار کرد عیسی علیه السلام
 با و حرف از جمل بجا زدند
 یکی گفت از خادمان کار
 بفرمود چون دلشان بود
 غرض من چنین گفتم و شایان
 کجا این چنین و کجا آنچنان

به پیش چو دلان بی تنگ نام
 دگر از بی تنگیش آمدند
 چه شد آخرت زین محل
 بغیر از بدی پس بر و نمود
 کجا این چنین و کجا آنچنان

نماند خوردندی از عیش می
 ز عیسی نه سرزد و نه میکوت
 تراینه در شمت گفتند
 هر بود چون یکی اندر ضمیر
 خوشا آنکه نیکی به بد گشتند
 ریت بود از رسول فدای

روقت کردندی لغو می
 فدائی چنان حرف جان بگو
 یکی ز شمت نماند ترا بر زبان
 برآه سخن از لیم و پند
 نه یکدم کند بلکه مردم گشتند
 پی مردمان پسندیداری

حکایت

که این پنج چیز است از پنج گنج
 گنم من کفالت برائی بهشت
 دوم وعده هر چه با کس د بید
 چهارم تن خویش را از حرام
 پنجم ای کس از رسول

فزون تر بسی در برای سنج
 که باشی در قصر نائی بهشت
 با یقائش از رستی دل نهید
 بدارید محفوظ بر صبح و شام
 و زانست بی شبهه

خمار کنش را شود اگر گفیل
 یکی آنکه با کس زید آنچه حرف
 سوم پسرد آن امانت که کن
 جز این نیست بچم که بشنید
 ماین پنج را چون از دل کن

نیارید هیچ اندر و قال و قل
 بود راست و ان راست هم بشنید
 نیارید در داد و نشنیدش و پس
 زنان حرام و بد هر چه بهشت
 چرا بهشت جنت حاصل کنی

<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>یکجا یکی تا جان نماند که هر کس نه باقی بماند</p>	<p>بر آن زنده بماند در کارش مسلما تو حرفی</p>
<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>
<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>
<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>
<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>
<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>
<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>
<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>
<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>

<p>از این جهت نوشتن آنچه با کس علی ازین رو که آید بمن بر پیش</p>	<p>خدا آشتا و خدا رس علی بدانستش از خداوند خویش</p>	<p>از این رو که آید بمن بر پیش</p>
<p>بکاش علی کرد لطیف و کم ازین رو که آید بمن بر پیش</p>	<p>در گفت گوی مرد عالم از اندازه آدمیت محروم</p>	<p>بکاش علی کرد لطیف و کم ازین رو که آید بمن بر پیش</p>
<p>اگر کرد جا به ای را غریب که او خود ز دنیا بیرون</p>	<p>از کردار خویش بدین مر آن بیگانه را با خود برد</p>	<p>اگر کرد جا به ای را غریب که او خود ز دنیا بیرون</p>
<p>حکایت از ابو بکر صدیق رضی ما و یکدیگر سیاهی سخت گفت</p>	<p>سر آورد در میب یکدیگر گفت از آن گوی زان کجا بوده است</p>	<p>حکایت از ابو بکر صدیق رضی ما و یکدیگر سیاهی سخت گفت</p>
<p>حکایت حضرت امام ابو حنیفه رضی که قاضی خود را آنکه دین پرور</p>	<p>ابایش نگردد و قبول نشان بسی آید ایام مادر میان</p>	<p>حکایت حضرت امام ابو حنیفه رضی که قاضی خود را آنکه دین پرور</p>
<p>حکایت حضرت امام ابو حنیفه رضی که قاضی خود را آنکه دین پرور</p>	<p>ابایش نگردد و قبول نشان بسی آید ایام مادر میان</p>	<p>حکایت حضرت امام ابو حنیفه رضی که قاضی خود را آنکه دین پرور</p>
<p>حکایت حضرت امام ابو حنیفه رضی که قاضی خود را آنکه دین پرور</p>	<p>ابایش نگردد و قبول نشان بسی آید ایام مادر میان</p>	<p>حکایت حضرت امام ابو حنیفه رضی که قاضی خود را آنکه دین پرور</p>

که ای بوده صادر علم	خدا را عز و ان با قرامام	هر آئی شکرست مازالسی	باین نقد باید خرید از کسی
پس این گفت در او حرم	دل از جگر کار جهان بگرفت	امام آن همه بخت و داد	که اگر برش نگر یکی اصلا مباد
ز نیکو آواز حرم باز گشت	پا بوس منور بر او داشت	بلین از عرض حال خوران	هم آمدن پیشان بهنای
بفرمود بر لب دل نشین	سرای خریدم غلج برین	و گر قبایله بفرستم تمام	بمزد و گواهی مسجل تمام
سپیدش که اینست جزو پس	ازین خود بخندیدین زود پس	گرفت و لبش خوش منزلت	و گوی که بر مقصد دل رسید
بان خوشی چند بگوشید	که دیگر گفتی حیا تش نماند	مرض شد نصیبش بجان	که گردید در اندیش او میان
بخوبان خود این مصیبت نمود	که آید در گور و غم فرو	و گوارید بار زودی داد	همین این قبایله هم ای امل
بمرد او و کردن خوبان	مگر تفنگان رسیدن بجان	و گروزد دیدند این شغور	که هست آن قبایله بالای
پشتش فرشت این جبر	بکلیک لطیف و مداد شکر	که گفت آنچه با این کار رود	و فاجعه صادق القول کرد

الحیات

یکی خواست روز ز جعفر امام	یکی مو عقلت و ان بر آورده ام	بفرمود چو شربت جلیل	خود از هر روزی رسانیدن
پس از بهر آن خود من غم چو	دوین پرورد و مادام چو	بشد بر چه مقوم روز غشت	در و خرس از سستی رایت
و گر بهر بختی محتاج و زود	فرو تر عرض بخت از تو	ببخشیدت کل از بهر حیثیت	ندانی عرضی بخش در دست
بر کاش بن نایر و نوح سزا	سرا حکیم او تافتن بخت	چو بر کرده گرد بر حق بیان	پس این کردن از چه سزای
چو از گشتن بد و از صراط	پس اینجا برای چه در گشتن	چو گشتی درین خاکدان	بود پیش ده برده سوان جان
چو بر چیز از خواست از دست	و ان بر بخت ز نایر و نوح	چو نایب دنیا و برز ابلیسیت	در و بختن دل ز ناله است

حکایت متضمر الحاف

شبی دیدم که در دلی طاق	شبی دیدم که در دلی طاق	چو میمان هستی حرام اگر	دیدم من بپستی بپستی
پشیمان از گفتن خوشی باز	جفا رفت گوی بنار و نیاز	اما میگذرند بلبو بوش	بهر خلق خوانند ابو خوش
چو پنداشت در حین طاق	ان آمدش دید او ذاق	چه خوش گفت در مسجد بود	بفر از خدایش بر لب بود
که آن خود خدا بود خاتم	ز ملک رشید است بیکانه	مرا دانید آن شب چه آخر	و در شب دیدم خوش تار و دود

حکایت از امام جعفر رضی

بفرمود جعفر باهل تیز	که از جمل بخت این بخت چیز	یکی چشم بوقعت	که بخشد سوزی و دود و نیاز
دوم خود با غیر ذی حق	بمرد تا که ذی حق نه باود	سوم رنج بر خود نهاد بدست	بیاطل که رنج ناپدید است
چشم بد از یک شناختن	بر نیک و بد آن نه برداختن	چهارم اهل کین غم الهی از راه	خجالت دید تا بفرود از
ششم پیش نا که سوره کسی	غرض بردن کردند کسی	بود بفر از اهل بیگان	که آن کوی به بد خصلت

خاکه نام روی کرد

بود هشتم از جمل طالع حسن	ابی مغفست پیش از این زمان	گراموز میباشتم جان هزار	برین هشت میکردم از دل شمار
حکایت	امام احمد رح	ز احمد امام است خوش این سخن	که هشتسم اندر یکی دشت من
فشار نمودم رو خوش	من زفت کوی بسی استم	کجی شخص ناگه نمود اگر گشت	در آن جا که از وقت و خوش آمد
برش رفتم و جسم از رخسار	بر آشفته و نکشاد بامن زبان	بدست من گرسنه و زکرم	دو نان برش پیش می نشینم
خورد و بگفت احمد اصدقت	سوی خادع و ولی نادرت	ازین رو که داری نه از اهل بی	روزی رساندش آگهی
پس اینست چو بخت بودی	چرا او خودم نه اینجا گیتی	من انکه خاطر رساندم بهین	که ای لایق آسمان و زمین
ترا این چنین گمان هم نمود	برگو بسته اند عالم فرد ز	که نادیده نیاید بیان میکنند	چنین کرده اند و بیان میکنند
بغیر از غیر من آگاه شد	سعد باین حرف دلخواه	که ای احمد او را بر زمین	چنان بنده گانند علی یقین
که خواندگر رنگ این دشت	نماند بی تشبیه در یک نظر	چو کردم نظر رنگت گشته بود	از اصلیت خویش گشته بود
حق رفت از خود که آمد ندا	مساز از دل این بنی ام	که این بنده انت کر من	اگر بدهد خواهد گشت گریه سر
برایش زخم بر من و دعا	و دعا الدعیت و آجا	اما ذکر آمد از ایم ز عرش	که او را نه بینی لایق پس خوش
چو در گمان کشادم زیم بخت	ابی خود او بودیا لقمه بود	بود لقمه هم عاقبت بنده	نیاید چرا عاقبت بنده اش
الصف	الصف	الصف	الصف
بگشتم از جمل معلوم ماران بود	پرسیدش رنگ اصلا بود	بگشتم از جمل معلوم ماران بود	پرسیدش رنگ اصلا بود
یکی باز اینجا میراند حرف	که جاساز از بر یوسف شکر	بگشتم از جمل معلوم ماران بود	پرسیدش رنگ اصلا بود
مگر دل کرد و به مقامی نبود	صبا می در و بقد و شای بود	بگشتم از جمل معلوم ماران بود	پرسیدش رنگ اصلا بود
که یوسف در و جلوه فرما	مذا بروی از دل ز اینجا شود	بگشتم از جمل معلوم ماران بود	پرسیدش رنگ اصلا بود
الصف	الصف	الصف	الصف
در کجیون در او بخت از آنجا	یوسف ز اینجا که بخشیده یاد	بگشتم از جمل معلوم ماران بود	پرسیدش رنگ اصلا بود
در گریه آشفته با کبریا	بصدق و مغانی بر و	بگشتم از جمل معلوم ماران بود	پرسیدش رنگ اصلا بود
ز یوسف بر سر یکیزمان	که آخر گشتن تو رستی	بگشتم از جمل معلوم ماران بود	پرسیدش رنگ اصلا بود
پرسید بازش بگو آنچه بود	مدار از من که پنهان بود	بگشتم از جمل معلوم ماران بود	پرسیدش رنگ اصلا بود
الصف	الصف	الصف	الصف
یوسف نه جان و نه دست	بازار بردند و لغو رفتند	بگشتم از جمل معلوم ماران بود	پرسیدش رنگ اصلا بود
فریدار پرسید نام و نشان	فروشدگان را پی امتحان	بگشتم از جمل معلوم ماران بود	پرسیدش رنگ اصلا بود

بگفتا پس از من ای بیکو اگر غمنازی و غیبت اندر منی باز دار آنکه افتد بجاه
 کسبت یوسف چو بر سفر بد گفتش این و کشیدش بر

گفتی باد حق از دل من گند نام او باد تو صبح شام
 شدمم که یوسف علیه السلام خورد لقمه افتد را لقمه

مرا دانیکه باشد از آب جوی خبر دار و آرد با نان برآورد
 حاتم کی گفت با همدیگر در خانه نام مستان دیوار

نشستم و افطار با هم گفتم پرانده در احوالیم گفتم
 ولی روزه دوش چو بجای بود خلافت و اهل تقوی بود

که بنفشه آنجا که آید خوشتر در آن خرم کو بود و گشت
 نیز رفت آنکس هم این بر دوش تو گوئی شد حکم این بر دوش

بگفتند از بخت این جا بیاد با لایقین جفت یکجا
 بنا و ندید چو سفره پیش در پر از نان و صلوات و شکر

بآن لذت تازه خورد گشت که خورد از دو کام بر آرد
 بگفتا دوم شرمم این شد که من خورم آنچه خواهم درین انجمن

نه بر صدر ایوان نشیندی باز خوان کسب چندی
 زانیکه گوش خرد بود و ابرایش خورش آوار و دلکش

ز هر گونه جرم و هر گونه بند ز هر گونه وعظ و هر گونه نید
 درین مجلس و غطبی نشوید بر آنکس که باشد گنگار

قضا را درین مجمع بی نظیر یکی بود با شرم و ستم
 شبانه که بتاشی از غایت ز موعظه گوئی بوبرایه رفت

که در بزم حاتم رسید و باز همان تو همان بروی تو باز
 بنایش که داین ندان از گرفت از صحرای و در

بلی بر که نایب داز گناه بر مویگان رحمت آرد الله
 برای سفر یکس آمده بود و او را نظر برده و جلا بود

بگفتا اگر یار خواهی خداست که بر لقمه یار از دل جان
 و اگر بخت آید بوده است بگیرش دنیا بگو بوده است

کسی که سیر شود حاصل از خورد جلاست پسر ز دل از خورد

حکایت حاتم اصم

یک امشب تو گر بر من مستند غایت کنی دیگر ام گند

اگر چه زدل رغبتش آن بود که بر خوان کس روزه نماید بود

در اقبال آن خواست این بود خوشتر این سفره و کون

بر آن هر دو آید از کس سخن بر اهل دانش من پس سخن

شکاه در بزم او چو رسید باین صفت از خوشتر جا

بگفتا که شرمم این شد همین که چایکده خواهم شوم جا

بر آورد از استین قرص جو ز صد صحن رشید برده گرد

بگفتند کای حاتم نیک نام خوری لقمه خوشتر این لقمه

غرض این حکایت باشد جز آنکه بر کو بود حاتم حاتم

بگفتی در بزم حاتم سخن در گوید علم و ز هر گونه فن

گشت از زمان بر با شرم که ای خانی آسمان و زمین

بگفتا که یوسف علیه السلام خورد لقمه افتد را لقمه

خبر دار و آرد با نان برآورد

در خانه نام مستان دیوار

خلافت و اهل تقوی بود

دگر آن خرم کو بود و گشت

تو گوئی شد حکم این بر دوش

بیاد با لایقین جفت یکجا

بر از نان و صلوات و شکر

که خورد از دو کام بر آرد

خورم آنچه خواهم درین انجمن

باز خوان کسب چندی

برایش خورش آوار و دلکش

ز هر گونه وعظ و هر گونه نید

و گویا عقلت آتشا گشته	بجز مرگ و جود که پیدا گشته	و گرایند گفتند ندرای پسند	همان دوزخ و صعد را در اند
-----------------------	----------------------------	---------------------------	---------------------------

حکایت

حق است بنگر حجت از روی	چنین و عظم بیست و نه	بزن گفت کای پاری زمین	بهم نفقه چند از برای تو
شنیدم ز یک راوی با خبر	چو حاتم کریمت بر سفر	بسی زن سخن ماند حاتم نخل	نه خود ماند بر جان در سینه
بود یک موبوم کس حیات	زنش گفت با و تا حیات	در گفت ای قی نی خوش نگر	نباشد حیات تو در دست من
که آبا بر آمد چه حرف از لبم	ز حرف اکنون بیا قدم	بیم سخت گردیم غم د	خدا میکند جادادان هم د

حکایت

الهی چو این نهم زن بودند	خدا اگر و پاکد امن بودند	نهاده وقت سفر نفقه چند	که بر دل تو نیاید گزند
یکی یازن حاتم اخوت را	که شوی بر خلق در مافشا	که نازنده ام نفقه می خشم	وزو کو گفت میر خشم
گفتا که او بود نفقه خوا	را نفقه بخش است پرورگا	خدا رس آشنا بایزید	ز خویش و برادر خدا بایزید

حکایت

همی در خدمت یک بام	که داغ من او را نه این خطه نام	بصد و صفا و بھر و داد	بجای که تو آغش غم داد
بفرمود روزی را در امان	که ای بوده در خدمت من	فغان شخام در فلان طاق	بی دیدش دیده مشتاق
بکارگرد دل زبانی مدار	بر و اندر و دیار و بیار	بر رسید و بایزید این سخن	که آن طاق را می شناسم
کجا هست کارشان از این	که این طاعت جویم اندر کان	آمد او را عجب گفتند	بمن اندرین خانه بردی سر
در فرسی آن قاری گما	داغ ترا غفلت این چرا	بگفتا که جز در پشت نگاه	نگردم من معتقد به کلاه
هم الوارچیم ز روی تو من	هم او صا گفت ز غوی تو من	بدیوار و در بیکارم نماند	بخود نیز به اختیارم نماند
در خدمت صلا نمادم خوش	نه پنداشتم با تو از خوش تر	شنید اینهم حال و گفتش امام	که اکنون بر دکار تو شد تمام
ترا آنچه بخواستم آن شدی	ز تر با دل شدی جان شدی	پس رفت و خوش خوش خوش	نه منزل که میقتصد دل رسید

حکایت

رگ زشتن سبط از آن مو آ	در بکار بودش اضطرار	که بکار آن جلد کرد کار	بهم خست از هر دو کار کنار
بگفتا نه مغرور گردم ازین	فزون گشت بل سوز و دردم	بیکار گشت چون با بیکار کرد	بسی از زدم در بکس و در
کنی بخوام بصد و صفا	که امت تو ام بروی در با	خوش آنکو خواهد جز کرد کار	ز کشف در امت بگرد کنار

حکایت

بمن گشوری ضعیف جای کرد	و بی گفتل کرد اینها کرد	در آخر من گفت چیزی بگر	بگفتم تو خود گیر جادار ضمیر
------------------------	-------------------------	------------------------	-----------------------------

حکایت

که از دل اگر خواهم پیشم	بجزیر یک نبود مرا زینهار	بگفتا خود آن چیرت بچهار	که نبود ترا زینهار ای خدا
-------------------------	--------------------------	-------------------------	---------------------------

حکایت

بفرمود خوارش عجز و نیاز	در زاری و در دود و سوگواری
بهر سیدی کس از پایزید	که باشد چه چیز از پریم مفید
بگفت اگر باشد چنانم در	بجز اینکه جانم گدازم در
بگفت اگر باشد چنان نیم	شود روزی ایام چنانم
بگفت اگر باشد چنان دل	شود دیدن حق از چه حاصل
بگفت اگر باشد چه بپند کسی	بر درج از کوری خود بسی
بگفت اگر باشد چنان گوشت	چه میاید یا بر دعای هم

حکایت

بگفتا اگر گویمت صبر	و کی بشنوی ای از آن بجز
که وقتی ای کاری از در دل	بگفتم به نفس و شدم منفصل
منش نیشم دل دارم نه آب	بیای آنجا اودیده باشد غذا

حکایت

در حال سبک آمدن پادشاه	خود آن شخص هم کرد پادشاه
فراموش نمودم آن شخص صفت	که شد پای او خشک و از جفا
دعا خواند آن که زبانه خدا	من و صد چو من بر قبول خدا
شد همچو او و شد انگس خجل	ارادت با او کرد از حد دل

حکایت

چو رفت از بر پاشو خنجر	بپایک آن غیر بر سر باد
همان روز افتاد در پای او	چنان ز خشم و زنی آن گفتی
کسی از بزرگی سپید باز	که نیم خبر ده چه بوده است
بفرمود که سخت انداز تیر	ندانی رود و در تر ناگزیر

حکایت

جوانی مستی بر پایزید	ربانی بر ناگهان در رسید
ربان به غضب بر سر او آمد	بسی طعنه بر پیکر او آمد
بروز دوم خوابه نامور	بر او فرستاد حلاوت زور
و گران زر آرد و بالی نیت	که خوشوقت بی آن خوابد
و زان فعل بد نیز بردا دل	که پیش چشنی نباشد خجل

حکایت

که باید رسید از چهره باغی ای بفرمان توام نیست کس نه
شون غائب چشم بوالهوس رسید باو هست دیکفن

حکایت شبلی رح

تو می بینی سر دشتی ای دیدش دیده بکاشنی
در آرد نانی بدست و گشت دل نالوار شکست در گشت
قفاش دود و همان نشت از دوازدهس جابوکان گشت
خجل شد و گفت دشت گم را و او دفع محالیت گم
ترا هم قدم برچو کرد خطا در جز این تاجه باز آن را جزا
همان شبلی کرد دنیا صد تکلف قیاس ساخت از دوزخ
ولی شبلی آنجا زنه رفت بسی دوزخش نه یکبارفت
گفت آن دوزخی کو دید نمانی براه حق و بر جبهه
شان بهشتی است زین جلا باین جایی نالوار کو ملاف

الضیافه

ذی خوش کبر نه سر ستاده بامی دوزخ است آمد پیر
بفرمود من عشق و عاشقان نوشند چشم بامی زمان
شند این سخن شبلی ز خوا بزد و فیکه شوق مناشش پیش

الضیافه

بگفت آنکه وقتی گناه کسی جو خند بلطف شود خوشی
که خندیده ام من فلان شخص خود دیده ام من آن شخص

الضیافه

رخ مردگان پر ز حشر بود دل زندگان پر ز غفلت بود
الضیافه

الضیافه

یکی رفت و سپید این راهب را آورد این حرف بار بلب
که مر این چنین بدوش بنده را خود در فتنه و سرنگنده را
بود آن خصوصیت روح گاه که از غم رشک عالم تبا

کسی کو بری بود از مکر و کین
بگفتا تو هر که که خیزی ز راه
بمی لفته غایب شد از چشم دید
شندم جوا به بغداد بود
پی امتحان بر دکانش گزشت
نراستی او را می زاپلی
همین بود شبلی که بخو استی
برای تو مشب گم انجمن
بشکام دل نالوار احوال
بان خوردنی دشت سر زد
چرا دوزخی بهشتی شان
کنده خرج و لاف به بازار ما
شو پیر و نفس میان دگر
سیرت دقتی زیک رسید
بگفتا تو خود چشمی زین
نوشند سرش شانه شبلی
در آن آنچه شدت بیرو نشانه
کسی معنی اکرم الا که من
که آخر همان بوده این نگاه
کزین پیش نخشده باشد اله
که یکدشتن خاکدان کن
بجوانی اندر کبری برم
که افاده باشد سمندر در
عجب بنده و غمخوارید مرا
که مخصوص از حضرت خلیس کرد
ز لحن از چه معلوم این خطاب

که اگر خطایی ضعیف هم آید	و دانند و می آید که بدین	بر گفته چند گفت برنت	دلی در ضمن باستان
--------------------------	--------------------------	----------------------	-------------------

طبعی کرد و گفت در	توان کرد بر پر شیر	بگفت آنچه در دست آید	در نام نه بر سر گلشن
-------------------	--------------------	----------------------	----------------------

الضیاء	الضیاء	الضیاء	الضیاء
--------	--------	--------	--------

که هر چه بود بصیرت از آن	خودم هست بر پر و آید	تختین بر شلی آمد لطیف	که تر سار بود دعا و حق
بر لبش افغانه عمر و ترید	یکی گشت شلی در غنجد	علاش منی دعا از آن	بند و بنجد و منی نفس
بر سر از و گفتا بسی	نهان بود و دیند	پس صحبت آن مرد و نام	لهو شوق کجا دام شد
در کار سبب او گفت	خوشی بود و گفت	بند و بنجد و منی نفس	که گوی بر شمن از سر آمد
پیشانی چند اول و خوف	که در دو نمونی بر سر آمد	که با چون می دوست	در تاج با خشم کین گند
بگفت از پی آنک در یاد	بجوین این دین خبر	گفتی بر سر تو چون	نهفتی چرا آمدت ناخوش
در شلی این حرف زد	که ای شفیق لطف فرما بنجد	که ظلم است در پرده شکی	بیگانه از آشنایی کین
بگفتا گشت این شرم	نهان زد بدل خنجر آبدار	باز از بغداد شد بنجد	بسی خوشدل و شاد شد بنجد

حکایت جدید بغدادی	حکایت جدید بغدادی	حکایت جدید بغدادی	حکایت جدید بغدادی
-------------------	-------------------	-------------------	-------------------

که با او یکی گفت کای نامدار	نویسم از او دست دلی	بگفتا کین و الکس در دلی	بسی خوشدل و شاد شد بنجد
پرسید باز شش شد جمله چند	بگورده آید به نام گزند	بگفتا یکی باز گفتا یکی	بلند نفس آمد او را یکی
پس آنکس با او گفت دیوانه	ز عقی که خوش است بیکانه	منت گویم از مدام اینی	کجا یک که آمد بغم اندکی
بگفت بنجد از تو صد بار صد	بگویی نگوم منت جز آمد	که غیر از اید می شناسم	و اگر جز اید می شناسم
تو که گفته بر کسی سخن	بواحد سال دل من گدا	بسی خوشدل و شاد شد بنجد	بسی خوشدل و شاد شد بنجد

الضیاء	الضیاء	الضیاء	الضیاء
--------	--------	--------	--------

بگویش دل این قصه باشد	چند که بغدادی الاصل بود	شنیدم که زرد از هردو	ز لعل و در شش در و و پرو
دل خود از آن ناگهان برگشت	گرفت و رفت و حاضر گرفت	فلندش در آب بود گفت	کین پس آن بود خوش
کسید از بهر شهری و شهری	بویزه چون گنج بگرفت جاک	ش و روز در جبهه خود میقم	نهفته ز راه و راه پروای سیم
همان یک حصیر از صد	ز لعلش بدل کلاهش در منیر	فوی نیست مردم بنام او حق	فراموش او جمله جز یاد حق
شبی که از او جدا	بگفت ای چند ای چه بود	چرا بر سر مرا گفتی در آب	سما از او جدا شد پروای
بگفت این مگو خوش	ز رخ سما بزد	چرا در جبهه مرا گشتی	چرا در جبهه مرا گشتی
بجو در چه شنیدم آن	بشنیدم چرا بر کسی بنقد	مرا خاک آن سیم در می	پس آن خاک را آرد و کار
خجل گشته سائل بصد نظر	فلند آنچه میث از گفت	ز خود گشت خالی از زشت	ز در بای آن بر آورد
بسی خوشدل و شاد شد بنجد	بسی خوشدل و شاد شد بنجد	بسی خوشدل و شاد شد بنجد	بسی خوشدل و شاد شد بنجد

الضیاء	الضیاء	الضیاء	الضیاء
--------	--------	--------	--------

خوش آمد دل پاک که این را بود و خدا که این را	بگفت آن زمان گوید در دل	خبر او کس نزد دل نبرد
--	-------------------------	-----------------------

حکایت

کسی جز خدیجه نشنیده است که گوئی میزان هم در دنیا	در آن حال شخصی کی سبک	کرد دل از دود چندان
پیش رسول خدا آمد و در پی آن سوار شد	بفرموده پیش خدیجه	بهر خدا داد نام ده در دگر
خود احساس او که پیش تو کس	چه مانند من چون	بفرموده یا شریف بر قدر
راز است خود و بعد از دعا	که دستش بر روی دهن	در راز خدیجه است او پس

حکایت

همان خانه که گوئی میزان	در میان خدیجه و کوفه	شبی که بر خلق کیو بودم
و گفت آنی که از تو را می کس	لاست شریف و لغت پس	به قوم چرا بجهت کی نه تو
بگفت ای کسی تو هم به الهوس	که غیر از خدا چه آرم کس	ازین با ستم بود خدیجه پس
بفرموده که از کس	در میان دو کس	نزد آن ستم بود ازین
سزاوارت شدی لاجرم	از آن بر تو لغت	ز غیبت سخن چون نشنیدم
الهی بناید کرد	نظر	جز این من شریف را چه بودم

حکایت

بزرگی حق اگر بنشیند	بزم خدیجه دارسته بود	یکی آن کی مراد فراز
ز آن که در دل گفت	بدو چنان آبروم	ولی از وفاداریم نمی خبر
نویاتی برای قضا	بگوئی بر انصاف تو من	خود او بکفرت ناید و خدیجه
بنشینش بفرموده کرد	ز آن دیگر آماجرم خطا	زن آن دو گفتا چو گشتی
روا بودی که بر بدتر	حیا بیکه بگز	بزم تو این باز بکنوری
که با پنهان طلعت آید چنان	دگر زن باین رد کرد تو	خدیجه این سخن چه از تو گشت
بزد تو و رفت از خدیجه	بگردیدم آن بکران	پس از ساعی چو آمد تو
که یکبار گشتی چنان بجز	که نشانی پای خود را	بگفت آن زمان کو چنان
نه آن مرد دیدم نه آن	ز خوشی هم آمدن زن	در آن حال فرمود من خدای
اگر من کسی را نمودی	خود این برده را باز	بگفت او تا آن پس چنان

حکایت

خدیجه آنکه زویر و تراشی	بزدی شباه برای	که کرد از شرم بخش گفت
و هم درش بپشتی کی	بازار و بنا خشتی	نیکی که میداد کس بر خشت

<p>که او بر کینان رود در بدر پس آن چار داد فوراً غلام بگفت اول آزادی خوشتن که رنجی نگذر بر من و خواهر ام غلام آن زمان پیش آقا رسید بیا تا آنچه آوردی ای غلام و عاقله بگرفت از او و چاه هم این عهد مضبوط است در گفت این بر خدای تعالی جای خطبه آمدند کای لیم ممنوعین منعه حقیقت پس اکنون بحال تو دآن غلام در بر یکی برم در ارم</p>	<p>بدین نا خوشی عمر آرد و بسر بر او خدا و بنام ا م دوم تو به زن کوست کولا در بر تو دهم مان تو هم از آنجا گذشت و بد بخار رسید که حق با آن باز گویم بسیار همش گفت و بنشست ایستاد که گردنهای نگردم درگ من آوردم آن چارگی خدا تو با آن کسی شدی پس بدان از عهد و بد از قیام بمنصور آن همدان چشم کریم کیم چون نه زین کارم</p>	<p>دوم عرض من چار تن پرسید منصور باز پیش که تو سوم بر نیک آن دزم چار همان نوع منصور داشت دعا بفرمود آقا که دیر آمدی غلام آن همه ماجرا باز راند بسیار شد و خواهی گفت تا سپس داد او را درم چار صد دیده سازد برگی که میبایدش که کردی خدمت بزرگوار کریمی نه چون اندرین ره گم رسد رحمت از من که کردم کرم کرد و باز آنچه فرمود کرد چه خوش گفت منصور دل</p>	<p>که زد و دش برای همه دعا چو جوانی دعا چار ایستاد چهارم که میباید داد را که مقبول درگاه بادش مگر از همه کام سپید آمدی با آنچه بگذشت پیشش نشاند من آزاد کردم ترا این زمان عوض آن دزم چار تا رسید تا شل نیک خطبه میبایدش بوجان هر حق شناسی که ابرار نه چون دردمی آن کنم دعای وی و گشت مطلب همیشه دنیا من تا بود کرد که در ذکر خلق است غافل بخود شد از اینمهای لغش خوش فلور روزی بشکام ز شیر و برنج و پیاز و عدس</p>
<p>ز ذکر خدا باز مانده است پس خدا کو بگویش روانده آید</p>	<p>حکایت معروف کرخی راجع عم روزی خود را اصلاح</p>	<p>بود خیر در دشمنهای نفس بجز در دوستی کرخی طعام</p>	<p>حکایت بگفت که میباید و بر چه کس</p>
<p>یکی گفت خوش نامی حلو بهمان خورده خورده باز نوشی چوبه با کشتن دکان تو هم سوخت با جدم</p>	<p>حکایت معروف کرخی راجع چند ذکر است اینجا ز ناپخته بیار از بغداد آتش گرفت خانه آن حریر خانه آن دو</p>	<p>حکایت معمود کرخی خبر برد کس بگفت از آنی بایم رسید چه خوش گفت کرخی بفرز</p>	<p>حکایت کرای تو بر از حص فوس زمان خوش و تن خرم چیز است آتا رود ای</p>
<p>یکی با گدایان عطایی سوال موم بار نیت و فانی خلافت درمی بوالحسن ثوری آمد فزاد چو خواند بر دشمن شد و دیاو دعا بوالحسن کرد کای الجلا</p>	<p>حکایت که بکو تر از آن حال و مال که باشد بر از لاف و کث همی غسل بر دجه جانگداز نکشته فرا و زرقه فرو چو او جامه ام داد و خیل قال</p>	<p>حکایت بوالحسن ثوری راجع یکی آمد و جامه بر دستش بگردید و آورد آنجا پیش بده باز دستش که کاری</p>	<p>حکایت بوالحسن ثوری راجع یکی کار گشت و نه پنداشت خیل شد و ناله و نیهای خویش دعا از بی خاکساری کنند</p>

بیاورد و ناله کرد و بارید

حکایت

قصاری کسی درام سترده بود
فغانی درین کبابی چنان
که باشد من و زن او
همان بود مایه ای از دین
چنان بوالحسن گفت و گفتن
که با تو گاهی شدی نه چنان
زدی نشن بوالحسن آنچنان

حکایت بوالحسن

لست ایاجاد من باید نمود
از این رو که هستند اینان
بغیر خدا نمی جهان افزون

حکایت بی محاذ رحم

مرا اندر لطف و ختری
منش گفته اصلا نداری
سبب گفتش من کیم بگوین
که ز مرد بودی ای بر خط
ندرد بلکه از تو زن بهتر است
بی بی گفت گن از داد
بگفت از شد مری اگر

حکایت

چون قصاص من جنتی را در

حکایت

بسیار از آدم انتخاب
دوم آنکه او آنچه حق است
سوم آنکه منعت ز بر جبر
چهارم آنکه گوی که تو قصه گناه
در گن آن گناه ای ایلم
بگفت از شد مری اگر

حکایت

دعاست مقبول فشد
ز حسرت بوالحسن بگریز
شد آنکه ازین جان بجز
گر باشد اندرین حال نام
رساندن این قصه پیش چند
بفرود ای کاش بار سیاه
گوشی در دم قیامت
جواز بوالحسن ماندن از کی
بگفت از آنجا که باشند نداد
بدانند انشوم قدر زلال
نشدت بی محاذ این سخن
که برقع بر افکنده از رخ تو
بگفتا که شربت واجب زرد
دمی شد فرو با خود آن بخت
نظرد در کشخص میدوختی
دل خویش از غصه میدوختی

حکایت

بگفت آنچه تو فکر دگر
به میخی شخص گفت از دگر
و گوی منم منم چنان
چون گفت بی محاذ این سخن
یکی اندای نفس کن و جی
و گریه طلب کن خدای دگر
و گریه بر تو ز اقلیم
رو و آنچنان جابم میران
چون گفت آنکو گریه
بفرمود این سخن بی کرد

حکایت

<p>مخلوق و خالق چنانست چو درارش از میان گاهان بیکدیگر دناک افتاد بحث</p>	<p>که در غرضش و در غرضش رسی با خدای زمین زمان چو گویم که بیجا چه رود بحث</p>	<p>همین است چنان با هم حجاب بودن من کام مردم محبت</p>	<p>هم برود و دست بند و باز بود بدست و در عاقبت بر آشفته گردید مالک از آن</p>
<p>در آخر چنان یافت بانه قرار بود در دران کرسی را که گشت غرض چنان گشت و دستش مناجات کرد اندر این بیج و تاب</p>	<p>که روزی بر داور نامدار بود او بر آئینه باطل پست از دست باطل پستی زشت کرای کامیاب از تو بر شیخ و شاه</p>	<p>گزارند در آتش جا نگر از کون عاقبت باشدش عاقبت نه انصاف خود دید مالک از آن دو چاره و در گرم ناپوشم</p>	<p>چو کردم که با ملکی کردم که در آتش باطل سوخت و گرنه همیشه دستش چنان نشستم که گو مالک از آن</p>
<p>پوخر مار رسید بکفی همین چو شد گرچه روز غور و زین وی او را ببود مان که داد پس او نفس را گفت بیکفند گیر</p>	<p>که دستش چنان گشت و دستش مناجات کرد اندر این بیج و تاب دو چاره و در گرم ناپوشم را اندرین بحث چو دینو</p>	<p>نیشد ز نار جهنم را چهل سال در بهر خور و ناخورد نگفت دشمن را بخورد و دم بفکش که خور و زین پس</p>	<p>که در آتش باطل سوخت و گرنه همیشه دستش چنان نشستم که گو مالک از آن کعبه گشت خور و دم کم شکم</p>
<p>چه با عقوبت باو نیای دون بگفتا که مرگش دل ذوقتون دو آن بین دایشش گشت باز شد و خست درونش</p>	<p>که دستش چنان گشت و دستش مناجات کرد اندر این بیج و تاب دو چاره و در گرم ناپوشم را اندرین بحث چو دینو</p>	<p>که در آتش باطل سوخت و گرنه همیشه دستش چنان نشستم که گو مالک از آن کعبه گشت خور و دم کم شکم</p>	<p>که در آتش باطل سوخت و گرنه همیشه دستش چنان نشستم که گو مالک از آن کعبه گشت خور و دم کم شکم</p>

بیا مددی با حسن بر خدات گوشش از آن آب مفسود و اگر گفت زن را بعد از گذشت که پنهان ز چشم خلایق خوش پس انگاه گفت ای حسن و اگر چنین کرده اهلین زمان	که بود آن پیر آب حیات و اگر از زو مجد نال بود بیا تا اگر ایم اینجا نماز غاز و مالش را داد لکش ز کار یک کردی برویم میا مکن گشتم تا به نازم بدین	نوشید و چندی تنگ بگزید نخستین حسن دشمن خود دوخت در آن حال انداختن بر او بیا تا نماز اندر اینجا کنیم گندمهای بر چه تو کرد ازین برده و بیرون بود کاشی	بیا سود و درختی تر و تازه را بفکند سجاده بروی آب مصلو و ز در حسن این لوا بد فخر بلا مدعا کنیم جز این کار دیگر چه تو کرده پیشی که میداند اسیر حق دل از یاد و گنج خوش شاکست ز اینگونه نقش و نگار بیرون
حکایت		حکایت	
نمودندی آنرا مستقر بگفتش و از ترک دنیا سخن	بزرگ آن نقش ز رگبت حال بهرانی و راندن پیش من	پیشین بان ن بیا کسی ولی از نه طالبان هنوز	سقط گفت و آمد در درایی گنی از چه ذکرش با دردیوز
حکایت		حکایت	
زمانی بودش بازی و خوا چهل سال شد کین خود را دین گفتگو از هوا و عی	که آمد زیمتا و ز جای خاست که گرم ز غبار خدا خواست ببازی بیند بر کوشی	برای مان ن تو بختی طوبی زن او ازین خواست بازدا	کنیز یک بودش بهم اعمل و نیک که توان طریق خود از کف
حکایت		حکایت	
بگفتا چون دانی او را من بگفتا که یادوست محرم چنان بر روازه آن ن اندکی	ز بهم خویش را غم گفت سخن که یاد ارم اصلانه از دشمنان ملک کرد از و خورونی اندکی	هم از جوی خود کرد چیزی بیان که جو عست سستی را سر ارجی	که هستم زیکه هفت محتاج نان و ذرا سر ارجی چون از ان طبق
حکایت		حکایت	
بگفتا غلط گوئی ای بوالهوس بزدل نه دق گجا سر غش در عاقبت ناخوش و غمور	گند باور این تانه زینهار کس بهر جان دبدق گجا خوشتر مگر وقت دیدارش آن چمن	مگر بنوعی که تو یکاوست همان ن بگوید که دنیا است بهرش اگر جابود و اندر و	بسی نیک خلق و بسی نیکوست مگر وقت ذکرش نیست از بهشت نه او باشم یک نفس برو و
حکایت		حکایت	
بود در حقیقت بهتیم ز نایک خوش بود و ازین قبضه را افتاد آن خرنمای	ما بود دل از لکش غم را بهان نمن میرفت غم بهرش خاستن مشکل افتاد	خری و با غایتین زیر بار تردد که چون کرد این طلی	که غیبی شد دل برو بار بار گمان این چنین غم و کجا بود
حکایت		حکایت	
که ناگه بلای خود سترا پردان بلا که غیر از اله	بهر حال نمن زاری کرد سر که ای با تو از حال هر یک خبر	ناله	

نه انصاف شد که خود خوانم بر خورش و باز بچشم را نیم خدا پرستی

گر جان کرم بر میان کند	بر رویک دارند در میان کنند	چنین زاری که بر قاضی	خاندانه در پیش
زوان پیشگشت با صد امید	بمنزل زد و باز دید	حکایت شقیق	طی
بیامد کی پیش منی شقیق	سکه بر رویا عیال غریق	پیرجاری عرض کردش که من	گذازم و حکم از خویش
بخواهم که تو به کنم زین سپس	بفرز تو ام نیت کن درس	بفرمود کای پیر دیر آمدی	همانا ز مقصود سیر آمدی
بگفتا که بسیار زود آمدم	ز خود رفتم اینجا فرود آمد	بفرمود حالش بگوید	نر
بگفتا همان کای در گشت	می تو ترا آید به تحقیق	بفرمود نیکای شاد باش	سخن نیک گفتی هم از ادب باش

چرا بگزینی بکار معاش	تو ازیش پروا کرداری	بگفتا که چیزی بمن نرسد	دل من بمقصود خود در رسد
کنم شکر آن و دردم من نه	شوم خوش دهم شکر از دست	سدره گز چیزی انهم صبر دین	بهر صبر چیزی ندارم برین
بود صبر چیزی که از او نشد	صفا نشد که خوبست و بد	شقیقش بگفت این بجان کنم	دل بهم خود دارم گنند
چون به خوشی آرند دهم	رسند از طرب تا به نهم	نیا بد چون صبر کردند پیش	نشند و نازند بر صبر خویش
پیر سیر ادم کنی تو چه کار	بگفتا که از فضل پروردگار	رسد به پامان کم خرج و باز	بصدق ارادت گرامم غار
و گرنایم به خوشدل شوم	کنم شکر و شکرش از خودم	برین قول بوسیدم شکر	کشید از ده من اندر پر ش

شبه ادم کی بنده از کس خید	در آینه باری چه گویم و دید	بگفت چه نام باشد بگوی	بگفت آنچه خوانی لای وای
بگفتش خوری شکنان بای	بگفتا دی هر چه از انقا	بگفتش چه پوشی در ایام برد	بگفت آنچه پوشانی از راورد
بگفتش چه کار کنی ای غلام	بگفت آنچه فرمایم صبر دهم	بگفتش نداری تو خود اختیار	بگفتا که با اختیارم چه کار
کند خوابم بر چه حکم آن کنم	بهر شکرش از دل و جان کنم	شبه ادم فرو شد خوشتر	کزین بنده خوشتر در بندگیست

بسیال دیدم کی سو ختم	ولی بنگی زین اموت ختم	بگفتی گجا آن شتر دیدم که گم شد مرا آن شتر	بگفتی گجا آن شتر دیدم که گم شد مرا آن شتر
شبه ادم خوابت بیدار	که پیری با منش ریش سپید	بگفت از عقل بگانه تر چه تو ای کس از نو نه دیوانه تر	بگفت از عقل بگانه تر چه تو ای کس از نو نه دیوانه تر
بگفت او بهش تا چای گرفت	که جوی شتر را بام ای گرفت	تبت گمان گفت برش کن	دیوانه ام بل قبی خوشتر
گجا بام و کو آن شتر بخیزد	مخندم چرا من محروم شکر	شبه ادم گفت بیدار	دل از خواهش ملک و دولت گرفت
که حق را بشای طلب میکنی	بام شتر از من عیب میکنی	خوش آن پیراه دوش	مگر خوابش بود بیداری

شود نه ایام او کاشکی	بود میوایم او کاشکی	بگفت چه نام باشد بگوی	بگفت آنچه خوانی لای وای
یکی رو بگوید ادم نهاد	نیا به محبت نه ایام	پیر سیر ادم گجا آمدی	که در گنجی چرا آمدی

بگفت این که مراد لبشین	کیمش بین جاشوم جاگزین	بفرمود این خود نباشد برای	بود خانه ام رو درینجا میبای
که باشد که در خانه کس خرد	و مانع این چنین نه تا کی	پس آنکس پیر رسید با صد	از آن تو ای پنهان
بگفت که جد من اول خرید	خود این را و زان لبش جا	چو آن برود مردند آمد من	کنون دانم این را من از خود
ز نایک من بگزیدم از جهان	شود ارث پور من این	چو آنکس شنید این سخنها از	بخندید و گفت که ای کابو
پیش خود و جهان خود سر	که برود من لکی بر گشت	یکی یعنی آید رود دیگری	چهارم بر سوم لشکری
ازین گفتگو برآدم گرفت	هم از گریه اش عالمی غم گرفت	تهی خانه را کرد و شدی داشت	و زان پس بدین شرف

بما بخادگر عمار بگذا	نه یکی دو اندود سپیدی	بگفت این که مراد لبشین	کیمش بین جاشوم جاگزین
که او هم لبشینه نوئی	پس از ترکشانی لبش	بفرمود این خود نباشد برای	بود خانه ام رو درینجا میبای
بفرمود نام خدا بر لبش	همین آید و لبش بر لبش	پس آنکس پیر رسید با صد	از آن تو ای پنهان
که از ترکشانی چه که حصول	باشد که شست ای انصاف	چو آن برود مردند آمد من	کنون دانم این را من از خود
شنید ادم چه نادیده تاب	فکند از کف آن لحظه بود	چو آنکس شنید این سخنها از	بخندید و گفت که ای کابو
بیارید آن سوزم را ز آب	که او فکند شست و نادره تاب	یکی یعنی آید رود دیگری	چهارم بر سوم لشکری
چو بر کف در دلش بود	طعم را در اقلیم اوره بود	تهی خانه را کرد و شدی داشت	و زان پس بدین شرف
بگفت که بود آنی سوز نم	طعمی بود خار پیر اهرم	بفرمود این خود نباشد برای	بود خانه ام رو درینجا میبای
برفتند و در آب غوطه زدند	ز دریای غلجیت برون آمدند	چو آن برود مردند آمد من	کنون دانم این را من از خود
غرض از رسیدن بر لبش	رماند گوئی ز نادره تاب	چو آنکس شنید این سخنها از	بخندید و گفت که ای کابو
گرفت بجان که در شکر خدای	نهان عیان کرد و بگفت خدا	بفرمود این خود نباشد برای	بود خانه ام رو درینجا میبای

بر آورد و دیدش پراز زخم	مخوش بخشید از خرم	بفرمود این خود نباشد برای	بود خانه ام رو درینجا میبای
فرادم همایان به وضو	بجز آنکه نیرج آرزو	پس آنکس پیر رسید با صد	از آن تو ای پنهان
بر آورد چون دلمه ابرار	بر آورد از گوشت بجان	چو آن برود مردند آمد من	کنون دانم این را من از خود
نه مستولان بنوم تا ابد	نه فرمان این بروم تا ابد	چو آنکس شنید این سخنها از	بخندید و گفت که ای کابو
سپین گشت و آب نال	عطا کردش آن قادر و اعلی	یکی یعنی آید رود دیگری	چهارم بر سوم لشکری
بیا و ره شاه ادم	بگید که باز خود و از دو عالم بگید	تهی خانه را کرد و شدی داشت	و زان پس بدین شرف

که عفتان من زنا گشت	بگفت سران این زنا گشت	بفرمود این خود نباشد برای	بود خانه ام رو درینجا میبای
---------------------	-----------------------	---------------------------	-----------------------------

گفت ادم این خودم بود بگفت و چشمش را	بگفت ادم این خودم بود بگفت و چشمش را	روم بریز و دنیا را که این بس بگذردم گوشت	بخود این گریه نیست این گم بلب نام منم گوشت را
حکایت که این کوه باین بلند است بگفت آنکه با کوه گوید اگر	حکایت که این کوه باین بلند است بگفت آنکه با کوه گوید اگر	حکایت که این کوه باین بلند است بگفت آنکه با کوه گوید اگر	حکایت که این کوه باین بلند است بگفت آنکه با کوه گوید اگر
صدادش زد که بگر منم او شش قصه تمام کرد	صدادش زد که بگر منم او شش قصه تمام کرد	صدادش زد که بگر منم او شش قصه تمام کرد	صدادش زد که بگر منم او شش قصه تمام کرد
حکایت که تا چه دوزخه تا چنان در هر چه کمان صبر چند	حکایت که تا چه دوزخه تا چنان در هر چه کمان صبر چند	حکایت که تا چه دوزخه تا چنان در هر چه کمان صبر چند	حکایت که تا چه دوزخه تا چنان در هر چه کمان صبر چند
یکی آمد پیش ادم ستاد نگهبان آن شازده دل	یکی آمد پیش ادم ستاد نگهبان آن شازده دل	یکی آمد پیش ادم ستاد نگهبان آن شازده دل	یکی آمد پیش ادم ستاد نگهبان آن شازده دل
یکی روز از روزهای سید بیاد و درکش انار که پیش دین بلای عمر بقدر با خن	یکی روز از روزهای سید بیاد و درکش انار که پیش دین بلای عمر بقدر با خن	یکی روز از روزهای سید بیاد و درکش انار که پیش دین بلای عمر بقدر با خن	یکی روز از روزهای سید بیاد و درکش انار که پیش دین بلای عمر بقدر با خن
حکایت نه تلی بکف نادل با پیش بار جان بکشت در کوه	حکایت نه تلی بکف نادل با پیش بار جان بکشت در کوه	حکایت نه تلی بکف نادل با پیش بار جان بکشت در کوه	حکایت نه تلی بکف نادل با پیش بار جان بکشت در کوه
تو هستی ای کار در اوج در آنجا مسکن دعا کرد گفت که از کس نام میکند این	تو هستی ای کار در اوج در آنجا مسکن دعا کرد گفت که از کس نام میکند این	تو هستی ای کار در اوج در آنجا مسکن دعا کرد گفت که از کس نام میکند این	تو هستی ای کار در اوج در آنجا مسکن دعا کرد گفت که از کس نام میکند این

تجلی میکند که این راه طی همینو دیگر گویا عاز نسو بر سر سید محوره را از چه روی	نشد که دارد خود هیچ شئی ریانست کشی با خدا عارفی تو بگزاشتی ای نگویده شو	بفرمود آخر من جبار سید سپس گفت عارف که انی با اعتراض این چنین تا کجا	بفرمود خود بیچار سید خود ایستاده و سخن در می خور کن تو کجا تا کجا
ولی گفته عاقلانه سخن بخواند بر بافان داد می	بگفت ایستاده و سخن بخواند بر بافان داد می	بگفت ایستاده و سخن بخواند بر بافان داد می	بگفت ایستاده و سخن بخواند بر بافان داد می

که امر در آید گران در نظر همین وقت وقتی بود سید جو رو بلند پس گفت آن عزیز	که در نهال او مگر می در سید که آفرین خود گفت با من این درین خود نه اصلان بود است	که امر در آید گران در نظر همین وقت وقتی بود سید جو رو بلند پس گفت آن عزیز	که در نهال او مگر می در سید که آفرین خود گفت با من این درین خود نه اصلان بود است
---	--	---	--

چه شد چو کشید اینهم در دست یکی آنکه قدرت ز حد پیش داشت دوم نمیشد از حد فروز	شدش حاجت آفرینش کرد در حد قدرت نوشت داشت گر در حدش زان خود زود	چه شد چو کشید اینهم در دست یکی آنکه قدرت ز حد پیش داشت دوم نمیشد از حد فروز	شدش حاجت آفرینش کرد در حد قدرت نوشت داشت گر در حدش زان خود زود
---	--	---	--

بفرمود خواند ز من آب سرد ز چهل سال نفس من کوچه گرد فلان کس رود طرف بر روی	بگفت آنچه در شکر است نه یکی که رضایه از بوسه سید منش داده ام هم زود بگو	بفرمود خواند ز من آب سرد ز چهل سال نفس من کوچه گرد فلان کس رود طرف بر روی	بگفت آنچه در شکر است نه یکی که رضایه از بوسه سید منش داده ام هم زود بگو
---	---	---	---

فلان کس یک لحظه بر جوار وید بفرمود شیطان بولام دود فلان کس یک لحظه بر جوار وید	بگفت آنچه در شکر است نه یکی که رضایه از بوسه سید منش داده ام هم زود بگو	فلان کس یک لحظه بر جوار وید بفرمود شیطان بولام دود فلان کس یک لحظه بر جوار وید	بگفت آنچه در شکر است نه یکی که رضایه از بوسه سید منش داده ام هم زود بگو
--	---	--	---

بود و کوشید محنتی	کرد دل و پیکر بر گداز	نشانده باشد بر تالیسی	نشانده باشد بر تالیسی
دلی غفلت از حق تو کرد	بود با حق و دیگر ع	حکایت	حکایت
بره و به سحر جن و سمید	کردی به چکاندن نیر	شکست باغ و چرخ کرد	هم قهر او نگه اندک
نصرت جهان کرد و کوی	نکوری همان زنده و کوی	بسی چند آمد بر پیش	بسی چند آمد بر پیش
بروشن رخ را حقیقت	در گره و مار و دینا	از آن پس گوی به چکاندن	از آن پس گوی به چکاندن
چو نامد این خیر که باشد	در سستی و حال غاش	حکایت	حکایت
سختی بزرگی بر او سید	دو چاه و نیار برکت	بیا به نخل و یک پا	بیا به نخل و یک پا
بخت نامن لحظه شمع	در گفت میباید	دین مسیری که همه	دین مسیری که همه
نوازش کرد و جالین	و پیران	در خن و نایز و سر	در خن و نایز و سر
پس از گریه تو بزان	کار کرد	دگر حال خند پیش	دگر حال خند پیش
کنون چشم بر افصال	نگردند شفقت بر	خواری بر انداز	خواری بر انداز
بیز سحر فتنه داد	باز	که بودم زیری	که بودم زیری
بگفتم کاش بسوزد	که از	چین سحر	چین سحر
در آما کبار خواب	بود	خواب اندر	خواب اندر
نفرمودن اینک چو	نفس	بر آوردی از	بر آوردی از
گرفتیم چنین	روزگار	پیشی دید تا	پیشی دید تا
خود این نکته بود	از بوسید	چنان شود	چنان شود
حدایا فتنه وین	عجبت	نشان خوش	نشان خوش
حکایت	حکایت	حکایت	حکایت
چو بخت با او فتنه	داد	تخت فرشت	تخت فرشت
ز دشمن مشتکی	چند	دگر گفت	دگر گفت
سیاه و به چو	فتم	بجان در	بجان در
غرض که نه بود	وین	دل به	دل به
بل از بکر	و زین	بهم	بهم
نوعی از	چرخ	بسی	بسی
بصورت	مرد	تنگ	تنگ

<p>همین دین کو هست او کس چو بر کار دین بخواه پو تو خود توانی دفع کن پس تو بگو بدو دیگر که سلطان بخت این جهان بشدن گشت انجامد باز خود خواند گفتش بصدای که بر سر می آید این لطیف که آمد و بدست می دهن</p>	<p>بگردید کام دشمن گشت بگفت از تو می خواهم دفع چو آمد بدو کار مار و شید پس آنکه گجا او گجا داد کس چو شد شاه و دستان ز گشتن ترسم ای خشنک گشت دوم گریه گفت این تو فردا که بیدار گردی نه بار ز بگو بر کسین کای فلان بگفت من تا که بشناسم پرسید من که بشناسی کی او را که با کس نپرداختی</p>	<p>برایند می آید او کس لطیف او را و بر سر گنی دفع باری جان پس یافت از کو کجا بود خواست و خود دید پس آنکه دل می کار کرد و اندک بر سر گل می که بیدارم ز خوابیکه بود بگفت ترا قصه خویشتن</p>	<p>برایند می آید او کس لطیف او را و بر سر گنی دفع باری جان پس یافت از کو کجا بود خواست و خود دید پس آنکه دل می کار کرد و اندک بر سر گل می که بیدارم ز خوابیکه بود بگفت ترا قصه خویشتن</p>
<p>پس گفتن ملک کرد هم ازین دین ازین حکم بگفت از آن دم که دیوانه پس بگو گفت از گرفت کسی چو او بی گناه اندر رسد از دین و از دین و از دین</p>	<p>چو آمد بدو کار مار و شید پس آنکه گجا او گجا داد کس چو شد شاه و دستان ز گشتن ترسم ای خشنک گشت دوم گریه گفت این تو فردا که بیدار گردی نه بار ز بگو بر کسین کای فلان بگفت من تا که بشناسم پرسید من که بشناسی کی او را که با کس نپرداختی</p>	<p>برایند می آید او کس لطیف او را و بر سر گنی دفع باری جان پس یافت از کو کجا بود خواست و خود دید پس آنکه دل می کار کرد و اندک بر سر گل می که بیدارم ز خوابیکه بود بگفت ترا قصه خویشتن</p>	<p>برایند می آید او کس لطیف او را و بر سر گنی دفع باری جان پس یافت از کو کجا بود خواست و خود دید پس آنکه دل می کار کرد و اندک بر سر گل می که بیدارم ز خوابیکه بود بگفت ترا قصه خویشتن</p>
<p>وز و مادر و دختر زن بها بدختریتی نماید خزان بیک گفت دیوار بنشیند بود چو او بی گناه اندر رسد از دین و از دین و از دین</p>	<p>چو آمد بدو کار مار و شید پس آنکه گجا او گجا داد کس چو شد شاه و دستان ز گشتن ترسم ای خشنک گشت دوم گریه گفت این تو فردا که بیدار گردی نه بار ز بگو بر کسین کای فلان بگفت من تا که بشناسم پرسید من که بشناسی کی او را که با کس نپرداختی</p>	<p>برایند می آید او کس لطیف او را و بر سر گنی دفع باری جان پس یافت از کو کجا بود خواست و خود دید پس آنکه دل می کار کرد و اندک بر سر گل می که بیدارم ز خوابیکه بود بگفت ترا قصه خویشتن</p>	<p>برایند می آید او کس لطیف او را و بر سر گنی دفع باری جان پس یافت از کو کجا بود خواست و خود دید پس آنکه دل می کار کرد و اندک بر سر گل می که بیدارم ز خوابیکه بود بگفت ترا قصه خویشتن</p>

مردم که خشم زدی و	و آن خشم که خشم تن	پس نگاه بهلول لب و اندو	پس نگاه بهلول لب و اندو
که در دود و شر و افای	من بگو آن در دود و شر	که در دود و شر و افای	که در دود و شر و افای
نه آن که کایم و دگر	مگر از چنین بحث بیجا	بگفت یکی در دود و شر	بگفت یکی در دود و شر
چل گشت سایل از کربلا	که در دود و شر و افای	در گفت بهلول تا بر سر	در گفت بهلول تا بر سر
تو هم خانی و خشم هم	ز خشم تو خورشید است	بسی از سواد دوم خجل	بسی از سواد دوم خجل
سگ گفت که بنده ما اختیار	نزد آرد در خجل خود کرد	پس از خشم شکوه راند چرا	پس از خشم شکوه راند چرا
خجل از سواد سوم بگشت	ز خجل گشت از خجل بود	در اندوه و پیچیده ماند چرا	در اندوه و پیچیده ماند چرا
و نیز بگو گفت این سخن	ز غیظ و خشم که ای شامین	نزد آرد در خجل خود کرد	نزد آرد در خجل خود کرد
تو شای اینها رعیت ترا	بر اینها واجب رعیت ترا	بگفت تو هم زین وزیر برا	بگفت تو هم زین وزیر برا
که آنچو فرمان بایندادی	که اینها که و تو برینها می	بدرین جلد بهلول صاحب تر	بدرین جلد بهلول صاحب تر
غرض اینکه آن مرد مغرور	بماند از دود و شر و افای	بدرین جلد بهلول صاحب تر	بدرین جلد بهلول صاحب تر

حکایت حضرت سلیمان

که بستم حاضر چو روز و شب	با بنجام بر کار از زمان طلب	بدرین جلد بهلول صاحب تر	بدرین جلد بهلول صاحب تر
کز رقابض روح را فویشی	بی صحبتی بی بی ز مینجی	بدرین جلد بهلول صاحب تر	بدرین جلد بهلول صاحب تر
سختی بگو گفتن حرفت	جواب از سلیمان مستغنی	بدرین جلد بهلول صاحب تر	بدرین جلد بهلول صاحب تر
سوی آن ملازم بد انگونه دید	که عقل از سلیمان ملازم برید	بدرین جلد بهلول صاحب تر	بدرین جلد بهلول صاحب تر
چو از سخن رفت آن چنان	برآورد و بجا آورد آن	بدرین جلد بهلول صاحب تر	بدرین جلد بهلول صاحب تر
چیز این از من مرده نبودن	کنون رفیق از جلد من	بدرین جلد بهلول صاحب تر	بدرین جلد بهلول صاحب تر
نه پای و نه پای ثبات	کنون برین پای از جلد	بدرین جلد بهلول صاحب تر	بدرین جلد بهلول صاحب تر
اگر چنانچه چنان منجم	که در چنانچه بگرد بر لب	بدرین جلد بهلول صاحب تر	بدرین جلد بهلول صاحب تر
که بود آنکه ز تو نبشت در	چو بر از تو بگفت و بگفت	بدرین جلد بهلول صاحب تر	بدرین جلد بهلول صاحب تر
بگفتش سلیمان کرد و آن	که در خود آید و بگفت	بدرین جلد بهلول صاحب تر	بدرین جلد بهلول صاحب تر
بود رقابض روح نامش بر	رسیده به لطف نزار و قهر	بدرین جلد بهلول صاحب تر	بدرین جلد بهلول صاحب تر
نه کارش باین دین باریان	بماند و باریان بماند	بدرین جلد بهلول صاحب تر	بدرین جلد بهلول صاحب تر
رسیده به لطف نزار و قهر	شود نشسته نزار و قهر	بدرین جلد بهلول صاحب تر	بدرین جلد بهلول صاحب تر
نزاری ملازم دگر کرد عرض	که در ملازم بر تو بود عرض	بدرین جلد بهلول صاحب تر	بدرین جلد بهلول صاحب تر

دگر چو کجی اگر در میان سلیک چو بسید و این سخن ز جامه در جنت و بدش همین کور سیدی خوش تر شوندی بهر چه بپایان پس از آنکه در خوش مکن ملازم هم آمد بلب که چو او نگر که خود رسید که ایام بود اندام نه من حداد و گار که زبان سلیک بر سیدین حال است من حکم من در رسید از من شش دیدم دور کردم که این نورم نه آن راه می گشته بود چه چیم که در خانه پستاده است کلیش چو چند ازین چه گیا بود و شوی که شد بر من نودی سلیک که آقا چو می جوانی نموده ز اول رفیق در آغاز گشت آنچه انجام دگر این طلسم کار چیست یکی بود فانی ملازم من برین سخن میرفت کاشانم چونی باده ام زین و شارب و نصف آنچه نمی بینا پیشواستم زو قلدان خوش	پس آن به کجی و فادایم پس با در اد و فادان کرد برید و بفرش منکر سازند شوش قابض روح ناکه دوا بریم سلیک ز راه و داد کجی که این بود که ذکر آن سلیک به و گفت آن جوی روی قابض روح در خود غایب نه من بتر ز من صد هزار پس از ساعتی چو قرار آمدش بگفت که درین حال در خدمت علا بخان وقت سازی کا شده او شش و شش روز که با و با و او خوشتر رسد پس از ساعتی چو قرار آمدش پس از ساعتی چو قرار آمدش کجا شرف بود و محال بود دگر پیش از این با عیش رفتش و گرنه بر شش خاص عام تر از این چه این خیار بود	پس آن به کجی و فادایم پس با در اد و فادان کرد برید و بفرش منکر سازند شوش قابض روح ناکه دوا بریم سلیک ز راه و داد کجی که این بود که ذکر آن سلیک به و گفت آن جوی روی قابض روح در خود غایب نه من بتر ز من صد هزار پس از ساعتی چو قرار آمدش بگفت که درین حال در خدمت علا بخان وقت سازی کا شده او شش و شش روز که با و با و او خوشتر رسد پس از ساعتی چو قرار آمدش پس از ساعتی چو قرار آمدش کجا شرف بود و محال بود دگر پیش از این با عیش رفتش و گرنه بر شش خاص عام تر از این چه این خیار بود
<p>تقریر با صمیمه ایچکای حکایت بدیهی طالع</p> <p>مصنف کتاب</p>		
هر یکین قیاد چه درین کلاه ز فرما و بام و بگویشی بند و پندارم کرب ز کزین پس از روی خواهم دید بکنز بهاتا که خواند خبر	گرفت آن اگر شام بر دین خریدن من بود و دعوای ولی بود تا او کلیدی دگر بکنز بهاتا که خواند خبر	گرفت آن اگر شام بر دین خریدن من بود و دعوای ولی بود تا او کلیدی دگر بکنز بهاتا که خواند خبر

گر امروز دستار بود بس	برین بر سر بود روز دیگر	گر امروز روغن طلب کردی	در شب بطلت سر آوردی
گر امروز در خانه گندم بدی	در خور می غصه کن گم بدی	گر امروز گسترده می نشینی	در روز بودی زنده نش کردی
گر امروز چادر بدوزاندی	در دوشش دل بسوزاندی	خود از لغو ام ناچه گفت بدی	بر امروز و خالی در روز بودی
باز رفتی ولی آمدی	نظمیکه جانم بر لب زدی	زبان کو که خوانم در قصه	مقرر بقال هم حصه شدی
پسنگ آدم چون بدستش چینی	شد از بر خط دوشش دلشینی	موسل ز کار خودش ساقم	به تیار حالش نه پیرداختم
پیشانی او چند روز گشت	نه آن هفت کردی نه اندیش	ز بیچاره گناهش این بمن	که ای افتخار زمین و زمین
ز روزیکه دورم ازین خاک	چه گویم که چو مینایم بس	بود فاقه بر فاقه روزی مرا	رو دهم در پاره دوزی مرا
نه آیم نه آن تازیم من	نه آیم نه آن تازیم من	بامل و عیالم قیامت پیکان	ندام چه کردم که اینم سوزان
برنج و لغت بجان منند	رعایت طلب بجان منند	بر آوردی ای آنکه صد امید	چرا کردم از در گیت نا امید
ز احسان خویشم بمن بی نصیب	غریبم غریبم غریبم غریب	که باشد از وی خطا سرزد	ولی از خدا جز عطا سرزد
مخالیکه خشت گشت خشت	گفته خشتی از تو نیاید چرا	پس آنکه گنه جده خشت شد	بخند مگر ی باز بگذرید مش
ازین رو که عفو است به تمام	بخند اند از عفو باشد مقام	سپردم همه کار پیشین به	بیامو ختم رسم این به
نمیداشت چو گوهر اصل پاک	کی از گردن گوهرم دانا پاک	همان طرز پیشین شد خضر	بآن نیستش افکند خود را بچاد
از و یعنی آمد خیانت همان	بجان گشت خضم دیانت همان	در باره ام مؤخر خود گرفت	برم مانده بود آنچه برد گرفت
بجان آدم از بد احوالیش	دل از رسته از دلا زارش	شب تار و برستم اضطراب	نگه پیشش برده از دید خواب
بناچارش گفتم ای بد گهر	مریز آردی وفا اینقدر	رد مروی تا کجا گم گنی	بنا مروی خون مردم گنی
نیاری بیاد آنچه دیدی زمین	بکام دل جان رسید زمین	کنون زبانش شد حال از تو	نه بشی چه بدست مال از تو ام
ازین به چکارای جفا گستر	ردی و نیای در دریم	برو بعد از نیم بده زحمتی	خدا را با حالم بکن رحمتی
غرض ازین اینچنین گفتگو	در داده رخت و در نه با	نمودم ره خانه اش تارود	زدستش بر من بغا رود
رفت افود در خویش من آدم	مسافریدم در وطن آدم	لوگوی بآن در دعا عجب	در باره ام زندگی شد نصیب
ازان پس بسی بگزشت بود	همادور بود و نه برگشته بود	که آمد خبر کان جفا پیشه مرد	هم از مردش عالم جان ببرد
فصل من تفتنه جان بود	که بودم رزقش منصفی	مانا زیارتش مردید	بروی زمین از ان تا اید
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div> <p>شدم شکر بزرگ و ریو</p> <p>بنارکد باریکی خوش مکان</p> <p>هنوز آرزو بر نیاده بود</p> <p>شد خنده و ن قافش</p> </div> <div> <p>که هم بود خیمه فرخم خدیو</p> <p>در بر چه باید بهتیا داران</p> <p>نفش بکنفش راست ناکره بود</p> <p>و گرفت ای بو خدا را عزیز</p> </div> </div>			
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div> <p>نیاسود در خود یک نفس</p> <p>چو یاد آنمکان غور زود</p> <p>که شید و اینم رخ ناگه پدید</p> </div> <div> <p>کسی با خدا که مورد کس</p> <p>با سایش بکنفش دل نهاد</p> <p>سلیما بخندید و سوش</p> </div> </div>			

برای تو جنت بیارستند	ترا جلوه فرماد را خواستند	کنو مهلت یک نفس کی ترا	طلبکار دیدار تو خود نمیداد
ولیکن ز عزم چنان پیشتر	بگو ای که چو خنده ز دانه لوس	من و حیرت از خنده تو بی	نخندد درین حال هرگز نمی
سلیکا که روش بود و من یاد	چه خوش گفتش از دود و صد	که هرگز نازندم باین عجز و جا	ز آسایش خود سخن هیچگاه
همین راندم و تو دید آمدی	برین بدید آمدی	نه چون خدمت از این جا	تو هم گو که خندیده بود چرا
چدیدیدی ز من شکفتی چو گل	شکفتی و خرنگفتی چو گل	بگفت انگشت قابض ز من	که آسایش دیر باشد چه چیز
تا مثل گن اینجا خدارادی	که بود آنکه سوای خدای	رسد ابلی را ندانم اگر	تو خود دقتی آسایش از نظره
چیداید کس آنرا که نبود در اصل	بحقا چنان میتوان کرد وصل	پس آن خنده الم در دست	ز دانتش ندانم که در دست
بهم زین نمط بود گفت و شنید	که خفت سیدمان بخت و سید	در آیمخت باری بوجوه و قصو	هم آغوش شد بان و هم و
تو هم خواهی از جنت ملی نظیر	سیای و راه سلیکا بیکر	فدا القمه را من کز آسودگی	چنان ماند ترسان کز آسودگی

حکایت ابو مسلم

ز ما واپس باز رفت	در رفتن به خوش بسیار	براه اندیش کرد یکسوال	پای آورد و در دست و هم
ولیکن خاتون بدل شد	بآن جا خود را ندید گزشت	به پیچید در جامه رنگ و ساد	بآو آند خود را بدقیل و قال
بخاتون سپرد و خود از خانه رفت	چو سیل اندر آتو مستعار رفت	بفریاد کرد و ز این ز فاش	وز آن بعد و سوی ما واپس
چو بکشاد خاتون من جامه	ز آن جامه بل دلکش نامید	چه بید بایزه تر آرد است	خدا تاد مسکین بگریه تلاش
چند شدی بخت از اطمینان	تو گوی که شد کار و خوش تمام	پس از ساعتی خواجده درون	بر اهل عقل این در آرد است
نظر کرد و نان جمله داده	بپای رفتن از خوشی خوش جامه	پرسیدین آرد آمد برت	ز نزد که ای من فدای بخت
بگفت از میان جامه در ده	که در رو نوشت است نام اله	سپاسش ادا کرد و خوشی	نه غم بلکه نان خورد و خاموش ماند

حکایت

سببی بود و او دیرا خیر	ولی خود پی اتشی ناگزیر	بکاشانه دیگری رفته بود	همانکه چون من چکر گفته بود
در خیال آمد بدو کس	که از ضعف بیرون داد نفس	بدو داد آن آرد از فطرد	ابو مسلم بگو نیکم
چو زن آمد و زو شانی یافت	دل از غصه مانند گندم شکا	پرسید از خواجده کایا که برود	غمش منورم من پس آن را که خود
بگفت از پی بختش رفته اند	نه نشان ز بیدارش خورده اند	دی چند نگزشت کا در کس	چه کس گفتوان خواند نکین
بر خواجده زانی پیر از نان گوشت	نه قوی جفا پیر از نان گوشت	بگفتا که بختند باری چه زود	باین زودی اصلا غم نبود

حکایت اسطوخودوس

پرسید از اسطوخودوس	کندی حق که کرد توان	بگفتا که در حق بد واجب است	بوقت بد او بد و واجب است
دگر بایر پرسید کاین هم	بگو که باشد که زید بد بیا	بگفتا که بانفس خود نفی	بجرفش نمود عدد و یکس

سبب کرد و دیگری سبب	کرای الکبت دل زها دل	چه بود آن پیش از خدا که کارند اینجا و آنجا و ند
بگفتا گوی تو اینجا گئی	و زانجا خودش اجر پیدا گئی	
ز دست پرستید یک دنگار	که بر برادر بود پاک یار	
حکایت		
بگفتا که برادر دم یاد دار	نگهدار دل را بآن شاد دار	سکندر پیش فاطمون رسید
برین ده نصیحت کرد و بگفت	دل عالمی با خود آوده بگفت	که زو جز نصیحت نباید شنید
بفرمود برادر دل زانسان	که نبود در آنان زینکی نشان	بگفتش سکندر که خوشتر کن
نگهدار حق را بخود بر نفس	الی یاد حق بر میاور نفس	خدا را بدل هر زمان یاد دار
بکش نفس را کین نینم	که آموزگار روی آبر من است	سنا باغ فردو و دوزخ چون
بجو خشم و بختا بر این گناه	که بخشد آخر هر کس اله	عل را بخود که جسد او دل
بکن جبه و دین را بخود سخن دار	که راضی شود از تو پروردگار	برو داد مظلوم ده ازود
حکایت		
که لقمان عمر حکم زشت	بسی ماند اما بماندن زشت	بپوشش آنچه بنی زکین
بگفت از ره بهر نی اختیار	که ای سال عمرت دو چند از ره	بذکر عمارت این دیر پست
بگفتا که انصاف و طبع زشت	اساس خردمندیم نیست	شعبی قایض روح آمد برش
حکایت		
که در روم از اتفاق غرب	نظر داشتیم بر زنی زلف	زمان برون روشن ضمیر
بمن دید و گفت ای سلمان که	خجالت نداری از زرد آن که	لبی روی او دید گاه موی
بگفتم بی گفت پس من	چنین بیکور فنی از خوشتر	تو دانی که پیغمبر از روی
که از قطره آبی چنین بود	که می آفریند در غیور	بگفتم که در تو نکر دم نگاه
پس او در ایمان و خوشحالت	مسکنا شد از دین باطل	بگفتا که دینت پاکیز گیت
حکایت		
یکی یار سارا دادند بخواب	شبی از شبان حضرت پوز	بهر سیاه و پاک زنجیت
نفسه در برستید باز که مان	بطرز سلیمان کن مان	بمین نکه طبع نه اصلا
بگفتا غلور اگر بای نفس	بود به شکست بوا انفس	که نفس آن دشمن گیتی
حکایت		
تراست حاجت بکنش نی	بدل هیچ دار هوس که نی	بکی این سخن گفت با بون
		بگفتا که خود حاجتم باغی
		نمودم دارم نه آشفته را

<p>چون راضی از خداوندگار بفرمایند در دل الصمعی یکی میگفت کای کربیا کنون من شوم بر در خدا سپید شربت بر لب آمد ندا بگوش می از دایا کز خدا</p>	<p>بود راضی را حاجت چکا ز ناکرده خود چهل الصمعی بستر از روی و بر از ریا بسی بر و گشتیم از دود که گشت می از دایا کز خدا که کردیمت آزاد و دایم جا</p>	<p>چون راضی از خداوندگار بفرمایند در دل الصمعی یکی میگفت کای کربیا کنون من شوم بر در خدا سپید شربت بر لب آمد ندا بگوش می از دایا کز خدا</p>	<p>چون راضی از خداوندگار بفرمایند در دل الصمعی یکی میگفت کای کربیا کنون من شوم بر در خدا سپید شربت بر لب آمد ندا بگوش می از دایا کز خدا</p>
<p>بوجودم شوی پیش با و اقام گل از کشتن چشم جدم به کدامت پسداست ای خوش روی بیجا بخدا در نعیم نباشد سوال و نباشد جواب حکایت نمیکند غایت دان</p>	<p>الولفراعی نمود این کلام بکام دل فاق دیدم به بفرمود زان پس بدو جان و یا کور باشی و بخون دیم که در ضمن است پاکم جان نوشت آسوی شیرین جان</p>	<p>بوجودم شوی پیش با و اقام گل از کشتن چشم جدم به کدامت پسداست ای خوش روی بیجا بخدا در نعیم نباشد سوال و نباشد جواب حکایت نمیکند غایت دان</p>	<p>بوجودم شوی پیش با و اقام گل از کشتن چشم جدم به کدامت پسداست ای خوش روی بیجا بخدا در نعیم نباشد سوال و نباشد جواب حکایت نمیکند غایت دان</p>
<p>عقوبت من بوده ام عذرا در آیم بفرودش بندگی بسودگری عمر مودی بسر که ای در پشت برینت اسکا بر آرم ز بهیلا و پنهان دم مبین ذی حق و غیر ذی دگر</p>	<p>بخشایم گویم بر گنده ز یکان برم تا بدش منده یکی بود خوش طالعی نامور دگر در خدمتش التماس همین است با فقیران دم بگفتا جو بر خیر داری نظر</p>	<p>عقوبت من بوده ام عذرا در آیم بفرودش بندگی بسودگری عمر مودی بسر که ای در پشت برینت اسکا بر آرم ز بهیلا و پنهان دم مبین ذی حق و غیر ذی دگر</p>	<p>عقوبت من بوده ام عذرا در آیم بفرودش بندگی بسودگری عمر مودی بسر که ای در پشت برینت اسکا بر آرم ز بهیلا و پنهان دم مبین ذی حق و غیر ذی دگر</p>
<p>در عجز هر چه تو زینهار پاسخ که بخش تا مثل نماند بیزدنا پرستی بر آورده ام خواند دگر حضرت آبادش بی نفقه زویره انداختی پیشش بداد جان گرم گرم</p>	<p>دیده تا شراعی خداوندگار پس آید تا کشتن چه کوفت زهی شیخ عثمان عا یتقام بگوید یکی وصف آتش بر روی و باز از بفرستی گرفتی م بخش گفتی ز شرم</p>	<p>در عجز هر چه تو زینهار پاسخ که بخش تا مثل نماند بیزدنا پرستی بر آورده ام خواند دگر حضرت آبادش بی نفقه زویره انداختی پیشش بداد جان گرم گرم</p>	<p>در عجز هر چه تو زینهار پاسخ که بخش تا مثل نماند بیزدنا پرستی بر آورده ام خواند دگر حضرت آبادش بی نفقه زویره انداختی پیشش بداد جان گرم گرم</p>
<p>درم قلب دادی و بیشتر که انفاق ما بود کارش تمام نه بهر زرا گویند بر خاتم بگوش می از دایا کز خدا که کردیمت آزاد و دایم جا نوشت آسوی شیرین جان</p>	<p>بگوید یکی وصف آتش بر روی و باز از بفرستی گرفتی م بخش گفتی ز شرم خریدی بنیر ذوق بنجر طلعت کرد از شیخ عثمان دم بگفتا که من بخود می خواستم</p>	<p>درم قلب دادی و بیشتر که انفاق ما بود کارش تمام نه بهر زرا گویند بر خاتم بگوش می از دایا کز خدا که کردیمت آزاد و دایم جا نوشت آسوی شیرین جان</p>	<p>درم قلب دادی و بیشتر که انفاق ما بود کارش تمام نه بهر زرا گویند بر خاتم بگوش می از دایا کز خدا که کردیمت آزاد و دایم جا نوشت آسوی شیرین جان</p>

بر آوردن کوفه را شنید مرا خورد ده که مقصود او بدید آن حق را که او بگویند را به صد و شصت نذیر که در سینه قلب سره پس از من نیاید اگر طاعتی	بر آوردن کوفه را شنید مرا خورد ده که مقصود او بدید آن حق را که او بگویند را به صد و شصت نذیر که در سینه قلب سره پس از من نیاید اگر طاعتی	بر آوردن کوفه را شنید مرا خورد ده که مقصود او بدید آن حق را که او بگویند را به صد و شصت نذیر که در سینه قلب سره پس از من نیاید اگر طاعتی	بر آوردن کوفه را شنید مرا خورد ده که مقصود او بدید آن حق را که او بگویند را به صد و شصت نذیر که در سینه قلب سره پس از من نیاید اگر طاعتی
---	---	---	---

حکایت و التون مفرح

گرت دید ز آمد آمد دست بنفس خود این گفتگو میکند بجواری زاری بگریه باز نخست گفت این سختی از چه رسد هر چه عینش میگوید و اگر گفت فدای تو خوش آمد بهین کوه بر شو که پیش آید بگفت ستاده او بایستی بگفت درین کوه گردیدی که ناگه زنی از درین بخت شدم پانخادم برده اندر در حال آمدن کای ایتم پس آن پاکویش نهادم بشو خوش آن ز تقصیر خود مفر همگفت در التون مفرح تو گفتی اجابت کنم بر دعا آنجائی آید از در گیت دعائی مراد است دارد	روانجا که هر کوه زده اندر دم گفتگوهای دلی میکند سوزا شود در بروی تو با مگر زده از و گیر گناه ند و خاک و پیشو کم از ده معدا عاقبت و تو انشای چو پیش آید تالید نبات بریده است و گرم ندان بسی داد و از خلق بریدی زنی بی بلا بر سرین گز فدا ساختم جان بدوش در شر چرا باز مانندی از عیش و دندان شوق بر دم آید که آرد با لعل از صدف و که دیدم ز طوفان مشکین بزم دعا را بهر مدعا عنایت نمی آید از در گیت اجابت نیاید از آن بگناه	پس آنجا شد و دیدم دیکه او که با من بگفت شوی گزیده چو حالش چنین بدید آن در برش رفت و بر رسید تو تو چون دایمش محو خوشی لب بگفت گرت چیست این آرد بر آن کوه شد و زان بصد بزد و یک از رفت و از عطا عبادت میکردم از صد دل شد تقاضای دعا شدم ز نظاره اش راستی یانم پستی سالی طاعت کردی بریدم که باشد ششسین که ای صاد القو پروردگار چهل سال شدم من بهایم در حال آنکه بگو ششسین پس آنکه دارد دعا این اثر ز و التون مفرح و این سخن	پس آنجا شد و دیدم دیکه او که با من بگفت شوی گزیده چو حالش چنین بدید آن در برش رفت و بر رسید تو تو چون دایمش محو خوشی لب بگفت گرت چیست این آرد بر آن کوه شد و زان بصد بزد و یک از رفت و از عطا عبادت میکردم از صد دل شد تقاضای دعا شدم ز نظاره اش راستی یانم پستی سالی طاعت کردی بریدم که باشد ششسین که ای صاد القو پروردگار چهل سال شدم من بهایم در حال آنکه بگو ششسین پس آنکه دارد دعا این اثر ز و التون مفرح و این سخن
--	--	---	---

حکایت

بطوب حرم بود و میگفت باز چهل سال شدم من بهایم در حال آنکه بگو ششسین پس آنکه دارد دعا این اثر ز و التون مفرح و این سخن	بطوب حرم بود و میگفت باز چهل سال شدم من بهایم در حال آنکه بگو ششسین پس آنکه دارد دعا این اثر ز و التون مفرح و این سخن	بطوب حرم بود و میگفت باز چهل سال شدم من بهایم در حال آنکه بگو ششسین پس آنکه دارد دعا این اثر ز و التون مفرح و این سخن	بطوب حرم بود و میگفت باز چهل سال شدم من بهایم در حال آنکه بگو ششسین پس آنکه دارد دعا این اثر ز و التون مفرح و این سخن
---	---	---	---

حکایت

بدرستی مرا سایه کن خود	در اندم ولی کس در اینجا	بگفتم که ای صفا جان	نهان چند باشی بجا شو
ترا میسوم خود بزرگ	تا مثل من هم کرم کرم	این ساعتی شد زنی جلوه	بصدق و نیت بصدق
بگفتا چرا دادم آن قسم	ستم کرد ای دریا و آسم	بگفتم بر آن سبب صفا	برای حقش دوست دارم جا
بگفتا تو حق بین بشدی	ملیکار من از چه میشدی	من از پاشنه او شدم مقفل	دل من سوی من و من و من
درین انعام دینی بس	که آمد بلا کار و راسر	صدانگاهان خا از مردما	که دزدان بمانا اینان
ر بودند اسباب فتح آفت	در آنجا سازد کس خفت	بهر سبب هستند او خنده	نمیخیزد بر در افکنده
بگفتم ز این جا خندیت	برای خدا حال شان دیت	بگفتا که خندیدم هستن	که این مردمان شفا دیت
ز مخلوق برار کند و د	نگرید در پیش خالق می	بس و بگفتم که تو دارما	مرا این مردمان از این
دعا کرد در حال کی دعا	بختا برین فرق و دعا	نوز این دعا بود برگشت	بزدان بدین نیت
چنان میداد که بگوختند	خوی انفعال از جبین	در کجایم بگفتن	بیهوشان همین یک عمر
که روان دعا مانده ایم	گوشه زیم کار دیگریم	دعای مرا هم از ایشان	بره ای خدا بی زمین
		ز دوانون پیر کسین	خدا را تو نشناختن

حکایت

بگفتا مرا عقل شده بنای	که بشناختم از خدای	افکر عبد الحقیق	ز نام تا بهل گریزان
بی اختیار میگفت ز خاوی	شناختم و خلق را کس	ز نام تا بهل گریزان	گریزان شدی اگر از خدا
شنیدم عبد الله خوش صفا	نقیض لقب شد از صفا	بگفتی که کس را اندین	کو خیر که باشد کس و کوه
کسی تا بهل زدی اگر	پیشان شدی خا کس	در خیال و راسر	برای تا بهل نکشتی
ز کثرت گزشتی او خند	شب و روز جام حقیقت	بهر سبب ز رتبه جویافتی	درین ره کار نمون یافتی
شبی دید ناگاه در خواب	یکی را بخت حیات	بگفتا چه آم بلطف حق	تعب را غایب طبع حق
چه کردی که بخت تو شد	نیمه ناز و نعمت تو شد	مرا دانکه طفلی ز طلال	سر و دل راحت جان
جهاد او را برنج اندم	چهار بر دو یک بوس از سرم	میشد حق رحمتی	که بر رحمت حق گجاشتی
حکم قضایش ازین مرده بود	غش دل غم دل و غم	در اندم شد انطس را دیت	که چون من بخت رفتم
بفرمود این را بخت بند	که معصومها از جبهه برترند	ز چشمش گفون دور مانم اگر	ندانم که فی من چه بند
پدر را بر خطبه ام در کنار	پدره و بی من بس بخت	پس از دولت طفل محو شوم	من و ناز و نعمت زانده
چو معصوم پیش بود حق ایند	در رقت فرمان را نم	در خیال عبد الله پشیم	ز مردم گریز او خند
و گرنه گجاشتی و من گجا	برای چه من این بشیم	خود گفت زین بمانم اگر	به تنهای اندر نام

کیم زن ز نایه خوشبخت آن زن که طفل را خوا که بیارن با نغمه نظر همیشه افزاین گفتگو بگفتند بار بگو جان چیست وی آنست که زوی چو گوید بوم به بر چه نبود گشتند کنند از چه حکمت در فیض باز بر آتش کون دست بستند و در گفت مقصود ازین در سر بود در نشین روزیم جواز صد دل آتشین نشین مین نوع حال من است البت چشم جهان بود روشن اندو چشم من چون آینه بر شش چه پتیمبر آن خوبتر پس چه پتیمبر آن ناز و در دام چه پتیمبر آن جوهران پد چه پتیمبر آن در دوزخ امید چه پتیمبر آن سرمه رقصا چه پتیمبر آن مشیت فیم چه پتیمبر آن در دستان او چه پتیمبر آن نیکو آه همه چه پتیمبر آن خاندان زلف چه پتیمبر آن برق از چشم نورش می گشته بود ازین	بجز زن دیگر بر چه محبت بگیرد چه از تامل کنار برائی تامل سخن کرد که این گوشه گیر و چنین چنین گفتگوی بود بی محبت بجز اینکه خاموش ماندی بخاطر دیگر چه نبود گشتند بر از چه تقوی در طه با بخوا ایند آن ماجرا دید بود همانیکه تامل میان یک پر در گرد از و چهار روزم بنی نیاید که فردوس نشین که گویم است شکر ز تو نه چه گویم چه خطبردی من اندو راز من است که در شش فدامن بر آن خوبتر پس دم ناز اندر بر آورده ام نمایان از دوزخ نشان پد نه در میان ماهیج امید که پتیمبر از من موی عصا که گفتی ترا به جو مانست فیم به بدر غائب ترا از من دم ذکر نیکی گواه همه خلف گر بود پس آن که در دم زبانی رسد درم ده و دو کرد شد بخدا برین	ز زن لطف می آید اندو تا مثل کلید در جنت است همه در جنت که این را چه شد چه پیش آمد این را که آینه بگفتا چه گویم من از قدرش در آرد بمل زنجیر گناه بنارده طاعت بند منشی پدر را به خند طفیل پس بیان کرد یکدیگر لطف و لطیف بود ای که آید همان کرد بود سخن مختصر کان سر اصل دید ز لطف آنچه باید کرد و چه شد تا مثل هزار بر جنت است چه شد آنکه تو به خانه شد خدا داد آنکو و دیدن بر قدرش جلوه کردش رساند منزل دین پرور بنابرده ز جنت کند رحمتی پس آید دستگیر پدر به پیش وضع و پیش غلاف که ناگه در دوزخ است اندو تا مثل با میر جنت گزید	نزد فرزند کوچک می بسی میجو و بسی سخن می چه پتیمبر آن فلان من چه پتیمبر آن طفل یکس تنم چه پتیمبر آن گلشن خرمی چه پتیمبر آن دودمان افرو چه پتیمبر آن نونهای مراد چه پتیمبر آن یوفاره نوز چه پتیمبر آن در برم کرد خوا چه پتیمبر آن فارغ از لبت خوش چه پتیمبر آن خوش دل حق چه پتیمبر آن کخت دل تو چه پتیمبر آن گلشن آینه بموصوفی خود وی بن تیا نه فرزند چشم مرا عینکی بسی استگویی و سخن بر می من افرو صبی و او جان من دلش از غم مرده مادر دهم که بودی اندر بهارش کی شیدی نه کس از زبان دور که دل در هوا می بر می بود که وقت رفتن بوی من دم صبح جو مهر حاضر جو آه بند میر طفلی از پیرش دار کرده حق و فاکسیر دعا خوشتر آن لطف تو که صبر یکبارش از با فکند و از اندو وی خلق و بها
---	--	--	---

حکایت پسرین باب

ندیدم جاسی را بجای	عجب بود حال قیامت نمای	یکی در بلاد دگر در ۱۰	یکی در مصیبت دگر در ستم
یکی در خانه و دگر در آشکار	یکی بسینه ریش و دگر در فلک	یکی ناله بر لب و گریه زان	یکی تقه جان و دگر خسته تن
یکی در دود و دگر در غش عالمی	چو گویم چه در آتش عالمی	دگر یکی جان و دگر دنی چو	بجا کو بگو و فغان سوسو
حکایت بهر ریش و دگر آشکار	بزن باو جانها و کای زار	نمیخواستی ادکسی زین	نیجست راه بسی زیستن
خلیقا در گشت پرستار در گ	بقدر دل جان خریدار در گ	یکی گفتی آیا چاین زندگیت	ازین زندگانه شمرند گیت
بمن بعد ازین زند شد رام	تو ای رفیق از دگر بکره خاک	خواهم که این گونه افتی ز پای	بری همچون یکسی ز جای
چه شد آن سخنهای دلپسند	چرا مد کردی لبست گونه بند	بهر یک سخن زنده میدگ	بعیسی دمان تیغ می آختی
شگون زود چه بر منجرتو بلا	که لبست این چنین بر ملا	یکی گفتی آن بستن عهد گو	بی کعب سلم آن جد و جد گو
چه بود آن سخن یاد کرد ترا	دل بولوی شاد کرد ترا	گشون یا دغم نشاند خون	نشاند چه باشد تپاند خون
چه بود آن غزل خواندنت پیش من	ز سحر و حافظ بطرز من	ز هر کس خون نوجوه بشنوم	سستم بهشت هم از خودم
بجایک میبست دگر کنار	چنان بهمنت خفته اند	چه خوش بودی اگر گور گردی	شواتان بهجان دگر دمی
بگو ای شخصی از نماز یا	لحد گوشت درین انویا	چو گویا بود آن دوازین	بدست می کش از را بد
عرض حال این عزایین من	بهر نامی گفتی این سخن	که آخر چه حاصل ازین هست	بامید دیدم خرم هست
چنان کن ز پی بیدر در جهان	نشو بگویم امید دارم چنان	که بی من آن را خواهد گردید	دران عیش نی من خواهد رسید
بجوید که من شسته تشنه ام	بهر عیش از تشنه داده ام	همان نوع خواهد مرا عیش	مرا خواهد آرد دبی شبیه یاد
دانت احسان ز آتش که خوش	رود در چنانی من به ریش	مومید دیگر که نه مرگ او	برآید مرا چه هست آرزو
مسالید دیگر که کام روایت	بهر گشت چنین ناله غین	بود مرد آن خوشتر آن	نصیبم شودی شکفت چنان
الهی جان نیک محضر پسر	بناز و لغم پرورد پریدر	که یابد فیض وی آن	که بود جز آن هیچ دلکش مقام
حکایت		بگفت است عبد الدین	که بود است از فرق رستان
که دیدم زاید را بخواب	تهی از کون و پیر از اضطرار	پرسیدن چنانی دعا	شفیع تو باری من جان گیت
بگفتا که عمر بخت گزشت	خوشحالی و عیش و عشرت گزشت	گشون خوش روز و شب	ولی کام دل زو گجا میرم
حق است اینکه نزدیک بچند	حق آگاه مرد و جهان دیده	که در حق وقت بهر خطه رخ	دعفت در لعل و ز غفلت دریا
حکایت عبد الله زیدی		ز عبد الدین را پرسید	که انی طبع عالیت افلاک رس
زید خنجر آیا چه شد نشان	ز راه عنایت بمن گن	بگفت آنکه بخشنده روزگار	بسی علم الا نیکو عمل
دراکه صحبت سی خوش بند	ولیکن بتاثر دلکش دند	بی از عمل علم که در نظام	ز تاثیر صحبت شود نیک نام
حکایت عبد الله بن موسی		بگفت است عبد الله بن موسی	که مسعود خواندندی ادعا

کسی باشد از جهان	بوند از تنی یکدوم	در آنچه دارند ناخوش	بهرستوار آبی قیل و قال
روزی جهان و مانند می	خود مال و دود در دود	بود در حقیقت جهان	که بود در دود و در اندای
نه اهل جهان کار نیکو کنند	گهی بنده مای و گهی بگویند	بود بهشتشان در اندوختن	نباشد جواز و جنت و جنت
ولی هر که باشد در بین	با و یگان لازم کید بین	که بندند دل بر غوغ و عین	دمی شش نبود و وجود جهان
بل این جور افروفا با کسی	نباشد منش از مودم سی	چو از کف رود باز ناید	چه عیش و چه غم در این بهشت
بود آنچه موجود اندر جهان	نماند تحقیق صاحبان	پس از وی چو بنوا بند	چرا پیش حق میتوان خجل
بریدیم زهرشی پر ایندن	دگر تا چه گویم باهل من	که دارند ایشان خوش	من و گفت با فضا و چو

حکایت

ز جا خایکوار آمد دگر	پرسید از آن	بفرموده انگلی دوازده	بجیب و خنجر میفرود
که بالین دوازده را من	کسی تا چه ایراد گیر من	پس این لحظه رفتم من	پیش خنجر و محفوظ کنده من

حکایت

چه بینم که آبی بخوش اندر	ز چای و ز جو و ز آب	خورد پیش آهوی آب	بنا کرد جهان عیار
چو من رفتم آن هوا زجا	دگر آب اندر آید	بگفتم خدا یا کم من	مگر ز آب که کردی نه بر من نظر
رسد آیم از سبزی دودرس	بر دکان دل آید از خوش	ندامد آن حال آمد غیب	که ای از بطو عیا جلد
تر انگیزه بشد بدو در سن	ز آب و ز اغماز من	پس نگاه دودرس زده	دفعه و ز دجا خوش
و ضو که دم و خوردم از او	شد آبی که از جو آید	رسیدم بخدا چو بفرود	پیش صید و صید زمان
شدم از دل و جان فدا	بهره جوارحه دادم	بفرموده صبر گر اندک	زالال از تیر پات سپید شد

حکایت

بفرموده عبد الباقی من	که بود است از صد سخن	بمسجد کجای اندر غار	نماز است کردم بجز و نیاز
که راضی من هستی آیا که	ز تو راضی از دای من	ندامد از غیب کای کذب	ره کذب است گویند و گوی
تو راضی بود از من اگر	رضای من خواستی اینقدر	مراد ایکه چو راضی من	رضای من از وی فضا و من

حکایت

خبر ده که خبر درین گدان	حلالیکه بود حرامی در آن	دگر آن حرام اندرین بهشت	که دخل حرام اندرین بهشت
بفرموده که خدای کریم	حلال بودنی حرام از قدیم	دگر غیر او یادی قبل دقال	حرام است پیش خدای حلال
چه دوزخ را و بهشت را	در غیر او یاد رخ عظیم	را کند اندر حرام و حلال	تمیزی کند مرد و صاحب کمال

حکایت

بفرموده که خدای کریم	حلال بودنی حرام از قدیم	دگر غیر او یادی قبل دقال	حرام است پیش خدای حلال
----------------------	-------------------------	--------------------------	------------------------

درد از خجالت عرق می چکید و آن کس شنید و نه بد بگفتند چه سکه این را سبب چه بود ای عاقل خجالت
بفرمود و قتی کلنجار کهن گرفتیم ازین کهنه دیوار من بی دست نشستن که کار بود ضرورت در آنوقت بسیار
ولیکن نرسیدیم از خجالت خجل باز گردیدیم از خجالت از خجالتی بگذریم هر زمان از خجالت شوم آب گرم روی
زنی آن حق آگاه صاحبخانه در ناگرفتن ز کس هیچ چیز
حکایت شام من عبد الملک و ابو حامد
پسیر شام من محمود التک که آن چیست پیش من قیام که کرد از روزی من آن سبک بکنم روم از غایت کائنات
بگفت آنکه گری تو هر روز و دور ساز ز خاطر می بگرش بجای بسی تمام که باشد حلال و نباشد حرام
بده باز جای که بس حق بود و در رنگ و بوی مطلق بگفتا بشام اینکه گفتم من که کردن تو از درین زمین
بگفت آنکه ترس از نارنجیم بدل خواهد آب بوی نعیم دیگر بر رضای خدا خوش بود جز از همه چیز ناخوش بود
حکایت سفیان بن عری و فضل بن عیاض گز کرد سفیان بن فضل بن عیاض که گشت مرستم پس فضل
لش و قدر از چشم من من بشنود عباد شعیب بن زید سحر گشت و گفت از بی بی من که صحتی بود و نادر شعیب
بگفتا فضل بن عیاض صحت عیاض تنهای و نادر استی را سبب چه نخواستی اینک چیزی گوی و شام من کنی می بین
من این استم گویند عیاض چنان چند کرد در حالی بخانه این شده آن آخر از یاد حق من و تو ماندم باز ای حق
فلق گفته اینجا بجا بوده است بجز یاد حق نارا بوده است
حکایت سیدها و الدین نقیشت رح سیدها گفت ای سائلی می هر چه این تا چه باشد که آمد
که باد گنهم چنان گفت و نرسیدم دوم چون بروی من
حکایت ابراهیم خواص ابراهیم گوید که در بصره من بازار بودم خود پی من که دلال فروختی یک غلام بگفتی عیاض پیش من
یکی آنکه در شب سیدی برنج و قوت بگز راند پی دوم نان نه در روز اصل اگر چه زیبطا قتی یا خورد
سوم پیش آقا ماند خوش نگوید سخنها بخوش و خوش بر عقل بود این هنری که عیاض غلامی چنین طفره بزرگ
بیش رفتم و گفتم آبا ترا من هست میلی و صفا بگفتا صفا من بپرسم خداوند من این خبر
گند بر چه و اختیار و است کجا اختیارم بکار و است و گفتمش میثاقی بمن تو عیاض چه خوش گز گز
بگفتا بر آنکس که عارف نشانه چون دل خود با فاق با بگفتم که دستم اگر تری گجا با تو کس را رسد سیدی
پس آنکه سویی صفتش بگفتم خود زبانی پیردا ختم بگفتم تو این فردوشی بچند بگفتا می هر چه ای مستمند
ازین که دیوانه است و نیز تو دیوانه پیش من بتمیز که دیوانه را غیر دیوانه خداوند بر مرد و زن است
ازین خوش شستم پس با بگفتم که ای واقف از جمله تو بشناختی از چه دیوانه ام گزیزان زهر خویش و بیکانم
بگفتا ربی کوست پیش من روم بچنان راه از خوشین ولی داغ از خوشین برتر مرا هر چه باشد فدای من است
و گفتم این فردوشی چه ایگو یا من این برده که چه بگفتا من مناجات حق شود این شریک غایب شود

شهری باو ملتفت بیشتر دلم گردد از غیرتش بیشتر ازین رو تو اضم خود بدیگر کنم وصل حاصل بهر اندر	بگفتم که بفروش این من بیکر آنچه داد او تعالی بمن پس آن حق بگر با من و در بر بجهنم اودل جنت	همان لحظه آزاد کردم منش دعای نمودم بجا و تنش وی زناز آورد و رویی شند طریز من و خوی من	در گرفت آزاد جو کردم دل از لطف خود شاد جو کردم من آزاد کردم زنا برقر ترا ای مقامت بفرو	بدست خودم زین پس گرفت تو گوی خبر کس زنا گرفت بگفت انگم خشم خود را پس بوشیدم و خواندم و در سر	باورفته بودم بمن بگفت که داد از غنا بمن این من که بکشی خشم خود را گوی که اندیشم اندرت عالمی	چو کشود من بودم اندر من زبانی آن عیانت بی آن من غلام ندانم که بود و گویا در سید	زبانی آن غلام دخی اصل رساند بخند برین و پیش
---	--	---	--	--	---	---	---

حکایت

برایم را منشی شد دو جا بکا پناه اش شد و شکست جو پر شست بکانه است	میان صفت نداده شطام بر آورد از حلقه نکند نام در آن دم ز غیبت اندک	که شنیدم از لطف باو توانم بشنم او دوی وای وصیت که از برایم خواست	که حق را بد برز ما یادار دل خویش را از حق آبادار و این را تو توانی ای صلیه
--	---	--	--

حکایت

که وقتی بشام اندر من گذارم باغیکه خوش بود حجاماناری خوردش رغبتی یافتم بدل لیک از روی تیرتم	از این سو می دشت گشتم بیفتاده دیدم کی تو جوان ز زخمی و سید و پا بوده از بزم اندر من که مها بوده	زهر و مگسها باو کرده و وی او مها با من آورده و مراقبت آمد بحال بدش به بیچاره که یافتم جو خود	برش رفتم و گفتم ای خسته جا که و چنین از چه این زبان رضا گردی من دعا بگو ترا تا زین با ما بگویم	بگفتا که کی تو بکس در سر من منت خود بمن ایقده خود این کار در اختیار من و کی کنان نکار من	ندانی که او در چه شد که در آن خوشی تا چه حاصل در کار گفتم که حجت منیا من در کار تو ام و لقا	دعا و حق تو کنم این زبان که یابی ازین در و مهندک بگفت اول ای مرد ناچار بگر کن دل از روی زنا	در این بین لاف زد و شنی همانا بر ناقصا کا علی تنم سلامت بختد الله دل خویش را تو مست بخا	سپس گفتش یافتی از چه در که باشد دلم را انار از و بگفتا بدل به که حق را نش بر و بیچیکه چیز مخفی نماند
--	---	--	--	--	---	---	---	--

حکایت

که دیدم من اندر بری من دل خلقی از حسن بر بری	بگفتا برود دل اندر من بلبت یار دیگر میارین سخن نیم زینهار آن کن برز	من آن مردم ای خواجه که جویم نه مرد از همی
--	---	---

حق است اینکه از آن روز

بخش بینی و گم کرد بود

یکی در عجب بود و نه نیست

که خوانندی او را بهر صف

برای بهر دنیا و کس

بآن مرد حق جوئی و کس

وی اینها شنیده و نه باز

خمش ماند و ز انقاش

که دیگر از گفتنی بهر صفت

بگو زودتر در نه ای دست

توان یافت علم و کمالش

توان رفت و بیا و کمالش

چو عامر زد گام پیروز

ببازار میا ز زر بر کر

شدی که سائل در آشتی

وز خواستی ز بنام اله

خرید بآن ز زر گر حرم

برو بود از خدیش و حرم

زمانیکه در خانه باز آمدی

بکام دل خود و از آردی

بجو در هیچ برگز کمی

زنی او زنی با حقش

زین لوه الفوارش و نه

که عصمت او را بدید

بدرستی او را بدید عقبت

که در حقش بود این از است

بمنزل دانه خوشه لپهار رسید

بکام دل خود همانا رسید

ببرسیدن را نهادی چرا

چنین چه بودت این چرا

بی امنست از خودی دوش

که عثمان جویم نیاید خوش

سخت است از خانه بیرون

بجرت که انجام او چو شود

کجا دختر شاه و کواش فقیر

کسی کجا بخند اندر ضمیر

بگفتن زن این خنده از بهر

که از فلاسین آن قربانا

بود نادوش از بی امنست

چرا بر چنین مطلب

مرا از پدرش کوه ایست این

که میگفت آنکه زلف و لقین

پس کن مراد با آن کسی

که در رخ شد عالم من بسی

و گرفت و از رفتش باز دا

برای اندر شای خود را

حکایت رصف عجمی

حیدر دنگو کار و نیکو نهاد

سیدم دو فادار و فرخ ترا

سقط گفتن از کینه آغاز

برویش در رفتن را باز کرد

چون زدیکه خانه او ماند

با ستاد و با او همین شرا

بهر که لطافتم از هیچ دانا

نهندت نه قدر و دهندهت جوا

حکایت عامر

برای خریداری بوفش

که باشد بر نیاجین کار نیز

عطا کرد و نشادشتی بد

نمیگشتی از دو سائل چل

در پنجاه هزار دیناری

که او برد و بدوشش باز آمد

حکایت شاه ابو الفوارس

حق آگاه و حق بر لب حق

نه سراه درویش از خویش

یکی خشک نان و حواش برید

نه بر سرفه اش باز بگذاشتم

بجو از غرور و برجم خود را ندید

رسید در پیش منم

سند چو دنی را کجا جوینی

ز راه لقیین پس دستا دمی

ندارد کسی چون تو ناهم یاد

بجان تو بر گویم منت نهم

وز وعده آن بخله تقصیر خوا

مذا که بر سر بنهادی

بهرگاه تو شیران آمد

مکن بد بکس بد میندیش نیز

عطا کرد و بنار خند هزار

حکایت نو شیران

یکی گفتی از درد در مبدم

که نیکی کن و نیکی اندیشم

چون نو شیران آن دو کس

بگفته بدو و یک و از رسید

در علم را هم از رحمت بزرگوار	بزرگوار بود که بزرگوار	درینجا که بزرگوار
که معنی می آید آن هر دو	بل آن هر دو از بزرگوار	درینجا که بزرگوار
بگفت که در دو جا یک گفت	بی سامعین در دو جا یک گفت	درینجا که بزرگوار
زهی شک فنی در خوش	در گزینش بزرگوار	درینجا که بزرگوار
به نو سفیر داد این خبر	که ای خدای عادل در بزرگوار	درینجا که بزرگوار

حکایت

بگفتا توان این را	که ما را درین در خواست	درینجا که بزرگوار
شکر گزینان این است	خود این من بخیر تا	درینجا که بزرگوار
چه بینم که مدیت در صفت	خوش آن صوفی خوش	درینجا که بزرگوار
که این جا مقیم زینجا	که شودم زینجا بزرگوار	درینجا که بزرگوار
زمانی گزینم بشیر کی شاد	که چو دلش می دانی	درینجا که بزرگوار
بی مصلحت گفت چنین	که شستم از انجا بزرگوار	درینجا که بزرگوار
که چون رود بزرگوار	که در گفتن حق زد چون	درینجا که بزرگوار
بیان که اورا رحمت است	خجالت چنین ز بزرگوار	درینجا که بزرگوار

حکایت

من سحر گویدین دستان	بصدستی در بزرگوار	درینجا که بزرگوار
ولی کور تر رسیدم	که در دیده بنیافت از بزرگوار	درینجا که بزرگوار
بجا احد و اینم رفتم	بود که آید هرگز بگفت	درینجا که بزرگوار
رسید انگیزم این	که بزرگوار	درینجا که بزرگوار
چو این را شنیدم	بگفت که بزرگوار	درینجا که بزرگوار
در آن شب ز این سخن	که شد بزرگوار	درینجا که بزرگوار
تختا قاضی حمید کوری	که بزرگوار	درینجا که بزرگوار
که در روز از این سال	که زینهار بر من شود	درینجا که بزرگوار
گرامت بر آینه ظاهر کنند	صفای دل سپهر کنند	درینجا که بزرگوار
در از مشایخ چو اینها کنند	در جهان نام پیدا کنند	درینجا که بزرگوار
نمی آید که بزرگوار	توان یک با من	درینجا که بزرگوار
شود چو این از هر کس	بود سبب و بود سبب	درینجا که بزرگوار
پس حکایتان تمام کرد	که در بزرگوار	درینجا که بزرگوار

حکایت قطب الدین بختیار کا وقاضی

سفر کرده به سراسر گلی	ربسیدیم آنرا بکلی	سفر کرده به سراسر گلی	ربسیدیم آنرا بکلی
در آن حال آمد یکی گوسفند	دوان پیش بآورد	در آن حال آمد یکی گوسفند	دوان پیش بآورد
از آن پس در آن شد کردنی	دگر بر کنار جهان قلندنی	از آن پس در آن شد کردنی	دگر بر کنار جهان قلندنی
بگفتیم با خود درین محلی است	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم	بگفتیم با خود درین محلی است	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم
و چون گفت بگفتیم	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم	و چون گفت بگفتیم	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم
بزیزد رفتی و ما به نشاند	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم	بزیزد رفتی و ما به نشاند	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم
بزدیش و در حالش	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم	بزدیش و در حالش	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم
مرا در چون نزد بگفتیم	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم	مرا در چون نزد بگفتیم	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم
خجالت کشیدیم و میرا خدمت	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم	خجالت کشیدیم و میرا خدمت	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم
چراون تمیز نگاشتیم	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم	چراون تمیز نگاشتیم	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم
براهل گشت رحمت گرام	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم	براهل گشت رحمت گرام	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم
بگفتیم ما آن همه بودید	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم	بگفتیم ما آن همه بودید	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم
چنین تو به باز گندبری	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم	چنین تو به باز گندبری	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم

حکایت

بقول بزرگان صاحب خبر	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم	بقول بزرگان صاحب خبر	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم
همی رفت وقتی پدر سفر	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم	همی رفت وقتی پدر سفر	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم
بریدند شراب و کرد	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم	بریدند شراب و کرد	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم
چو بوقت بقتل دهم رسید	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم	چو بوقت بقتل دهم رسید	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم
شدند از جهان برادر مرا	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم	شدند از جهان برادر مرا	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم
گفتم چون رسیدن تو	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم	گفتم چون رسیدن تو	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم
نه ایشان گند اینهمه آگند	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم	نه ایشان گند اینهمه آگند	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم
شدند دزدان چو دزدان	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم	شدند دزدان چو دزدان	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم
بوقت آخر و حال زبون	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم	بوقت آخر و حال زبون	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم
برایتم صبر و صبر	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم	برایتم صبر و صبر	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم

حکایت شیخ سعید الدین کاشغری

یکی از دنیا خواجه سعید	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم	یکی از دنیا خواجه سعید	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم
بود در آن که حق در نظر	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم	بود در آن که حق در نظر	بگفتیم در آن قدرتش بگفتیم

حکایت صاحب

بجائی اگر ذکر رضی از ان	از بجائی بر خاستی سوز	شنیدم که عاصم نگرانی کن	ز دنیا و تا خوش شدی کن
پس ایگو در بیدار شیا چرا	دل غم زین سن بد نیامه	یکی آمد و گفت گشتند نادر	ترا بود بود آنکه بس بگو
زبانیکه میداد عاصم سبق	بر نمیکند خویش و دلش بدی	بوجیکه آمد خصومت پدید	بعلکی گردید نتوان شنید
بپرسید اگر گشت ایفلان	بگفتا که عزا ده آنگاهان	بناوشش آنکه غماری گزار	بان صد دل کا بیدار ایجا
بفرمود بر فاشش کن دعا	کش ایزد بکار دهم دعا	پس این ز حرف تنمید	بها گشت محال پس بدیش
و گردن کن در فلانجا و باز	بین در خوش قدرت کار ساز	شنیدم بزرگی نهند بود	بست دهنه سلک دید بود

حکایت

بجای آفرین جان در اسپر	مرا هم رضا مندی او دوست	شبهی افتاد بر فرقش	که دادند هر لب ناگاه جان
خود مند بود و صاحب شور	نه اشکی شاند و نه آبی شد	مرا جوشان بود و بخود	نه شادیش کا بدی غم

حکایت بقراط

علی مصری این حرف را ندک بود	خیالم ز منصور صاحب شهود	بخلد بر روح او یاقم	فرین از حد ابرو دیم
مناجات کردم که اگر کار	بکن این را بمن شکار	اگر شکم درد و غول بود	نیمه غم منصور انا الحی خود
بود بر و در لاهی آخر یکی	تفاوت نه هرگز در ویدی	پس او از چه در غل اساطین	شد و چون رسیدن بر
ند آمد ادم و اموش ساخت	زمن ماند بهر و خود شفا	بغیاض این بمن محو گشت	ز خود بینی خود غایب گشت
پس او رفت در اسفل فلین	روان گشت این بوی برین	بیابان خرق است درین	ایش و گن این فوق غایتان

حکایت قطب الدین خیار کالی

وزد یعنی از وی لبم و داد	چو بفرم بد خصلت و بد نهاد	بود روز شان بگوشتی	گند در دم القوم را جنتی
و اگر صبر قهر از وی وزد	چو افندی دل این نفسی گردد	بر کرد ز تقوی مان مرا	غایب بود دیگران جمع

حکایت بزرجمهر

بفرماید این خود یکی از	که در قدرت حق بود و جبر	در آتش نشسته نایب کار	اگر کند بخد ذنبی شمار
زنی در آتش ای ایفور	بر آوردن پور صاحب شور	ز او را اندر کف خویشین	فزون منصب و جای و جود
خبر و شفا زدن جام می	سخن را ندن از عین کاوس	بود پنج چیز آنکه حاصل شود	به سعی کس و شکر از خود
سجاعت ادب علم باغبان	پسین ز دوزخ که بود از	طبع بود پنج چیز و از ان	بر دومی بهر کار بر زمان

تو چنانکه منتهای دلت مرد و بر نفس شامت با رفتن و موافقت بنان
 بدست از ازار این شهر ششیم منشی گوشت را از کوی کاری و جهت می
 حکایت است که هر چه در این شهر می بینیم از کوی کاری و جهت می
 که بایر چنانکه در این شهر می بینیم از کوی کاری و جهت می
 رسید باریش از آن چه در این شهر می بینیم از کوی کاری و جهت می
 و کوه دانه آن بکلی فتنه می بینیم از کوی کاری و جهت می
 چو خوش اندیشه این حکایت از آن در این شهر می بینیم از کوی کاری و جهت می
 در آنکه در این شهر می بینیم از کوی کاری و جهت می

حکایت علی دقایق
 در آنکه در این شهر می بینیم از کوی کاری و جهت می
 رسید باریش از آن چه در این شهر می بینیم از کوی کاری و جهت می
 و کوه دانه آن بکلی فتنه می بینیم از کوی کاری و جهت می
 چو خوش اندیشه این حکایت از آن در این شهر می بینیم از کوی کاری و جهت می
 در آنکه در این شهر می بینیم از کوی کاری و جهت می

حکایت
 رسید باریش از آن چه در این شهر می بینیم از کوی کاری و جهت می
 و کوه دانه آن بکلی فتنه می بینیم از کوی کاری و جهت می
 چو خوش اندیشه این حکایت از آن در این شهر می بینیم از کوی کاری و جهت می
 در آنکه در این شهر می بینیم از کوی کاری و جهت می

حکایت
 رسید باریش از آن چه در این شهر می بینیم از کوی کاری و جهت می
 و کوه دانه آن بکلی فتنه می بینیم از کوی کاری و جهت می
 چو خوش اندیشه این حکایت از آن در این شهر می بینیم از کوی کاری و جهت می
 در آنکه در این شهر می بینیم از کوی کاری و جهت می

نوا که بود آنکه خطا برد	بقصد او از طبع بگذرد	خجل آنکه دایم برنج و دهل	بجوش داد و باز داد و دل
نشد و نشد که زایل	نیاشد طاعتش و نمودل	بند و پیرو ازادش	در ره میس از غم و نیش
چو خوش گفت یک پر با خود	که غیز از تو دیدم گجاو خود	خدا یکده خالق خمش	ر تماشای او سوسو جابجا
به مخلوق مخلوق چو این	گشت بحالش کرم از تو این	نیامزد زین چون که خک آیدش	دل از غیر عفو به تنگ آیدش
بود اکرم الاکرمین	نام او رسد ز پانها همین نام او	بگفتند با چو منی کا فلان	بخواه آنچه میناید این نشان

حکایت

بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم نه چیزی از و بگماه	یکی را بگفتند با کسی چنان	بگفتا که یکده دارد فلان
بگفتند چون خواهد آخرت را	بگفتا بنوعیکه باشد سزا	آنکس که دست دین نظام	ازین نوع آورد بر یک کام
دود بدینا که صید بود	بود بر گز رگاه صید بود	که در حین صیدش چو بود	بچکا تیر شرجی بود
اگر صید دل آسایدش	و گرنه به صیدش آیدش	چو لوز آنچه آید بگفتا خوند	غم هرزه چو شکشا صلا شد
بندی خوش این رسم گمان	نمیشاند تا بر این آن	کلیه را بگفتا که در روزگار	ار این هم خوشتر زی حکا
نمیشد و خواهم از روزگار	که با که ز صید صید بود	نه انگونه مدخانه دارد نگاه	شب و روز خواهد نیز دایما که

حکایت

یکی را گفتا که بوده درم	همش حق دیدیش از از کرم	نوشته آن پیشوای یقین	کش اول نظام آوردن
بگفتا که اگر ز بود بیشتر	وز وجود خط آیدش در نظر	نوشته آن پیشوای یقین	کش اول نظام آوردن
بگفتا که اگر ز بود بیشتر	وز وجود خط آیدش در نظر	نوشته آن پیشوای یقین	کش اول نظام آوردن
بگفتا که اگر ز بود بیشتر	وز وجود خط آیدش در نظر	نوشته آن پیشوای یقین	کش اول نظام آوردن

حکایت

یکی را گفتا که بوده درم	همش حق دیدیش از از کرم	نوشته آن پیشوای یقین	کش اول نظام آوردن
بگفتا که اگر ز بود بیشتر	وز وجود خط آیدش در نظر	نوشته آن پیشوای یقین	کش اول نظام آوردن
بگفتا که اگر ز بود بیشتر	وز وجود خط آیدش در نظر	نوشته آن پیشوای یقین	کش اول نظام آوردن
بگفتا که اگر ز بود بیشتر	وز وجود خط آیدش در نظر	نوشته آن پیشوای یقین	کش اول نظام آوردن

حکایت

یکی را گفتا که بوده درم	همش حق دیدیش از از کرم	نوشته آن پیشوای یقین	کش اول نظام آوردن
بگفتا که اگر ز بود بیشتر	وز وجود خط آیدش در نظر	نوشته آن پیشوای یقین	کش اول نظام آوردن
بگفتا که اگر ز بود بیشتر	وز وجود خط آیدش در نظر	نوشته آن پیشوای یقین	کش اول نظام آوردن
بگفتا که اگر ز بود بیشتر	وز وجود خط آیدش در نظر	نوشته آن پیشوای یقین	کش اول نظام آوردن

ازین برد و درم بر خرمی نه یارم کسی نمی خرمی	کوی کرده بودم ز آتش فغو	ازین برد و درم بر خرمی نه یارم کسی نمی خرمی
---	-------------------------	---

حکایت

بر سر سیدی بنار از پدر که ای لور چشم تو چو منم	بر سر سیدی بنار از پدر که ای لور چشم تو چو منم	بر سر سیدی بنار از پدر که ای لور چشم تو چو منم
--	--	--

حکایت

سببی دیدم کردی استاده این بزرگ خواب آورده پیش	سببی دیدم کردی استاده این بزرگ خواب آورده پیش	سببی دیدم کردی استاده این بزرگ خواب آورده پیش
---	---	---

حکایت

سببی فیری بگفت این که در یک سخن دو صفت دینا کن	سببی فیری بگفت این که در یک سخن دو صفت دینا کن	سببی فیری بگفت این که در یک سخن دو صفت دینا کن
--	--	--

حکایت

در ایام بزم نمود این بحال کسی از حکمی که چو نت حال	در ایام بزم نمود این بحال کسی از حکمی که چو نت حال	در ایام بزم نمود این بحال کسی از حکمی که چو نت حال
--	--	--

حکایت

بگفت از آنک که میر می که آخر منزل رسم در می	بگفت از آنک که میر می که آخر منزل رسم در می	بگفت از آنک که میر می که آخر منزل رسم در می
---	---	---

حکایت

فقری بیزار از خانه برد درم چند شده و چو شمر	فقری بیزار از خانه برد درم چند شده و چو شمر	فقری بیزار از خانه برد درم چند شده و چو شمر
---	---	---

حکایت

بگفت از آنک که سبیل آمدی که را ندانند و بر سر زجا	بگفت از آنک که سبیل آمدی که را ندانند و بر سر زجا	بگفت از آنک که سبیل آمدی که را ندانند و بر سر زجا
---	---	---

حکایت

بگفت از آنک که سبیل آمدی که را ندانند و بر سر زجا	بگفت از آنک که سبیل آمدی که را ندانند و بر سر زجا	بگفت از آنک که سبیل آمدی که را ندانند و بر سر زجا
---	---	---

حکایت

بگفت از آنک که سبیل آمدی که را ندانند و بر سر زجا	بگفت از آنک که سبیل آمدی که را ندانند و بر سر زجا	بگفت از آنک که سبیل آمدی که را ندانند و بر سر زجا
---	---	---

حکایت

بگفت از آنک که سبیل آمدی که را ندانند و بر سر زجا	بگفت از آنک که سبیل آمدی که را ندانند و بر سر زجا	بگفت از آنک که سبیل آمدی که را ندانند و بر سر زجا
---	---	---

حکایت

بگفت از آنک که سبیل آمدی که را ندانند و بر سر زجا	بگفت از آنک که سبیل آمدی که را ندانند و بر سر زجا	بگفت از آنک که سبیل آمدی که را ندانند و بر سر زجا
---	---	---

حکایت

بگفت از آنک که سبیل آمدی که را ندانند و بر سر زجا	بگفت از آنک که سبیل آمدی که را ندانند و بر سر زجا	بگفت از آنک که سبیل آمدی که را ندانند و بر سر زجا
---	---	---

حکایت

بگفت از آنک که سبیل آمدی که را ندانند و بر سر زجا	بگفت از آنک که سبیل آمدی که را ندانند و بر سر زجا	بگفت از آنک که سبیل آمدی که را ندانند و بر سر زجا
---	---	---

همان کرد و سوز و گدایان غرض اتفاق این چنین چنان زمانیکه با سوز و درد که ما را زد تا نش بر آورد	پس قصدش کرد که در خیال سوی خانه رو با پاهای زدن بوقت معین به سختی مرد پس خود را با راحت اثر	بر سر در بر دو سو در نظر بر خدا چنانکه در زن یک گوشه می نشست ز سوراخی آمد به آن زن	نه صبرش شب فی قرارش در گریز را نید با شکوه برای همان خفته تخت یکی ما دیگر کرد و لا ما من
بگفت عمار دین کای نشند بود زیر سوز او چند طرف در بعد این چه گفت شفقت اگر خود سوده در آب سرد	تو چون میانی بزدان گزند پس از در سکون و لعل شکرت عمار دین ما رو به گفت خود را باین لاف ده مرد	پس او گفت ای سوری من چرا بر نیاری بکلام خود مگر چنان دفع تو به کس تو بر خود می و پادیمان	چرا بوده که در چشم چنین چرا ایستاداری پی بر پیش ندانند درین دور ای لاله کسی که بدد از تو آمدی
زمانیکه از آب کدی ملک چرا کرد آن هر دو بشید بود غرض خود نبسته یاکر یکی بود در پیش و این	جهانی شود از جفا تو پاک خود آن بر در آشت و بیجا نمود نباید ستر و آنچه شد تو رفت یکی بود در پیش و این	چون اندامه جارا شدند هم آن مرد زن چنانچه رفت هم آن زرزو رخ آمد بدست هم آن زرزو رخ آمد بدست	بریزد و گر جاندهی یکی ز شادی خود خوشتر زانید هم آن زرزو رخ آمد بدست هم آن زرزو رخ آمد بدست

حکایت

یکی بود در پیش و این بفریت و گفتا گنی گز بی شرح این نکته کرد التماس هر کوی بزدن که آری بدست	یکی بود در پیش و این تکلف حیانت ستم اندرو بر آن تو نگردل خفا شناس پس ن گشتن تو سر سبد	همان کن فطاردندم به نغمه این شخص را بگفتا تکلف نباشد جز این حیات همین پیش در نکو	وزان همه بخت بچشم بنه بسنجید این دلشین را که داری نه چیزی و کردی که در خانه دار و نهی بدو
برای خود آن چیز در نگاه بیاری همه پیش همان خوش بود خصلت با لطفا دوم آنکه بود غم روزیش	ناری ترخ بطفا بردی بود نیز آن چار اگر تجربگی و شبیه واصل شود دین غم نباشد جگر سوز	سهم غیر ازین تاجه با در سهم غیر ازین تاجه با در سهم غیر ازین تاجه با در سهم غیر ازین تاجه با در	که چیزیکه دار بکاشانه در که چیزیکه دار بکاشانه در که چیزیکه دار بکاشانه در که چیزیکه دار بکاشانه در

حکایت

چهارم پس از جنگ کرد بکن عبادت یکی کرد بفدا سال دعا کرد و مقبول اصدانش بدی انبیا با خلاص اگر	ندارد بدل کند اش بکنش نیامخت بل به در هیچ حال بدرگاه بزدان بزر بلند او اگر می مطلب غاص اگر	زمانی با و حاکم پیش نمائی با و حاکم پیش نمائی با و حاکم پیش نمائی با و حاکم پیش	نمائی با و حاکم پیش نمائی با و حاکم پیش نمائی با و حاکم پیش نمائی با و حاکم پیش
درین گفتگو پس مکن نفس خود را خجل زین مکن نفس خود را خجل زین مکن نفس خود را خجل زین	مکن نفس خود را خجل زین مکن نفس خود را خجل زین مکن نفس خود را خجل زین مکن نفس خود را خجل زین	مکن نفس خود را خجل زین مکن نفس خود را خجل زین مکن نفس خود را خجل زین مکن نفس خود را خجل زین	مکن نفس خود را خجل زین مکن نفس خود را خجل زین مکن نفس خود را خجل زین مکن نفس خود را خجل زین

حکایت

بود آدمی نکرده چسبی بود مردم او را و پراستی	تفاوت درین نهایی که در هر دو عالم بکار آید
بخت صد و در بخت داد به پیر نیاز و بطفان	بجای هم نشی و با نفس جزو عالم تو اضع بک
بر درویش مسکین دانه با حجاب بخلص نصحت کند	بدشمن جز از حلم آید پیش بنابر دلا بردن جفا

حکایت

بگفتا که تنها شستی چرا ز ما عهد الفت گسستی چرا	نخدا برستی
ولی باز ماندم زیاده خدا چو تو آمدی باری	نخدا برستی
یکی پیرایه یکی شاه گفت که یاد من آید گوی در نهفت	نخدا برستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سراییم آن روز را شدم	نخدا برستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا برستی
یکی گویا از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا برستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سراییم آن روز را شدم	نخدا برستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا برستی
یکی گویا از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا برستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سراییم آن روز را شدم	نخدا برستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا برستی
یکی گویا از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا برستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سراییم آن روز را شدم	نخدا برستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا برستی
یکی گویا از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا برستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سراییم آن روز را شدم	نخدا برستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا برستی
یکی گویا از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا برستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سراییم آن روز را شدم	نخدا برستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا برستی
یکی گویا از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا برستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سراییم آن روز را شدم	نخدا برستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا برستی
یکی گویا از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا برستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سراییم آن روز را شدم	نخدا برستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا برستی
یکی گویا از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا برستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سراییم آن روز را شدم	نخدا برستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا برستی
یکی گویا از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا برستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سراییم آن روز را شدم	نخدا برستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا برستی
یکی گویا از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا برستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سراییم آن روز را شدم	نخدا برستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا برستی
یکی گویا از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا برستی

در جلد خون بوندان دین	هم از این نماند باز	و لیکن بر خرد صیات ذکر	بود بیشک شش بهر سیر
-----------------------	---------------------	------------------------	---------------------

حکایت

نشان گشت نبدن	نه در دود و نه بزرگان بدن	بود چشیم آفت دار دایم	خدا این بودی که ظاهر نکر
---------------	---------------------------	-----------------------	--------------------------

علیم آنگه دور از بدیها بود	نه این کز پی علم شنید بود	تو نکر جان کوست ازاده دل	نه با آن ز راز روی لعل
----------------------------	---------------------------	--------------------------	------------------------

حکایت

فقری لشکر دانشی	قیام و بجز حق نه پنداشتی	زنی نیز بودش اطاعت نبرد	بسی از اطاعت بد جایگز
-----------------	--------------------------	-------------------------	-----------------------

با و شوی او داور و طعنه	پانزده مرده مرد و در این کلام	که این راسان با فقری شتاب	که هست او گرسنه باز روی
-------------------------	-------------------------------	---------------------------	-------------------------

ز نش گفت زین آفت نکر	ز بگوشن خود بگشت درم	بگفت که نامم بر آب گیر	دگر عرضه اشده به کافیر
----------------------	----------------------	------------------------	------------------------

که شناسی آنچه اهل شناخت	که اینک زنی سالن یارین	مراده تا باز رسیم	بکام دل باز ساجد
-------------------------	------------------------	-------------------	------------------

وی این گفت وزن ماندی چندی	که این کذب را بشنود چو کسی	باین مرد بگو خط کرده ام	بسی طفل و دختر برآورده ام
---------------------------	----------------------------	-------------------------	---------------------------

پس خوف را تا چه با وجود	که نام در اظهار چه شود	هر حال شد از او رفت	بر آن قول گردید اوفت
-------------------------	------------------------	---------------------	----------------------

لب حرفیکه او گفت گفت	نظر بر آن نه بهفت گفت	دو شوق گشت بخورد و بر او داد	زین آنجا رسید به پیش نهاد
----------------------	-----------------------	------------------------------	---------------------------

فقر آنهم خورد و گفتش مرد	و گر جاگزین انداخته شود	باو گفتن شوی این	همین گفت بود من خسته تن
--------------------------	-------------------------	------------------	-------------------------

لب حرفم و زان او	رسیدیم بفرحند تا بنو	کنون باز گردم چنان هست	زین بحر بگو نام داشت
------------------	----------------------	------------------------	----------------------

بفرمود و در من نهاده پیام	بآن بحر زور و پر احتیاج	که گر این فقیر ازده و بستان	خورد و استیج و نذر دهل
---------------------------	-------------------------	-----------------------------	------------------------

مراده تا دگر بگذرم	زین آب با شوی خود	ازین باز آمد او را عجب	که این خوف دارد عاشقان
--------------------	-------------------	------------------------	------------------------

همین لحظه خورد و آیدش	بجای که او بود ازین من	دگر گویدین که بفرمود	که خوردم زنی از سارین
-----------------------	------------------------	----------------------	-----------------------

هائیکه گشت و حل گرفت	بجای آنکه مشکل گرفت	همان گفت وزان بخوردم	بشوی خود آنرا هم آغوش
----------------------	---------------------	----------------------	-----------------------

وزان پس این سخن عرضه	بای تو بر خلق نیکو نهاد	دی چو شود این فقیر این	نطق گو ندیدم کسی در خان
----------------------	-------------------------	------------------------	-------------------------

تو باین چنین بگرد او	بماند آن آرد چنین سرور	پس آن اجتناب از زن کجا	وزو یان خورد و چگونگی
----------------------	------------------------	------------------------	-----------------------

بگفت که ما بر دو صادق تریم	از صد گفتن می بگویم	نه من با تو سازم بفرمانش	نه او نان خورد و بر سرش
----------------------------	---------------------	--------------------------	-------------------------

بر چشم ساختم کار تو	همین نماند خورد او	مرا در نه صحت چه باز بود	هم او را چه صحت خورد بود
---------------------	--------------------	--------------------------	--------------------------

حکایت

صبری دایما ذکر و خرد	و در علم کور است اصلا نه جد	که از این پنج خصم ویت	که از این پنج خصم ویت
----------------------	-----------------------------	-----------------------	-----------------------

صبر ز دست طبع میزد	بسی غالب آید بر ایمان دمه	دید ذکر را فکر بجد	نمزد بر خرد عشق مصداق
--------------------	---------------------------	--------------------	-----------------------

که علم از کبر بخی بر	چه گویم کند آنچه با او دگر	پس آن پنج را تان و جدا	نیاری بگفت گو بر نه عام
----------------------	----------------------------	------------------------	-------------------------

حکایت

برام کسی طوطی بود اسپر	که گفتی سخنهای دلیزیر		
------------------------	-----------------------	--	--

کشتن از غم خردید و گشت	که برین راه بسیار داشت	پیر یزدان نهالی شست	گل عشته آورد گوی بدست
بگر اندرین باز نهان کرد	بصورتی داد و شکریه داد	که اندم زدست امان فتم	امان خود چه بود آجا یافتم
بمن صفت آنرا عرض نمودم	بگو یافتم آنچه آنرا دادم	بجز آنچه دارم که سازم	تو ای محب خداوندگار
بود کمترین محض اندمن	بنا نهانیکه دارم وطن	بزیارش کی حرف بود این	ندام که آنرا نمود است دفن
پیر از فعل و کوه برز زینم	که از دیدنش تازه گرد نظر	تو بردار و زد مطلب بر	که آمد برات ز پروردگار
بگفت آن کشتن کلیدم عجب	ندام که این چه باشد سبب	تو امر و ز زمین دی	نشان دهنه اهلان دلانی
کردی برین کسره دلم	شدی صید و گردید کت غلام	کنون از چه باد گم این سخن	چرا هرزه افتم در نیگار من
بگفتا جو ختم گرفتار خواست	نیامد برین هیچ تدبیر است	شدم کور و دیدم نه اندام را	بنا کاهی اند زردم گم را
چو این لفظ گردید چرخم بگام	میدان بصری آن تیره شام	عیاش شد من ز زیر زمین	ز دم فال عیش و شدم درین

حکایت

که امشب روی سوار القمار	پس نشستی تا چه کار احتیاج
ازین رو که علم است بر دلم	بجز علم کس نیست بر کشف حق
سوا از زیر کی کرد این	که ای تو بخشایش حق قرین
شود ضبط آن تا بمن سبقت	بنا خطای هم آید دگر

نکات

بیا که از راه افسان کن	ز دج اخلاق در یک سخن
بوجود ترک غضب جامع است	چو خورشید و مه ساطع است

حکایت

بزرگی بگوید که مانع پار	بیک کور بودیم کشتی سوار	در آن بوناگاه کشتی	عنان سکون رفت گیر دست
قضا را بیک سنگ انداخت	مگر کار هر پنج را خست موع	از آن سنگ بجز خدا میداند	بما رزق هر چه بچشم میرساند
خود آن بزرگ میگوید ما	بمقتضای خود میسیدیم ما	تو گوئی آن مکان بود آن	میترا از دست جاودان
درین حال بگوید که	که شد کشتی را بر ما گزر	تسلیم دزدیم روی کنار	تو هم بمن دمی قدرت کردگار

حکایت

حکایتی بگوید که در خاموشیت	چنان نفع گاند ز شبنم	سخن بود بر چند مفعله هزار	از وقت را کرده ام بسیار
نخست آنکه حصنی آنی نام	دوم زمینی می قباؤ	سوم پرده عیبش عدو	که گیرند ایراد هیچ اندرو
چهارم این زبان و خوش طبع	که بدوش بماند هر ساعتی	بود نیم آن نی نیازی می	که نی غم و خواهی رسد در می
ششم پنج نابره بود است	که بر لبه لب رسد مطلب	بود جسم آن سستی کش	که نه شیطا گند باز آن فزون

حکایت

یکی خشت بر دوم خشت	سوم بلب خشت و شوق من	چونیک اندران مح دیدن	ایلی بود دیوانه بخوف و بیم
--------------------	----------------------	----------------------	----------------------------

با دوست خود هر چه می شناسی ساختی نظر سوزی او نیز در دل خود سختی از می نایب و پند در خواست هر چه می شناسی نوگویی که گرد پندیده باو حکیم از برش زودتر باز بالاتر از خوف و خطر بمنزل رسیدن چنین کرد قصه که قصه آید برش بهر قصه نش ازینجا ایران سبب تا چه بودا بر سر آمد بگفتا که دیوانه حرفی زد است همین شنایانه پیش آید است بودی جنود را از گزین هم از چه کردی بدین سخن درین حالت قصه کردن خوش عناد دل و چاره من خوش خوش آن پیش بینی که نادیده بیخادر ساز و گرب مال	حکایت و از اهل کاشانه یابند نام رودگر رسد از هر یک چنان کنایان خود را باو بسپرد نکو کارش جمله با خود برد حکایت پای میباید از و فر تمیز بجان حاضران ندان چنان زمین آب حرف نگو فرشگاه که داد است این خود بکس از خستین نوا و ای خوشتر در جای از آبش آورد حرف نگو در دشت یک خواه سپهر سترا ند با و فرشگاه	حکایت بدام اندر آورده نگام تمام یکی صید گیر بر آورده نام هم آتوق بر خا ابر سیاه بزرگ ریشی رسید از زمان بسیار عرصه بسیار تنگ همیکه با طالع خویش جنگ که خود را به بند اجل میگرد تضار بر آن تازه و درخت فخاش چو شده ماده گوشت چه گویم چه اندر وقت صید شد آن دام جانگام میبرد چو این صید گیر است بهمان ز محو میشنمید از خوان تو نواضع ندل خدمت آن کر جان کرم بر غیر با ن کشند کنون چاکار او کردست غم میبانی چنین خوشدست نشان جهان را از کف ده ام در من که در دام افتادم بر اعمایم را جزا بوده است ز دیوان قدرت سزا بوده است بگوشه رفت این سخن چو سرمه حوال صیاد دید که بگرفتم بود نشی در سرش سرمه حوال صیاد دید بپایه و آورد در یک زمان چون مشتعل گشت از و چه بسی گرم و گردید منت پزیر بدرین زمان را ماند و نگر در یکبار خود را در آتش کند شود تا که صیاد از و بجهش بر آینه شدن کبوتر کیاب که گرمین چنین دوستی خود ز نار ستوا چه به بگورم برای من این جای تو بیای مرای تو باید حق با دشمنان پس نگاه بگذاشت آغاده را چنان ماده در دام افتاده در سوخت خود را در آتش که بود از بی او بهشت نوی هم آن ماده خاک ز گشت خاک خود اندم بکسی پاک را بهد گشتند سوزی بهشت ازینجا نظر من به خوب و بد
---	--	---

حکایت

بگفت از دانا و دانا خود او	که فی کم شوست و بشو	کس از کس جا همین است	که آیا صلوات از که جستن
بگفت بجای که خاموشی است	بخاموشی از خود فراموشی	بپرسد باز نش که ای یار من	کدامین محل گفت باید سخن
کس از کس پرسیدنی بکنام	بود غایبی از تو واضح کدام	بگفت آنکه ای برادر نهی پای منت زمین کبر	

حکایت

دو چادر خود بر که در بگرار	به از خوشین دانیش در دقا	که نزدیک تو معنی ظلم چیست	بمعنی رسی ایچکس چون تو نیست
بشدگی بگوید که شخصی من	پرسید صد نیاز این سخن	نهی غیری تو چیزی اگر	بهات ظلم ای جفا کرده
بگفتم که هر چیز است جای	به پیش خود من در خنده را	در آن بود یاد دیگر کسی	بود ظلم پیش خود و رسی
بود ایمنی آن که جای گو	بی گرد آورد یاد او	به پیش همان معجز بیان	بگیتی خود مند باشد همان

حکایت

که گرد شمن شود عالمی	نیارد بدید هیچ رنج و غمی	به آنان نه دیگر کند دشمنی	بسی دور ماند که بر منی
جواز دانی که تا وقت ز	نرخاند آنکه از رخ بچاند	هم آزاد آنکوست با از غمی	ز رخ بچاندن کس نه بچای
		یکی بود در دوشین زن است	مکن سر بیتی او نشست
		به تنگ آمد و گفت ای کجاست	در اینم نباید که جسد باز

حکایت

بسی شمع او خوا زمانند	چو این خود خدا خوا اصلا	از آن پس نباید که پیش او	نیاز زد چار صفا گیش او
تو چیز که غایبی همان میشود	همه سعی من را بیکان مود	پیش خصلت آنکس که ایستاد	با و دوستی هر غمی استاد
		دوم پیش او که تو غدر آوری	قبولش نماید بولا سوری
		چهارم شد نفقش از تو اگر	بیاید خودش آورد پیشتر

حکایت

یکی آنکه بیند که از تو گناه	صافی نگیرد از تو بچکاره	چهارم شد نفقش از تو اگر	بیاید خودش آورد پیشتر
سوم در حق تو که گناه کند	ندارد بدل و قف نیسان کند	نماید مردم کی را هزار	فدا جان من چنین
شود چنانکه گراز علم تو	بود مطلع دیگر از علم تو		
ششم عیب تو بر کسی بزرگ	از آتش سخن بزرگ بنگرد		

حکایت

بود یکار مردم بد نهاد	چو ظرف سفالی بر اهل داد	ولی باز پیوند آن محکمت	
دگر باری و در سجده را	چو ظرف طلا نیت را	هم اگر بشکند سهیل گردد در	
غرض باری مرد بیکو سیر	بود روز به جمله چون بشکند	شود کام جان تو شیرین از	
بعکسش بود باری بیاد	که شمع پیشش مردم براد		

حکایت

عدا و ده نوع است از دنیا	هی که تو گوئی دهم شرح آن	ولی ای سبک عداو که است	نوشت تقدیر روز است
پس آن پاک دفع گردد می	بود دید دیگر سب در دمی	بهین آنچه را سواران کنند	دگر گز با سینه خواران کند

سخت ضعیف باش آب کردید شخصی آن آفتاب همان که با وحشی از صید کرد
گرفت آن نازد آبدانای میر همان که با وحشی از صید کرد

حکایت

بود اصرار از سبب برادر آنکه بوقت صبح نشو
بسی حبت دنیا بود درش تیرا هیچ نبود آب گلش
بحالم بود در خیانت شمر بود صحبت او عذاب سفر
سوم زانکه اید بود دیگران تراود از و ایللی بر زمان

حکایت

یکی که در شهر چنان + + کردی بی خدمت او بجا
شبی نش زدمای آن بود شد آغوش جان باری آن
زن از آتش غم پیوست پاک دگر بر از غصه میکرد چنان
فغان آن ن اولی که بود دل از جای زدل رفت کجا
بهرت گریان بود ایدارسان ز چشم اشک تو آن
گشت هر که بدید به رای قوی بدگر خلائق کند بکوی سی
زای این تر نشید و دیگر کرد در گشتن او دم شاد نیست
ولیکن بدشمن زنا بخودی بدی را عوف چون پندم
چه گویند کردیم شرمسار جزایت دهد پاک پروردگار گون
بزن گفت باز این سخن که ای در غم و رخ و محنت سپهر اگر گشت این مار پور تر
نه از دشمنی بود بدلی او بر خوی زشتین چه دشمنی بود اگر مرده بود بر اگر گشته است
بفود آگشتد دیگر یانم نو سپاند بخون بر شمار آرد پس اولت پیش خرد گشتش توان آتش انداخت و خروش
بگفتش زن از گشتش عفو نمورم تواند دگر باز نیست زن و پور شاید هم او را بود از آنان مراد را بر ما بود
چو او میرد آنان غم او خورند بر عمر خود و مصیبت برند چو من حال آنان هم بهتر شود بخو حال ابر چه دیگر شود
پس از هر چه نفهم نه اصلا بود کسی را ضرر چون تمنا بود غرض خود در گشتش مارگیر تقاضا و زن از صفایا نمیر
بجان دامنطور جا بخشش زدی ما در این بخشش در اینجا خوردم آه بقالان شود این مطلب با آنها حال
که تو گشتم خواهی ای مارگیر ولی بمنیت سگ در ضمیر چو مرگ آمدش من قیامت کی خواب گودش نداشت
دگر گزم به یکی را کجا بهر دل ز غم ناوکی با کجا درین کله کو مرگ شدم شد چه بهی و صورت این خط بنشیند

کسانی که در دنیا در کمال خوشی و شادی و سرور و لذت و تفریح و بازی و شادی و شادی و سرور و لذت و تفریح و بازی و شادی و شادی و سرور و لذت و تفریح و بازی و شادی و شادی و سرور	بسیار است خدا میست و میباید که هر کس که در دنیا در کمال و شادی و سرور و لذت و تفریح و بازی و شادی و شادی و سرور و لذت و تفریح و بازی و شادی و شادی و سرور و لذت و تفریح و بازی	کسانی که در دنیا در کمال خوشی و شادی و سرور و لذت و تفریح و بازی و شادی و شادی و سرور و لذت و تفریح و بازی و شادی و شادی و سرور و لذت و تفریح و بازی و شادی و شادی و سرور
--	---	--

حکایت

بصد پرده کو پوشد بای پس آن غافل و غافل که آنکس در محراب فساد که آنکس در محراب فساد	بناشای اصلان کوشد بای پس آن غافل و غافل که آنکس در محراب فساد که آنکس در محراب فساد
---	--

حکایت

بپوشد و خورد و خوش که ز نور باغ آمد شهید در دخترا که می پرورند که از او دیگری بر خورد	بناشای بیگانه و استنا بناخوردنش لیک نمند عهد بناشای و زحمتی میبرند بناشای و زحمتی میبرند
--	---

حکایت

بپوشد و خورد و خوش که ز نور باغ آمد شهید در دخترا که می پرورند که از او دیگری بر خورد	بناشای بیگانه و استنا بناخوردنش لیک نمند عهد بناشای و زحمتی میبرند بناشای و زحمتی میبرند
--	---

حکایت

بپوشد و خورد و خوش که ز نور باغ آمد شهید در دخترا که می پرورند که از او دیگری بر خورد	بناشای بیگانه و استنا بناخوردنش لیک نمند عهد بناشای و زحمتی میبرند بناشای و زحمتی میبرند
--	---

حکایت

بپوشد و خورد و خوش که ز نور باغ آمد شهید در دخترا که می پرورند که از او دیگری بر خورد	بناشای بیگانه و استنا بناخوردنش لیک نمند عهد بناشای و زحمتی میبرند بناشای و زحمتی میبرند
--	---

در بار

پس ایجا توان یافت تمام	می کشد در جام عقل	شود آ از هم عقل سلیم	در آ امید مردم
خوان روشنی کرد باین	که آغم توجیه اش حق	یکی اهل علم و عبادت کرد	دست فیض دنیا و عقیبات
دوم اهل خلق و حکام که	خطای تو پیدا بود نظر	دگر از چندی ندارد در رخ	مهر انوریت تا نباید محج
سوم بزم طبع کو خفید	بنای دلو شد اول بد	دگر جو نکوی تراند سخن	نبارد بویچه مکر و فن
که مال خود طبع بکس باور	بر امدار و چند روز آرزو	دگر بگو آن شد و بدنام ز	که از دست مردم رود زود
خسب توان یافت از دنیا	که معیش رفیق بود در کتا	بهادندم نفع را فقیه نام	که گردد ز مردم جدا پیر دام
بود در گفت معنی فقیه نیز	جد گشتن از هم توای ی تیز	بیاب آنچه اینجمله را هست نام	برین جمله شد بوی قای تمام
دگر غریبین میتوان نیک دید	که ادبی حریف پیش رسید	پس اینجا داری بومش	نظر دارش نام و بحر بر خدای
شواراده طالع مقیم باین	چرا غرضان کنی در تلاش	بهین تفره را که چنان قانع است	تا شای صنع آن صانع است
گندم کار آن کس بر دینش	رسد گریه خیرش صبر پس		
شنیدم که شهر آذ دار شکو	دل خود ز کف داد و شکو	بخلو نشینی بسر زده	بمقن آذنی جگر خورده
بفقیهش خرید تنهاروی	پس از یافتنها بنمود شوی	بجاد و فنی غن بابل کنی	بآلتی کار شکل کنی
سرا به پیش از خودی رفته	به پیشی ولی کم از گفته	بخو نیز خود رحمت آورده	شکایت نزد پیش خدا کرده
زمانی لب نام بنشسته بود	ز بند تعلیق چنان رسته بود	که خود مده تا بهر شلخ خوش	تر رسید از ریخ زاندا بهر
فتادش نظر ناگهان بر بام	همای فتادش بهما نایام	فقیر که نامش چ زیابود	بتقلیب آن بول با بود
نمود که با چنان غرورشان	که برگزید بیدار بیدار بیان	گمندی نگذرد خویشش	زیبستی دی آسان ببالار
مقتد بوسی گرم بر سید ازو	حکایت نشیند بهشت ازو	پس ننگ ازو کرد این کیو	که چون حضرت قادری و الجال
ترا و در جها آورد	درین آفرید چه بود دید	بگفت ای خادمت در سرا	تو خود مده تا میراشی چرا
شهنش به رضای من است	بود ازین صنفهای من است	پیش گفت با بارضای خدا	که رنگونه هستی ترا و مرگ
دگر چه من تو فزون از تمام	نمود او درین دار ناپاید	بغیر از خدا خود که بدست است	که این صنع مطلب چه مید
چو تنهانش آن سر صغیر	به تنهای اندر چه زد دگر	پرسید بار دوم زان فقیر	که ای تو حق آگاه و زود
خدا اینقدر دین و مدد بیا	چکارش بود پیش اشکات	بگفت ای فدای تو و دینیت	مطیع از دل بجا صد کایت
ترا کوشکی مختصر بود پس	تو چون ساختی صیکان از هم	بگفت آریا بدو شکم کان	در آیم بدگر مکان از دمان
در آنهم نیاید پسندم بروم	مکان سوم را مکن بخ دشوم	غرض صد کجا بهر یسای نعم	جز آنرا پیش خویش نشا نعم

تو ش گفت که تو خواهی چنان	بدیگر مکانی از یک مکان	هر چند من در دنیا هستم	که چون آدمی در دنیا
بهر چه بپایم که ناکزیر	تو زین دوسو آهسته با من	اگر او در دنیا است	و در دنیا گاه دین پروردگار
گفت که با او چو رسیدیم	که او دست بر دهنه ما کشیدیم	فقط در دنیا میگردیم	چون خداوندیم از پیش خلق
گفتا فلکم کنی ز بام	کشیدم تویش نهان انعام	بگفتش تو خود چو مرا خواستی	ببین بزم یکایک ایراسنی
همینو بستم گرد صانع من	همی مردم اندر خیال تو من	همی در میانم از بارگاه	نمیافتم تا تو ز هزار راه
کیان من پستان میگرفت	دم خدای من میگرفت	همی تو خواهد هر گرا	گشت جانم در دین تو
خندش شد و اشک حشر افتاد	جواب سوم لطف دیگر ست	بیا و حق از خدا دل بگرفت	تا از این آن پله از خود گذشت
وزیر پس از ترک خدمت نشست	بجاییکه هر کس نیارد بدست	بیا و حق از خدا دل بگرفت	تا از این آن پله از خود گذشت
بی دیش شاه روزی رسید	با آنکه هر کس نخواستند	دی چند ستاره ماند و دیگر	چو آمد خود آن ز خود بیخبر
بر رسید بگزاشتی از چه ام	بتاب لب داشتی از چه ام	بگفت ندیدم تو پنج چیز	که با تو گفتم آن پنج چیز
چرا اندرت انهمه یافتم	ازین می می تو بر تافتم	یکی آنکه داد ادب دادمی	تو نشسته من پشت به ستون می
گو آن خداوند دارم رحیم	که در چهار رکعت بطرف عیم	و بارم نشاندن می لطیف	و هم جان بطرفش خمی لطیف
دوم تو می خورد من ز دور	همیدید پادشاه را صورت	کنون دارم آن را ز دور	خوردی و دیدم خود را ز دور
سوم تو میخفتی و پاسبان	مزد بود هر حفظ و امان	کنون دارم آنرا حفظی کودی	خسید خود و پاسبانم همی
چهارم بر رسیدی ز آنکه تو	بیری و غوغا خد چارو	رسد یامن از وراثت گز	شود زو زیم تا که عوفاد
کنون حاکم بنده آن زندان	که میر نه ز بهار و پامیده است	بودی چون آن که تو بود آن خطر	که خشیایم یا بدی ز در
کنون مبتان پیشم آمد گاه	که در دوزخ آموزش اصلاح کار	پس آن که در دوزخ می کن	و زان پس پیش من آید سخن
شنیدین ز دین گردید شاه	سوی خان خویش برگرفت راه	نه ز طاعت دین خاکدان	چرا می بازی شاه و وزیر
یکی گفت با کس چون دیگران	ز ایشان بد نداشت چو داشت	بگفتا ترا این حکما	نگر نشد گوش ز دای خود بخیر
بزد طبع یکو از بر یک خود	که بر تو توان خورد و خورس	تو با مردمان بگزارانی	و باز از ایشان ایگو به است
که خواهد رفت بد اگر است	تو پیش روی بودی است	نیای بد دوی بار بار	ز بای بای بعد اضطراب
منم آنکه در دست شاه و وزیر	کنم جای جان الفتنه	از ایشان که در دنیا	نه اندوه دام و نه بخت
و فادار کوم سخن در جهان	و فاداریم بود از کس نهان	خوشی خوش گفت کابی	نه انیکه تمیز باشد چه چیز
تو صد چو تو طمع یک خود	من و صد چو من سخن را	که بام گفت و خورد از نشاط	گزارند هر لحظه ام بر حاط
تو بجنس خود را بینی اگر	چنین حال تو گردد در	ز بای بای من بر م	ز بای بای پای بر م

که از انصاف است مردم را	که از انصاف است مردم را	که از انصاف است مردم را	که از انصاف است مردم را
فد کس چو در پناه بر ملا	فد کس چو در پناه بر ملا	فد کس چو در پناه بر ملا	فد کس چو در پناه بر ملا
می روشن خود در جام داشت	می روشن خود در جام داشت	می روشن خود در جام داشت	می روشن خود در جام داشت
سخنهای دل بند بود غلط	سخنهای دل بند بود غلط	سخنهای دل بند بود غلط	سخنهای دل بند بود غلط
بوز عجب و بدو در دگر	بوز عجب و بدو در دگر	بوز عجب و بدو در دگر	بوز عجب و بدو در دگر
تودر محضی نه آستان	تودر محضی نه آستان	تودر محضی نه آستان	تودر محضی نه آستان
بود یکفن بهتر از صد غم	بود یکفن بهتر از صد غم	بود یکفن بهتر از صد غم	بود یکفن بهتر از صد غم
که توان در یافت چیز جزین	که توان در یافت چیز جزین	که توان در یافت چیز جزین	که توان در یافت چیز جزین
دل و جان و ایمان عبد الهی	دل و جان و ایمان عبد الهی	دل و جان و ایمان عبد الهی	دل و جان و ایمان عبد الهی
بدوش و بدوش و پادرد و	بدوش و بدوش و پادرد و	بدوش و بدوش و پادرد و	بدوش و بدوش و پادرد و
به بسوز فدا و نشان کرد آه	به بسوز فدا و نشان کرد آه	به بسوز فدا و نشان کرد آه	به بسوز فدا و نشان کرد آه
کشاید رگ و دشت را	کشاید رگ و دشت را	کشاید رگ و دشت را	کشاید رگ و دشت را
دش پیر حکمتش بر پیش	دش پیر حکمتش بر پیش	دش پیر حکمتش بر پیش	دش پیر حکمتش بر پیش
چو بوی گل از خود سوزد	چو بوی گل از خود سوزد	چو بوی گل از خود سوزد	چو بوی گل از خود سوزد
بر روی زمین آسمان پای	بر روی زمین آسمان پای	بر روی زمین آسمان پای	بر روی زمین آسمان پای
ندام که بر سر چو آورند	ندام که بر سر چو آورند	ندام که بر سر چو آورند	ندام که بر سر چو آورند
حذار تو غافل مشو از غم	حذار تو غافل مشو از غم	حذار تو غافل مشو از غم	حذار تو غافل مشو از غم
کجا طاقت دست و کوز و کجا	کجا طاقت دست و کوز و کجا	کجا طاقت دست و کوز و کجا	کجا طاقت دست و کوز و کجا
که دستم نداد آرد آه آه	که دستم نداد آرد آه آه	که دستم نداد آرد آه آه	که دستم نداد آرد آه آه
که گفتن ز لب چه دیگر بمان	که گفتن ز لب چه دیگر بمان	که گفتن ز لب چه دیگر بمان	که گفتن ز لب چه دیگر بمان
خرد بچو بوی گل از سرود	خرد بچو بوی گل از سرود	خرد بچو بوی گل از سرود	خرد بچو بوی گل از سرود
صد اخیر داز تو بدو در دگر	صد اخیر داز تو بدو در دگر	صد اخیر داز تو بدو در دگر	صد اخیر داز تو بدو در دگر
بنی دل مردن که فرصت نه	بنی دل مردن که فرصت نه	بنی دل مردن که فرصت نه	بنی دل مردن که فرصت نه
ندانی که این عضو را چه	ندانی که این عضو را چه	ندانی که این عضو را چه	ندانی که این عضو را چه
به بینی که اسباب پیش آید	به بینی که اسباب پیش آید	به بینی که اسباب پیش آید	به بینی که اسباب پیش آید
نمود دست آستان استی	نمود دست آستان استی	نمود دست آستان استی	نمود دست آستان استی

محل خاک ملالت بپند

رسد در زینها بخت گز

بپوشد را بخود و خنیت

اگر نگذرد هیچی جز این گزشت

حکایت

یکی از مردمش از راه دور
فرستاد پیش عیای سوسو

مندان پس دی چند گزینا

که بیندیش میداد این بخت

ز طاهر گزشت و باطن شتاب

بر حال روزی بمن رفتی

که جان عزیز از بد رفتی

نه اینکه حاتم رود از بدن

همین بخت بمنزله ماندن

حکایت

دو کجی ان بخت آن بر مرد
دور ز می ان ش از

که دیوانه سگ تو ان ش

سگش نخانده بود بسی

بدانش خود خوانده بود بسی

نوشید و کد بر ز ان مکان
سگی دید با بچه مادر فغان

دل او بی صید معنی شافت

ز انم در راه چه دید و چنان

ولیکن بر ز سانغی آه کرد

چون حال حالش گزشت بود
را سایش خویش گزشت بود

که آن آه در سینه مارا کرد

و گزشت با خود که خواهم

سگش سر در بند گزشت

حکایت

دل از دود و خاطر افشده
چنین زنده نزد یک من

نه خولیش اینس و زیگانه

نه آتش میانی دانی

چو بزم جنت از نار غم

همان تیره نخی و شبلی

بجای چراغش دل داغدار

زنی و دست بیچاره ناراد

که یارب بحالی چنین کس

دل از فاقه ریشم ز غم

نه بالین نه بستر چمن

لیکن باند از اهل و داد

چو عیقه دانی بهم

سکه جو اوسوی ناموشد

دل زن ز خایر الم خون

نگری گنی روی خود

که روزش شیبی بود و روی

بحکم قضانا گمان مرد مرد

زن او چه گویم که از غم

نشاید گفتا که یار چه

شد از رفتش روز من

چه کردم که بیکانه شد آشنا

چه گفتم که آفسانه شد

سما جز اینم از چنین روز

چرا بد کرد و با چشم

گهی نقش او را کشیدی بر گهی خاک

از غصه کردی بر گهی گفنی

آیا چرا بخت لب

گهی مرگ خود کردی از حق

گهی چشم خویش را بیک آه

گهی سوی گردن بگامیک آه

گهی بر سر مرده جاداشی

گهی مرده سان دید و اداسی

غرض ناله اش جابر افلاک

دل قدسیا ز انغم چاک

در اندم که نوشش خاک

مید و زان غم زن مشدیدی

عجب رفت حالیکه سگومیت

به پیش ما لیکه سگومیت

کسی را نبود کسی همیش

بر او خدا بر نفس مست

چو از بیکسی حال زن شد تبا

همان گشت در دیده اوسیا

کشید از جگر ناله جانگد

زمانیکه بودان ولی و ناز

ز رفت دل آن ولی آشد

هر بوج آب محراب شد

بوقت رکوش الم بر الم

نوگویی که شمشیر دوتا شد

<p>برام و نمودن ندان غف شست از سر در بهی او در آن یکسبته محو بر بان مردمی توانی درمن یکی مطلق دیگری درالم چو شون چو نام چه رازی چم بلفا کاین راز ناگفتی است لغزان حق جملہ غلامان لغز باد دوزاری پنهان پس ای جان پامان برکن</p>	<p>چنان گفت از خود که نامید دگر گریه سکر چادر برود بیکه خشک چشمان بنوع زنان هر زمان نه همان آه و ناله آن دردم نکشید یکی زمرگش بهم کسی گفت ناسختی برایش که گفتند چو غلامان که خشر نوری بر زبان نگویم چو این بچند از خوشن</p>	<p>پس از ساعتی چون بخوابید ز فریاد او و فریاد فاخت یکی دست بر سگی کشید دگر شریان نیز گرد آمدند نمود آن شب غم اسلمید یکی گفتش ای من این چه بود برین بویه زن کرد و حجت رسید و بر شانه خاک فغان همه راه گردون گرفت ملائک و گرید از مردمی</p>	<p>خدا دادید او را که امداد که از دل جان و گداز جان تو گوی که شد روز محشر بدو چها گشت بیت این ایچ فغانش بجای دیگر گداجای گرسنه گشتند اندو نه پاک شک بر همه بیع مسکون اگر من نکریم نیم آدمی که خوانند او را حسین علی</p>
<p>حکایت</p>			
<p>شبی گفت از غامض که نشووه ز رخ کرد خو شبی در شش سالی در رسید گر ازادی تاجه فردا خو خدا از رزق است دغدغه دار چه فردا چو ای در خوش چو فردا سپارم باو کار خو که امروز منی آقا من گند توان فکر روزی خشر نمود ازین ریز و زلف و کلفت کجا آدمی کو چنان همش بدو و دیش لیکه او لایند</p>	<p>که روزی محمد بن علی فشاندن بهر و دامن خو نشدش بطفت سونی غم روزی خود مبادا خو بچیده هر لحظه منت گیر هم بخش او است بر دم خو و روز طفت نیم زاندا پیش بمن مرحمت آنچه فردا کند که در فکر روزی فردا چه فدای تو من تلخ دار نیار خود او سرا ما جوان همش منشش و او پیش سائل</p>	<p>پس از آنکه شاد و بهر دری شست و طلب داد و چادری بیکه کهایر میخانم بر ترا از خود از میک و پیا کون آنچه خواهی هم گرهان</p>	<p>بجای مرا کیست ز سپرد من آن نمودم بهانی خو نه در لوح خاطره در قوه خو غماندن کیست نه در ندانی مگر رزق خشنود دهد رزق نی شبیه زنده کی امروز من فکر بجار ازین پیش دیدی چه در از کرم وی اینوقت میرند و کن در من اوردم آن می که کرد در امید کی کیست که مان که پیشه بدو وضع مست ثرا ترا دادم از خرده و دین در افی بدو ای کرد و زیا</p>

بوقت عزیز تو افتد خلل ترا با خلق چه نسبت بود معی شادمانی او را غرت همان یار دلخواه در پیش است رسد جگر کین جگر چنان زربش داد و گفتش که بار دیگر می دشت از جام و خورده غرض من این بود که کس حکایت یک اندیشی منشی محمد ظهور علی	بلان خوش شیدا اغزل مرا با خلق چه نسبت بود بود میل چیزی در کمر که هستی تو بخوبی داد و خویش که پیرو بودش پیرمغان چه خوش گزینی با پیوسته فدای تو کثرت چه می خورد بدیدم بحشم دل ای منفس بیکو قدیمان رنگین بیان یکی جمله چشم و در جمله گوش مکان جمله رنگ چنان نبود وزان لذت خوشن هم فرود ازالش ندان مروت ندید چه گویم چه پایا عشت ازد بر سیمکه دانی یازی دود بدل شد برنج آهنگه راختش تو گوی آن میوه خارش در بخاکم گریه بر خوشن	پس آن که گفتند دینار خوش آید مرا بر یاری تو نباشد عزیزت جز او هیچ چیز نه اگر از خود که من کیستم پس آنکه بوضع میداشت من از دل پستار روی تو و این لطف سیکو در نگو بندیدم جز او بچکس در جهان رسیدم زمانی بربیکا امیر محرور بخر افراد خرج تکلف ندانند اگر اصل را از پیش آیدش اصفهانی انار هم خوش نشستی و خوردی انار بداد و عشت دست پر شد گند بر که باطل غیر الفقی بوقت دو پیر زبا او فدا سج گشت شام و طر گشت غم در آن خط آن دو پیرین مکان آن دانه چند اگر غلامی بدزدید بخوف و بیم بزمی در کام باید کشود بلقا که بر فعل را فاعلیست نیاید به آنچه از دست رفت نگو گشت پیشم نبرد نگو همان به که از دولتم نهانم چو ز تازده رو ماند و شکم ناید غم رفتن سیم خورد توان در غم رفتن غم خورد	نفعی بود ای من نوا مار غر جو ای تو تو آنی که من نیست اعزیز چرا مادرم زاد و جو بستم بر فراخت موری بستم تو منی من خوشی تو ام کیان لطف در تاجه با یان که رحمت کند چنین سر غمان شور چه دیدم من گوشه که در این قدر گشت این خطه یکی بود و یوسف و گر بود یانه بسی خوشن و ای خوشن گوا در حرف سیر زدی بار بار تو گوی که زاد و مروت بداد نطفان او حق گند رحمتی از میوه خواری بزرگ گشت دو انگشت در دو انگشت سیم که نزد یک من بچو اویت کس ببین ست عالم نرسی در از دیار ده سیر کوک نسیم بدستی چه حاصل با چو و آن فعل آگاه صعدیت نه یعنی به سیر که از دست رفت باز قطع یقطع امید او چو ز تازده رو ماند و شکم ناید غم رفتن سیم خورد توان در غم رفتن غم خورد
حکایت شیرینی منشی ظهور علی	یکی گفتش این روایت چنان می تواند کار از خوا عبث کن کن منی می بند تردد در بکار دیوانگیست نیاز روز او کنون بهتر است دهد حق طر چه خواهم از و	یکی گفتش این روایت چنان می تواند کار از خوا عبث کن کن منی می بند تردد در بکار دیوانگیست نیاز روز او کنون بهتر است دهد حق طر چه خواهم از و	یکی گفتش این روایت چنان می تواند کار از خوا عبث کن کن منی می بند تردد در بکار دیوانگیست نیاز روز او کنون بهتر است دهد حق طر چه خواهم از و

نیم بستر برآه طلب در لحظه دزدی دگر رسید بجز بویاندرین خانه نیست بر آشفته از خوف آن دور من از تو خورم بازی تو را شداد غائب این را بخت بآن جزو ناچیز قلم بگذاشت بارین از جگر چو شد بیشتر سیم کوکب سپین باش افتاد بر گداز که بارب من و بخت من عزف دل شاد از انهم فروغ دل تیره من از بخت چو میشد دل عاشقیت در	بود روزی ام اینک گردم بس سجده او را بدیخال ولی چاره چو بود یوانه نیست که مقصود تو دایم اینست خوری نعمت تا بعد دراز چند است دید و بخت در امید چیزی دگر زانکه بود فلان بر پشت مایه فزون از حد و دراز زدن پشت پاک دروازه مرا عاچر کن این چنین بشدی من گشت دانه چه شمع است کین خانه بی چنین او کربت	ازین دند و باز گشتم بگفتش که دیوانه هستی تر و چه حاصل شفت چو که لوش مرانازی غصه برد بامن اینخرف دیگر در و آمد و آمدش در نظر دو گامی از آن چون فراتر از آن هم گشت و قدم من که خوشی و دین از شمع می بود ز لعل گهر گش پیش آمدش ز نور و زخو شتر مرا این شب پس آنکه خود گفت ای بخت در آغاز باید نظر بر اصل نه جایی دید و نه جایی شدم ز یک شمع ملک فقر شدم ز یک شمع ملک فقر شدم ز یک شمع ملک فقر شدم ز یک شمع ملک فقر	نیم بستر برآه طلب در لحظه دزدی دگر رسید بجز بویاندرین خانه نیست بر آشفته از خوف آن دور من از تو خورم بازی تو را شداد غائب این را بخت بآن جزو ناچیز قلم بگذاشت بارین از جگر چو شد بیشتر سیم کوکب سپین باش افتاد بر گداز که بارب من و بخت من عزف دل شاد از انهم فروغ دل تیره من از بخت چو میشد دل عاشقیت در که دزدی و آشی خرید که آیا انجام آن چو نغم دل دزدانین ما جرات شد آغاز باغچه مشورت که اینخو فیما از تو گل زدی تو انگشت این را و برایشان خردمند و داین سخن چو شنید برو آمد و او صحر گرفت ازین سو برفت اصرار بدانست همه از بهر ترش بخدمت ربه و مودت
--	--	--	---

کسی که شکر بود دست	فرو لبه لب ز چون دجا	زمانی خواب از سر ادیدی	درو علی تو محمد خرد دیدی
زیند از تحت من خفته	بسی در مقصود ناسفته	دگر بر چه شد مشورت باو	از آن بگم ای شکر بی نظیر
بل آن مشورت شد مرا	که ملی کردم این منزل زنی	اگر آن مشورت دوش نشیند	کی این جامه مگر کشیدی
حکیم شهادت بدوش من	سکای من از این مشورت	که رسودند به صفا پیش گیر	مرا در گزار و ره خویش گیر
منه از گفتن جان شکر	که رو شکر است و نادی بین	چه نادیدینها که دید این فقیر	چه ناگفتینها که گفت از ضحیر
و گریه جدا اندکی حال	بر یکسر کرامات غم و لب	چنان کوشت کردی انکار	با و از شرف و دای صرا
سپین گفتی از عجز بر پادشاه	که ای من که ایت من یکگاه	درین گفتگو شکر مطلب سید	کز و آنچه میخواست آمد پدید
ز فکرش بماندونی گفت	براحت بدل شد به محبتش	زهی قدرت پاکت در دگر	نوازد بیک نکته چندین هزار
شاه اعتقاد آنچه میخوا دید	دگر دزد را دولتی نور سید	چه دولت بهار رفتن شد	از آن پس چه بر و از دستش
چهار احترام و چهار عیش	که شاهی جهان بوده خوشترش	کسی را که خودش گدائی کند	چه گویم چه فرخنده رانی کند
تقلید این زبیه چون در دنیا	خیالش سویی اصل معنی	که نام خدا حرف بود آ نام	نیار و زده بر لب سپیدم بکام
تقلید زاهد شدم ساعی	نصیب من از غیب شد دولتی	اگر بندگی از تیر دل گفتم	خدا دادند از و جی حاصل گفتم
پس آنکه بسیار از خود کرد دور	همچو شکر چنان نار او گشت نور	غرض بی مقصود خود دوز	تو گوی خدا دزد را داد مورد

حکایت

یکی را پس دنیا بر یک فقیر	رسید و بر سیکای گوشت	پایا چه نسبت بود در دگر	بمعنی چه صورت بود پایا را
دوم صبح بود و فقیر از زمان	قدم زد سوی غریب شدین	دو و پنش همچنان سائین	که میند چه باشد ازینجا بختش
دو فرسخ دوید و بهما بخت	کشید از دوش پای پانست	هک سایل از پی برنجیکه دید	هم افتان و فیزا باو در رسید
عزیزانه گفتش که عالیجناب	موال مرا آنچه باشد جواب	بخندید و بر خاست و اینجا	سویی شرق شده بهما خیره
بکام نخستین دوید گرفت	بهرش خار در پا خلیل گرفت	پس از چند عسل بدانجا رسید	کذا اینجا یک حرف سائل دوید
نست و نگه کرد در پیشش	همان سائل نقشه جان بود	که با صد عفو بستش که خوا	دگر گرد و خوارش نامد بکار
بخاری زاری کرد و عرض	که آخر چه حاصل ازین قلم	دوید خود دویم دواندی مرا	بیا و پر خود پیر اندی مرا
نصیب از تو شد مرغ و ناب دگر	بویا دگر را جواب دگر	تجا آن سوال گجا اینش	کجا در فقیری خوشتر است ده
فقیر اندر دم تیر کشید	ملامت به تمیز مردم گران	بد و گفت کای ده بود گجا	ز عقل نهاده بود گجا
با یا نمودم منت هر چه بود	اگر تو نه بینی چه باید نمود	همانم سرگاه به خوشستن	دوید سویی غوغ و باز آمدن
سوال بود کافی جواب	بصدق و لبط و لطف و آفتاب	که انداز دنیا و سایه بکسیت	ز بهار ز بی بهار شکست
سپین سایه چند افکند گشتم دونا	نیامد پست من بسته جان	زمانی که زودی بر تافتیم	دگر جاده شکر نشناختیم

چنانچه بپای کشید دست گنوں بر بلاء چه گویم کشنوں و بد یعنی آن سایه ریخ و لقب نمیدی دم آمد و رفت من لو بگز ز دنیا و دنیا طلب بد نیاز دنیا طلب جستی است حکایت چنانچه بپای کشید دست گنوں بر بلاء چه گویم کشنوں و بد یعنی آن سایه ریخ و لقب نمیدی دم آمد و رفت من لو بگز ز دنیا و دنیا طلب بد نیاز دنیا طلب جستی است	دوید از پی و نامدم من چو این بشنود و او ظلمت مرد رد مثل دنیا ز دنیا طلب پس پیش من سایه جوشن مطو طالب آن مفا طلب بد نیاز همین سایه را نیستی است بر اسپه سوار و سنانی بست بدان دل من فرو برد و جنگ که خود پیل را پستی می کشد بر پشت سمن تو ماند چنان ره معرفت کسی رفته بود تا بار پشت خمید خطاست را ناگرفتن از آن خوشتر است	غرض ای خست و استیجری پس سایه برگرد و دود سایه را چو دوتا بد او ز دود و جفا چنانچه میدم چنانچه میدید بوقت طلب ناز بهجا گند شنید این سخن سائل در آن وقت اگر چندی داشت اسباب ناز از بود کبر انبیا چنین یکی دیدش این لوح گفتند حکایت	بنور خرد ساعتی در خود می نیاید بل از کف دیدم را چو دنیا بد نبال دنیا گزار چنانچه میدم چنانچه میدید چو زو بگری خود افتادند ز دنیا نمی توان سایه مان کرد چو این تاج دیگر تو انگفت باز که گوی رسید از چرخ برین یک است نایب چندین غره حکایت
منم ز سپید ازل تا اید یکی از یکی کرد روزی سال بگفتا نشنوا آنچه من گویمت ز داد منادی بده ناگزیر شنیدم نمی کا بهر صبحگاه بر و رحمت آورد و بی گفتگو چو افتاد بر سیم او را نظر پس از گاه گفتش گجاشد از آنجا که آن داور پر شکو از نیگاه چون یافتم کام دل گنوں گاه اندوه گاه من است خوش آن کاشنم من است یکی را بر حق بکسر رفته بود	زاد منادی بده ناگزیر شنیدم نمی کا بهر صبحگاه بر و رحمت آورد و بی گفتگو چو افتاد بر سیم او را نظر پس از گاه گفتش گجاشد از آنجا که آن داور پر شکو از نیگاه چون یافتم کام دل گنوں گاه اندوه گاه من است خوش آن کاشنم من است یکی را بر حق بکسر رفته بود	منم ز سپید ازل تا اید یکی از یکی کرد روزی سال بگفتا نشنوا آنچه من گویمت ز داد منادی بده ناگزیر شنیدم نمی کا بهر صبحگاه بر و رحمت آورد و بی گفتگو چو افتاد بر سیم او را نظر پس از گاه گفتش گجاشد از آنجا که آن داور پر شکو از نیگاه چون یافتم کام دل گنوں گاه اندوه گاه من است خوش آن کاشنم من است یکی را بر حق بکسر رفته بود	منم ز سپید ازل تا اید یکی از یکی کرد روزی سال بگفتا نشنوا آنچه من گویمت ز داد منادی بده ناگزیر شنیدم نمی کا بهر صبحگاه بر و رحمت آورد و بی گفتگو چو افتاد بر سیم او را نظر پس از گاه گفتش گجاشد از آنجا که آن داور پر شکو از نیگاه چون یافتم کام دل گنوں گاه اندوه گاه من است خوش آن کاشنم من است یکی را بر حق بکسر رفته بود
حکایت	حکایت	حکایت	حکایت

نموده اگر فتنی اگر کم بسی	ز خود کمتر او هم ایجا کسی	گشت مسکین کسی ندید	ز خود کمتر الا سگی نامید
سره محالی کرد و موده	سگ نفس بچرخش برده	دما عیش بر از کرم و خوش	عقوت حدیکه لایزال
ز خود کمترش خواست	بگفتن چنین خود ستایی	این از تو کمتر تو زین کمتر	مرا نیگمان و نه خجالت
شد او ز پنهان پادشاهین	نرایی در گاهی تو با من	ز خود کمترش بگفتی اگر	از و کمتر میگفتم در

حکایت

ولی از بکیرین بختن بجان	که آیا چه پیش آیدش ناگهان	تضار رسید آخرین وقت	بماند از ناله
بس از ناله و یا سیکه بود	بیکشتن این وصیت نمود	که هر که رود جان من ازین	توان اینقدر کرد شفقت
نمود از بیکه با خوشین دشمن	بنا و در نار جهنم	توان سوختش مرا بجهنم	موسوز و تمام و غاند و جان
توان کرد خاکستر از هم	دو نصف و ز روکی و فوری	توان رخت نصی باری	تواند از نصی باد ایطاف
غانیز خاکستر چون اثر	چو پاک از بکیرین با در	غرض مرد آن و شد بخت	که با کشتن غنچه بود او عیان
ز خاکستر بی اثر اندکی	ز پا و شش نی جز اندکی	بکیرین حیران که گوشتش	نه یکدزد که ز کوفتش
رسید سر در هوا پیش حق	رساند این ماجرا پیش حق	همین حکم زان با که شد	که حاضر شوند از باد این زمان
دعی نیامد که حاضر شدند	محاضر شدند نه قاصر شدند	طلب زان بر دو خاکستر	گذاختن بخت دیگرش
چو ز خاکستر نند پیش	بمقدار پیش نه کم زان پیش	و زو جاد یافت ترب و جان	در آمد نوعیکه دانی در آن
پرسید بکیرین فضل بد را	چه بود ای خرد داده بکیرین	بلقا که بود از بکیرین بیم	دل از بیم بیا پهلوی دیم
پس آن بیم توخت این بیم	که بود است غمخوار بود من	بها لیکه ماند نه خاکستر	چسان از بکیرین زحمت
کریم خطه بخش چون این بنید	بلید رسید بلا دش رسید	بفرمود آن بیم این جزا	امید این درین میخواست
بر آید همه ز صفای دلش	ببخت محله بود منزشش	بماند بنانو نعم جادوان	دهد او عیش و بر کام جان
رسید بخت آن نذر آن زمان	رسد هر یکی را خدا یا جان	بر آید بیم از گنا مان خوش	رساندش بر بیدان خوش
توالتقه باین گنهی بیم	نه در خاطر و نی ز غم دل دیم	که ای تو از مرگ غافل چنین	تو غافل چنین خود دل
شعوانی میگویم از دوداد	مهند دل بآب مکن زو بناد	بجا از بکیرین غم خورده با	ز بیم گنا مان خود موده با

حکایت

مردی که بنی کجها زده	مکن خون که خون تو زده	ندیدی چنان دوش محلی	که بود ز مردم در آنجا
در نجاست اجرای پراز خود	نمود انکوی دیر ایدی	مدر زده کس که گرت درد	عزیز حکم گفت گفتم
مده رنج کس که رنج آورد	بگو	بغضی سگ خواند خواندم که تو	در
سندیدم که یکتا جوی	باز از نیرفت با کرد و فر	فقری بره مید صاحب کمال	کمال انیکه از حال دمال

بیک کانتیست در دوشه	زافله گیمهانش دل خوش	که ایستاده محراب گنج خوش	ز غیش نماند چه آید بگویش
که می وقت خیر گهی بخوان	که حرفی مگر خواند از خوان	برش فیت مایه بر سر حال	که آیا چه دیدی جلیستی خیا
گفت که از قدرت حق میرسد	حکیمی است از حکمت حق میرسد	همین سکه افتاده پیش تو	شود سکه دزدی بنگ ستم
پس سهر گشتن دگر بین	شود سهر دگر بین	ازین سخن تا جرم تا قرار	ز کف داد و ناله زور و کار
که این طیف باز گری بوده است	چه بازی بود آنچه نموده است	پس از ساعتی چو قرار آمدش	دل رفقه اندر کن را دشمن
گرفت آن در راه مکن گرفت	بگفت دامن باز گشت گرفت	که چید چه نماید او را دگر	ازین پس پیش آید او را دگر
بسکن سید دهر پر نیان	نهادش بصدقه از دهنان	زن از راز و اندکی یافت	وزن در دل خود شکلی یافت
بر آن شد که آگه شود از تمام	به تفتیش آن باز بر سر و تمام	که آیا چه از من آن ستم است	چه بود آنکه او را خداداد است
که اینجا شدی نگاه آنجا شد	ز خود و ز دسان بر کال شد	نیافت و حیکه آید بدست	بهند و حق شوهر بهان به دست
چو سویی سحر شوی او دل نهاد	بدست آمد او را کلید مراد	سهر رفت و دلنگش خصل	تو گوی قدم زد بگنج گر آن
بر آورد و صد و در بزمش	همان کاسه سهر بر سر آمدش	کز دینم ز بر کلفت چشید	دگر به چه توان شنیدن کشید
به طعنه میانه اندر زنان	دل زن شد از خود زن بجان	که از من آن دشت شاید	بخور شید روی و مهر بگری
دی جان گشت او این	بخت کند با سهر بی بوز	که تا تاب این ستم در کشد	ستم در کشد باز دم در کشد
بنگ ستم تو تا ساختش	به بیت الحلازلان پنداش	که خالی در دست جای رقیب	هما بجا خوش است از بر آریب
بگردید چو شوهرش از سفر	بصدقه افکند اول نظر	بی اصل مطلب شد و اندر آن	آن کاسه سهر نه آن پند
بجیرت و در رفت و در چو حال	ز لبش گفت این شهر حال	ز راز خودم خبر پیش ازین	ازین پس و شکوه آید بشیر
که بود آنکه مرد و نو داری نو	سهر فغان از تو ای کینه تو	چه شد آنچه می گفتیم نرم نرم	نیاید گنونت ز من هیچ نرم
ندانی رقابت گجای کشد	یکی از دگر کس ججای کشد	سهرش سهر سنا کرده داوود	زیت الخلا پر سنا رید
بنالید تا جگر از اصل حال	نداری خبر ای که داری ملا	اگر بشوی خیر آید ترا	دگر حالتی را و عاید ترا
که آیا چه بد قسمت آدمیت	پس از مرگ هم از غم آهوه میت	بود چون سزار و زامیت	کند تو بتش تا عظام بمیت
پس آنکه بشیده بود از فقر	دگر به پیش آمدش ناگهیر	بزن گفت تا جگر زن خوش	بزد که از شوی هم پیش رفت
نزد باز پس گام شد پیشین	بجان گمان و گجای این	بر حال حال تو آمد بدید	شنید از فقر آنچه تا جگر بدید
بیک قطره خون تا چه میداد	سهر گشت و بنگشت دفت	خوش آنکه خود را ندانم	ندانم و بخواند هیچ
بذکر حق اند و لفر حق اند	نه در حق حق اند و نه در حق	همان نزد و در پیش نظر	ز نیک و بد خوشستن به نظر
نه غیش از بهار و نه غم از خزا	خوش ازاد چون سهر و ازین	عاشای صنعتش هیچ و نماند	ز بهر درختان دما و تمام
چه روز و چه شب یک گشتن	به رفقه مشک و به رفقه صبر	ز ناله و کرده نادانم	بهر لحظه خون و هر لحظه نیم

که آیا چاییدم شش پرش	چونیت آغاز وانی نام	غرض سخن از من و تو گشت	که آغاز ما را چه انجا نمک
نزدیکی آن کار شکر	چه شد تنگ و چه شل	هر دو توانی ز خود دور باش	ز سوائی خلق مستور باش
سرخد بکن خالی از هر هوا	و کرد شکر و بیت الخلا		
شندیم از فوط اند و دود	مردی پیری شبی کوه	که از ناتوانی بجان آدم	خدا داد اینجا چنان آدم
ز طاعت بدست و شوق پادشاه	دست خلافت قیامت	چو گندم شمشیر عسکریه	برای جوشی دمانی سماک
ز سنگ الم استخوان آمد	بجای ناله بخلق آگارد	نم در بدر از جفائی فلک	بد نیست ره ز آسما فلک
نظاره بنگر و باطل بخل	نه صورت بجاده معنی بدل	زویار و درم دگر خرق	همین پنج از حقه و فلس نیست
بسی بنوام بی شک نیست	و گرمی چه گویم بین بخت	سگ نفس چند بازی هم	چنان کن که از بنوای هم
بگفتا که جز الله اله مگوی	دگر کس مجوی و دگر ره مپوی	هر جا که باشی همین گفته باش	بی گشتن جمع استغفه باش
بسی شسته ماند و بسی گفته ماند	دل و شمع و آشفته ماند	زیر سید کس که الهیست	ز اله گفتن مراحه نصیبت
بذل شد بزمی امید او	هنان گشت در بار خورشید	بناسازی بچرخ دماز گشت	دگر چو ناله و دعای الزلزلت
بصد یاس در محبت پیر گفت	که این چه گفت از دست	از اینجا چشم دگر دیدم	نگر دید کارم ز گردیدم
شدم بیکر کوبو در بدر	زدم بانگها کوبو در بدر	نه گوش کسی زاری من شنید	نه چشم کسی غماری من دید
کنون طاقت گوید در من ماند	از فاقه الله گفتن	بفرما که آخر چه سازم دگر	فروماندم از کف تا زدم دگر
بآن زار تا که گرد آن فخر	یکی نعل از جانش داد پیر	که این را بیکه بانان ببر	مگو قمتش غیر فلسی دگر
باین قیمت اگر شود مشتری	بیای و از من اجلا بیری	مردی آنچه بشنید از پیر کرد	دگر آمد و جمله تقریر کرد
که یک کلمه مان داردش	که آویزدش کلمه را در گلو	بگفتا کنون پیش بقال گوی	رو و دیگرم قمتش باز گوی
درم آخر از فلس افزون بود	دگر بگری قمتش باین بود	مردی بمان کرد و بقال گوی	بآن قیمت سهل شد زوی
که چون بدوشش در ترازوی	دل شتر را کند سویی	ازین سنگ زبانه بود	چهار سیم وز دیکه او بود
غرض بعد از جمله قیل و مقال	مرد آمد و کرد اظهار حال	که بقال گویم درم میداد	درم فی تو گوی ارم میداد
دگر گفت پیرش باز آرو	از آن برتر بر طلبکار شو	چو بینی فرو ترازو مایه دار	با و صد در قمتش ده قرار
دمی گو گندم میل از تو تابوی	وزان بگویم تر بر آبجوی	با و حرف دینار یا بر لب آب	که نبود ز صد گم کی زینهار
گر او هم خرید اگر ده مده	سوی پیش ازانی دگر رویم	طلبش ز دینار که شرفی	وزان برتری ده هزار شرفی
چو بینی که راضیت اویم بان	گند خاک عیش خرم بان	بگرد و دانه شو سگی جویری	که این سل را بایان مستری
بگو صد هزار استی قمتش	که باشد همین تلفی قمتش	دگر بر چه او گوید گوش کن	سخنهای پیشین فراموش کن
قریب آید کرد و دی شنید	بر خند زبنت نبوت بر سید	بر شتری قمتش بر طاعت	پزیرت و گفتا که نصف است

رمانیکه بعد از همه شری	بهائین میان کرد با جوی	دل جوی این کمانا	نوی که کمانا
بجو گفت این چنین گراما	در آید گفت تا بدافترا	کجا این کجا صد هزار	برویش فدا شد هزار
در کج بروی باغ کن	بهائیکه سینه است پیش	بدو گفت باغ که باغ	اجازت بگیرم در کج
دل جوی این چنین گراما	که بود و در دل از گفت	بگفتا هزار شری و	وزین شهر فیتا چه
بگردد به ایگه داری گفت	منه دل سنگ کن ز گفت	چه در اصل این لعل	برویش از شری
غریبم کسی از تو بپشت	توانی که نشانی	نسیم ترا و ترازی	تو و عقل پس
دل من یی بسکنی	دل بسکنی خصم جان	بخود این عداوت	سیمه لقمه خود را
به پیش جوان پیر خست	مردید از خنک	که این را چه فاد	خورد به لقمه
سرم و دامن این خیال	سرم خیال محبت	بگردید و در خدمت	خیال از آنکه
بفرمود پیش که نام خدا	بود لعلی یی من	طلبکار و با چه	خداوند بداند
گرفتن بقله نام چنان	بود لعل من	که با آنکه	نشد قیامت
بر جوی نامش بر جوی	که از صد	بیا و ده لعل	لش و من لقمه
خواند جز بر لعل این	به بندوق آرد	نگویند این را	که گردد این
یکی نام حق برد لب	ندید کسی	بر سنگ گفت	که نام چنین
به حال آنکه خالص	گجا در بد	بخوت نشیند	بیا و ده
ز حق مینی آنکه	نگیند	چه گویم	که بده اند
اگر عقل دار نمی	و اگر چشم	منم حق	کسی
حکایت			
صبر بر بی شش و لور	بند و چشم	ملک شصت	تعلیم او
شید از و بر خیز و	شدی از و	چو مشتاق بود	بدرمان اش
زمین را بوسید و	نه آواز بل	کینه از درو	بیش ملک
همی آید اینک از	بمقصود خود	ز نام ملک	برفتن شک
که درویش را	بجز کرد	باین شک	بناست
بی بازگشتن قدم	ز نادانی	که آید	گجا رفت
ز شک مردم چه	بجز آنکه	بجز که	مطلبا در و
قضا را یکی	بجز که	نمی	بقطر

در آتش کن ای دلایک دو	سستگار مردم و مجبور	پس بن چهار آرمیت ده	تو کوثر خلد و طلی دور
نزد کوه کرد و قسرها	بر آن نعلها خود فدا خطها	پس نعل افغانا امیر	بجز نعل امیری از دور
بشد شیر و فرزند و ارادید	بجشید از دید با خون یکید	امیر انداخته خال هران کی	بجز خود و زان خاصه کی
که آید به فرودم آن کجمن	که بگذشت از دونه من	بگشتن سگ از دونه	در خود و غریب کی
چنان حال بود از در غم	که گوی خود او رفت سوئی هم	بی مصرت یکس گریه	در گریه و بر سر دوش
که تیر تو می کشم این زمان	اگر است آید سوئی شادمان	شود زنده یعنی من زنده	در ایوان نشیند و گریه
پس انگه بقال آورد روی	مذین گفتگو شد از کوه کوهی	که خوش گریستی خوش شربت	خوش شربت جان فزاید
دین نعل کردی تو سویمین	خود این سویمین بود کین	گوشه مناس نعل	بقتل اندازد نامی نصیح
چون نعل بود از میان حق	تراوی از شان نعل حق	بصا درونی بر او از صفت	نبی از مناس پراز موقت
کسی بود دیگر بصف و صفا	بسی بود بر تر بصد و صفا	درین جامه مقصود او ستر	بر ویش در خلد و پرده باز
در آنی ز حال کمال دیگر	شد و گفت باری بمن بکنظر	بشیر من اگر می بینم	چه آری بدل گدازم هر
به خشم خیانت ابد مرده را	در حین بیکدم مرده را	کجا مرده کا متعالم گشت	دعای دمان و ز باغ گل
ز من گفتن تم و ز وحاش	پس از خاشن جام خواستن	چو مقصود آن یک با امیر	همین بود کان کود بی نظیر
شود زنده باز و جسم پدر	در تازه جان دگر مرده	بگفت که مان بگرم تا جان	میسی جان مرده کرد توان
تویی آنکه داد و غریبان دمی	تویی آنکه صد مرده با جان	بیک لحظه کن مرده را زنده	پس از کردن زنده پانزده
ز بر صدا خاکای آفرین	اگر باشد اعجاز باشد همین	و گریه بر لب سخن پنهان	اگر گشت آن ولی از نظر با نمان
در و درون باز نشاند	و لیکن از وی نشان یافتند	بیا قدرت حق زمانی بین	که گاهی چنان آواک می بین
بیکدم بیدار تا شا چه شد	طریقه چه بود و تعبها چه شد	در گریه آن طریقه حاصل	بفضل خدای مبطیع و حل
پس آن که نالایمانی زغم	زغم باش از داد و از عیش	که این بر دو دیکه نفس بگرد	ز غم من و تو سبک و تر نند
منم آنکه داغ می برد و را	بیکدم تا چه حجت ترا	بمن عیش اگر مبت غم دانش	و گم از عیش و دانش
بچه چون این بی نام	اگر خود به نفا و میرت شاد	بسی شکر بزدان بیهوشی	ولی فایز از تابیت و شتی
ز دی از طرب جام با نمان	خدا گشتی آن بر دور یکدمان	بجو گفتی آخر یک خرم	بند این غم و غم چشمم
بشد در قادر الجلال	ز غم با نمان صد و سل	منش گفتی این و خندیدی	پس از خنده و بوش گریه
که ای افرینشگاه عقل دور	به تمیز تو تا چه آمد فتور	در دانی اکنون صد و سل	بجز خود و فکر داری شال

خدا را بجز بیکر نمی آید	چنانچه اینجای برای بشر	بنابر این است اید و بر	از این شرم پیش می آید
زمانی بهوش می آید	من و تو هیچ و خضر نیستی	در اینجا همین یکدیگر می بینیم	پس از یکدیگر می بینیم خود علم
حکایت حسب حال مصنف کتاب	یعنی پیوسته سنگه که بین	پس من و تو هیچ	و تو هیچ
همین پس زاده اش	بر دویم مکتب بودند و تحصیل علم	میکردند و خوش	میکردند و خوش
سنگه را بیدار کردند	بر همین طعمه میزد که تو بطلی	الذین بود و من	همین بود و من
اخران که بین	تو کرد و آن همین یعنی	شبه بر ج	بهر طبعی و کامیاب
دو طفل آمدند از راه	جیل و حسین بخت	ما و تو هیچ	بر دویم مکتب بودند
هم از تو و تو بر م بر	منم بخود تو پیش من	قطره	چو اسرار حق را کسی در نیافت
بسی بر نیاید که مرد و آن	نماند از بسی خوش اندکی	شستین	دوم که پیش تو
ز علم و فضل و ادب	هم از تو و دولت و گرامی	نهال امید	بر دویم مکتب بودند
ز علم و فضل و ادب	نماند از بسی خوش اندکی	شستین	دوم که پیش تو
یکی را نشانی از جهان	دوم را نشانی از کار	نماند از بسی خوش اندکی	شستین
ندانند که انجام تو شود	چو ما تو در دم در گون	نماند از بسی خوش اندکی	شستین
در جو شوی که گشتی	هم تو ام آمد بهار و خزان	غرض حال دنیا که در است	که اینجا بودت و گاهی شکست
ز یکقطره جو تفتی	شوم خاک و افق هر یک	که دانند که شد تفتی	باری گنج که گوید که او بود بدید
بر یکپس از خودی گزید	رویم و بخیر از خدا	انگرم	
دو تن از دوی منری چند	یکی بود و بیا در بود	کور	
یکی اندر شبنم بود	چو شبنم بخت	نماند از بسی خوش اندکی	شستین
چو شبنم غایت آید	خود آمدند و گشتند	یار	
ز شبنم کی ماند بود	که بیدار شدند	با ذائقان	
که گردیدیم	تا زیاده ز کور	بسی اندر	لحا شد ناصب
گرفت و همش	تا زیاده گرفت	چو گویم	دگر ای شکفت
و می گزاف	بروید آفتاب	سخت	پیدا شد تاب
بر آورد و فایده	کای کورخت	ز دست خود	نماند
سپید که تا زیاده	گجاست	چو تو بخود	در نهان گجاست
که از پس خطه	می شود	سواره	بلک عدم می روی
اگر از پس خطه	می شود	سواره	بلک عدم می روی

نور بدطنی لبیک در ذات کور	چشم لقیبتش ندادند نور	خرو مشید و کفها ازین گفتگو	مرا تو انچه داری لغفم بگو
بچیز کسی ان نهادن بدست	که چیز کسی سهل ناید بدست	کسی تا چه بر باید از من است	بسی دیدم چو تو بر من بفرستی
هلاکم بنرمی و ز کاریش	نیز از مش تا که بردارش	درین ضمن گفتگو نه خورشید	هوا نیز یکچند گردید گرم
از امار افرونگی گشت دور	اجل گوئی آمد بنزدیک و کور	بهم تا چه در دوشش گزید	زدندان لوجانکه از شکم
دلی بر نیاید که گردید سرد	همان پندش نوحمان کور و	تو هم لقیه گردید کشتوی	بحالیکه او رفت تو هم روی
جهانت را رسید و حذر	نه بندی در دودل که بینی خطر	نه گورین بر به بنامیت	نه گشتو انچه فرمایمت
حکایت		جوانی رسید سوی خلق در	که رسید قربانی روز عید
بلغفت ای خدا بر تو بگویم	خود این نفس و بر نفس انگیزم	قبولش کن از رحمت خدایت	نخوام جز این رخ زلفایت
همین دایره که ناگه قفا د	ز پای و بروی زمین نهاد	بفرماید اخروفت النور کن	چو رفتم بالین آن خسته تن
حکایت		زنی دید ناگاه و باخوش	که این بود عهد من اندر گفت
در احاطه تیری رسید از بوا	ز عیبت بر تو شری کرد	ندار بازش آمد ز چرخ گمن	کرای اگر از قول فعل و سن
بند اختم بر تو نیراد ب	که اگر شوی از ضمیر ادب	تو تیر دوست بکنند می	دل جمعیت این بکنند
بزرگان نوشتند اینچند بند	که باید شایان اندر کار بند	مرجان دل آدم خوشتر از	خواه اگر چه باشد بر اصفی
مبانش از بستم بیگان	بخود سیکه لایز اغنمت شمر	باقوال غیر از عقاید بمند	دل و برز آرزو ما بمند
حکایت		خود را بداند و زینجا بد	به اصلا توانید و نادانم بود
بزرگی سخن گفت ناگفتی	در کفر کفارت نه است	بجای آن دشمنی قبل و ما	نسب چند در شفقت ناگفتی
حکایت		بجوید لب انچنان گزیش	که ز خون ترا وید اندیش
باب دوم در ظرافت		بفرمود تا بر شنیدنش بدار	بسی خواست خنجر و زین و کار
شعری بر یک بنم عتاب	بجز میکه دوشش در گون خوا	بگفتا بد گویم در گزشت	همین رفعتی زیده بودم
یکی گفتش ای حکم فرمای من	ندیدی مگر طالع خویش		

<p>چو پستان پست زو آید بلخیکه جانبار آنها قدا دگر دولتش اینک دولت بنا که دولت چرا کوشت ای شفت چرا آمدی پیش لگی ز دور</p>	<p>ترا اندکی یای و لنگ بی طرب دلکش و خوش ادا جز آن دولت نامدار دوام هم از طبیعت این نکته بر دور که دولت نبود اگر محض</p>	<p>که در دست میجو تر بعد نرم که که نیز گفتی چه من است این می شادمانی بیای کشید چه خوش گفت شایسته ای که دولت نبود اگر محض</p>	<p>بیا پند از دین و جنگ نرم یکی نظر کرد از آنها چنین غرض شبی باز از وی چو نظر بسی بود حاضر جواب از خوش شهنشانی تاز به</p>
<p>که نام بد چست باز کو ولی نام جدید لغو ما دگر</p>	<p>بر رسید دیگر بشوخی ازو یگفا که معلوم شد ای پسر ولی نام جدید لغو ما دگر</p>	<p>بیان شنیدی که او گشت چه شد از دولت در چویم جان چشم ماند از جبهه اش</p>	<p>ظریفی پیش امیر بی نشست امیر از گفت کای قلیان امیر از لطف این سخن چون</p>
<p>که خواهی همانا تو مرگ پدر که قیامتش کند پیچ و سبیل من اورا ازین جرم سازم خلا دو معنی و آن بدو معنی نکو که این روز خواهد برای پدر که خون پدرش بر مادر شود نیمه در خطه مار و آزار</p>	<p>ز یک خلقی از یک پسر بگفتا که البته آما چنان دهلایم زربین در قصه درین صورت اندر یکی قتل او خوشا آن دعا و خوشا آن ما شرف جز این تا چه دیگر شود یک ایتم نفور بر یک سوار</p>	<p>چو او دشتی پیر رو کشندی هم از اینک جز تونه و کار کسی ز قاتل طلب خونهارا گفتم پل و مسجد و در از من است پدر گشته گردد کسریاب بداموخت چند اندک باختش</p>	<p>شنیدم پسرید در محض بامینه اش کور ابی است من از قتل وی ایوب لاکم دگر چه است از پدر از من است ای و عایم شود مستجاب مگر طفل اشکم چو خود شاش</p>
<p>جهان دیر عرصه صحرای مراد دگر در کارش همان ناکجا دلی چون نفوذ غافل ز غافل بدید آب یکسو و یکسو نفوذ نه آن است جان آن در آب خود این نوع و آقا ز غم پایمال که آمد چنان راه سنجی پسر که ماندت زو با من خسته جا کلامش با هم ز سر پدید بجز دین سخن مبرایا ش</p>	<p>از خواهد انعام و اسب مراد همی رفت روز بدشت آن سوار بدست نفوذ و چو بدشت در حال دزدی رسید پسر پس از ساعتی چون درآمد چو بیدار شد با تعجب دید حال بجز رفتن اسبش این دگر که دزدانید اینک کاریمان کلامش با هم ز سر پدید بجز دین سخن مبرایا ش</p>	<p>که هر که شود خوشدل افای او لکد بر سینه مرادی زنده فرو آمد از اسب و اسب ازمان نه از دین خیال نه از اسب نفرا چو پیمان عشاق بست که بر در و آئزده در از خوا نهین با خدا یا خدا بر زبان چه حرف آن نفوذ و پسر نه باز منش گر چه بود ز بهای او که کل نه خند</p>	<p>بوجهر قلیل اندین آرزو بدست کرب دی زنده که پیش آمدش حاجتی ناگه همان لحظه چو بخت خود خفت گرفت اسب و بار سینه پای او بر آید و شور قیامت تاب همین آه و زاری و ش از لب مدین رخ بود آن سوار سنانم از در چه بر دست او شنید این سخن چو سوار ز</p>

گفت ای خندان تو من بچم	در انعام اکنون چه بود	علی ای که آنکه اند جهان	چنین بنده تا آورد بر زبانت
حکایت	حکایت	حکایت	حکایت
براشفت رتد چون پنهان	کسی نشود از تو و الگامین	کرم بوضو بار بار کرده ام	نماز و بسی کلام دل برده ام
گل و گل بر یکی را گجاست	لوگوئی بهشت محله مرا گجاست	پرسید از کس تو این دوش	چه دازد از موصی این دوش
یک ایله بکشدت بانگ غما	زدی و ددی در دین دشت	پس از بحر لعل آن میدم	که بانگ خود دازد و خود شنم
بگفتا شنیدم باکم ز دور	رشتا بر دم سوز و فز	تو ای آنکه اری ز اشکم	پرسش از خطای می بود گر
حکایت	حکایت	حکایت	حکایت
شنیدم فلاحی کسی شنیده بود	بدریا و نادر کسی شنیده بود	بشنیدم آمد زمانی فرد	زیاران یکی رفت و پریست
که آیا چه دیدی عجب این	بگفتا من کدام بر کران	یکی از شاخ پرسید از تو	که ای کفوت از رخ عیان تو
یکی فیلان انگار خوش	بشدت و کندی الحاش	بگفتا نه چو بایدش کند	بعید گمان من رسته بود
خوش آن فیلان خوش	که بهار بر این عیان شکر	حکایت	حکایت
یکی بود زنده از رفیقان	چنان خوش گریبان جان	ای نغمه بر لب می انجام	صنم بکنار شمع صبح چشام
گوش مسجی در نظر آمدی	تبت کمان در دیکر زدای	کی در خرابا پرسید از تو	که ای رفقه غرت بجای بود
ضیال تو ای هم آخر است	بگفتا اگر گویم آری خطاست	حکایت	حکایت
بلبلی بر گور مادر شدی	خجل گشتی در و پیا شدی	پرسید از خواج ایچان	تر اینقدر جانجیالت
بگفتا کنون من را نفس	چه سازم چنان ز غم	که اینها از شرم خورده	چه شربت بجای خرم خورده
بعدم هم اینگونه بود آکس	که جلا دگر و بعضی آویس	حکایت	حکایت
بشنیدی از و عظمی گزین	یکی دادا گشتی ای نکلین	بگفت دهن من یکدا	موتیر ترا هست بی شک دعا
شنیدم که شیخ علم و فقه	دعا کرد و گفت ایچا ایچم	دی گوش خود بر دایم	بخدا اندرش قصری بقیه
پس این بکده را بنوا گفتم	که گریه کس دولت رفته است	حکایت	حکایت
یکی بود خوشوقت و خوش بود	که جز با شمع نمیداشت کار	بهر کفلی کو فر از آمدی	ز حرف سخن نه باز آمدی
بدلارش گفت کس ای تو	کزین شیوه کردی زلبس	باین برزگار که در کنون	چه دوار بدو رخ و سر کنون
بگفتا که آنجمله در خود بود	واللهی آن شمس بود	حکایت	حکایت
یکی ستی در ره آمده بود	خبر در از کف نسیم داده بود	که ناگه عس در بر او رسید	عس ببار بر او رسید
چشم غضبید و گفتا غنم	دگر آبروی شرمین	سهر لوار زنده ای پویا	چو غنم زاده بدست از گن

از آنجا که آن مست بشمارد
نیز چون رفتی باز در مسکده

لبش چون لبه در باز کرد
چرا بودی این چنین غمزه

و اما بر صبار بودی اگر
همین رفتن از خود مرا تمام

حکایت

بگردتر اما صاحب و اگر
سگفت آنکس ای پویند

نرا غم چه گوئی چه سازدگر
که اندمخ خود را گو سپند

شوم منکر و حیل که زبانی
چه کاری چنان دفع آفت کنی

حکایت

وز اعجاز من که بی غمی
ز قیام دل مان تو آدم

کنم مرده را زنده در ساعتی
تو کی قند سوی تو و آدم

چرا پیش او ر شوم شمسار
بی گشتم از قدرت زدن

صد از ده که بیک تو سستی
من از چاه دل گشتی

فدای لست مجو عیوی
بجان دلم مشت مشت

دگر بر چه گویی بجای بی
دانش ز در کرد پر چند بار

حکایت

شنیدم که یک زند با یک
دو پنج دیار پور منت

پدر آمدت دوش و از نیکی
بس این لحظه پیش تو آمدم

هم گفت که بر در من رو
پی صحبت آن سخن آمدم

عجب بود شیطان عجب قلیبان
یکی را بر سر نهان تا خند

چو رن از امیر من سخن را
سنانا شنیدند و تیغ افکند

دگر ذکر دستار و چاه بود
بخندید و گفت ای منت نگو

حکایت

خوبی این دو دوه و شش
از آن ره همی آمدی ازوب

زبان خود را در من سبکتر شوی
که بر سید و در هوای راه

چو بهم نباشد فراغت بسی
چو بهی در آفاق افانهاش

هر کس که نیست بگردن که یکدم است را کند خرمست	لغت است که اگر زن همین	درد ببرد می کام دل سخن
چرا می شود چنین خدمتی چرا یکشدم ز حق منشی	زن است آنکه دارد منشی	حق است آنکه بداند تو که باز
حکایت		
که بینای آمد ازین بنجر	برویش با امید دگر	دگر بدار می که دام آورد
بجز که کافد ز با بر زمان	بجز که کافد ز با بر زمان	نه بر کس بر دگره از پوک
برود بر کس که در کس	هم از من اکنون بخواه	از من بخواه سائل گریست
لگتم آه از در حق دردت	دردم آدم از بر حق برت	نه پنداشتم هیچ باطل ز حق
به بینایم بیک آمد غم	فتادم ز نزدیکی بسیار دود	چو من هیچ بینا بزیار مباد
حکایت		
هم داد نزد و پیش پیش	پیش چو سایه برداشت پیش	همین مبلغی راه ملی گشته بود
که چندین کس از بهر زمان آمد	نخستین رویا بر را زدند	چو ریز خود از عقل محروم بود
بر آورد دینار و گفت از شما	درش قلب ایند قلب گماشت	که داده آینه خواه از هزار
ازین را چون آلتی یافتند	سوی خواهی سبب یافتند	رابطه از دینار دینار
غرض از چنین بر سر نیست کم	در شمع در بر شد علم	چه شیخ آتینا جگر گفته
هر آنکه پیش رفت در شب آخر	نیز که مال و تلفت آخر	ازین بعد تنهار و دیار من
حکایت		
که چو آورد روی وطن	بگیرد اند و این غول است	جو باز از سواد آن نمکفت
نفس است کرده و جود و خست	وزن پس می آن این نیت	نسی گرم جو شید در بر کشید
دگر گفت دید آنچه اندر سفر	ز شادی داند و دفعه سفر	جو کردید فایز ازین گفتگو
دری چند عیار خاموش ماند	خوی خجسته اندخ بداند	همین گفت شربت ام از تو
سخن راندم گشت زان حال	که خاموش ماند در الحال	به حال آورد بر لب همین
که ای جمله باد و کلام مست	بجز به موشان به آهنت	بسی کردم از دل بر این عهد
بیکبار بر آهنت ریختند	بجام قبیضه انگشتند	خمش ماند مسکین و جز نگفت
پس آن ساعی خا خا خا	اجاز از خواست خدا دود	چو شد ز اجاز ببرد داد
رسید بدل مشورت کرده اند	بر نکه خود خجسته آورده ماند	از آن بعد بگریست و چون دود
دآمد بدو آن این	نیامید و خواه خود در کین	سپاس از نظر آمدش
بگفت جای این گریه نش		

نشسته بودی درین محفل	بجز سخن از خدا و خداوند	بی مصلحت بیشتر کرداد	که طراپا و کز او داد
در میان صندل و زعفران	لوگوی که او زنده دگر	رمانیکان ویت افزا	بجای شد تا با کرد
که آه از چنین کجای کن	فغان چنین دارد من	مرا بود او بار جا	مرا بود او خدگانی
من که زدن زندگانی کنم	بسو که خیایار جانی کنم	دیم کاشکی جان من دایم	بجانم ستم رفت از دایم
بهر حال با صد غم ساخته	بکفن و خیز پر داخته	لشکرش پای دسوی گون	چنین بود او کسینش
در گفت در گوش او این	که ستم این مردن آگاه من	ندالی که زین بر چشمت	به بینی قضا آنجا بدست
غرض اعدا فلان این	که سید و بدل از آن	بگور اندر او را و او باز	خود آمد بشو در خنی از
که بیند صی آیدش در نظر	در خست مرادش بد تاچه	قضا در این شب از آن	گذاشته بود آن بد و
تنی چند گفتند با هم	که بسیارند در کت آید	ز فیضان اینده دانیم	بجز قصه این نخوایم
که این مرده نزدیک کامل	مرا دیکه داریم ازین حاصل	غرض زانچه آید بکف	بریزیم بر ترش این
سپس جانبش بر نشاندند	خدا ساز بسیار ز ریختند	بگشتند بر ترش ریختند	دم ریختن حیدر شکفتند
چو بشنیدند از کراشنا	که گور ز ریختن با صدا	بر آمد ز گور و خود می کشید	که عیار ستم ی اینخا
فرود از دخت آمد و زد بو	لکه تا و بگرفت آغوشی	پواید اینخا بر احوال	عیاشد بزد این بکلی
که از بجز مرده با گشتم	بنامای جان با گشتم	بیکو ستاندن جیران کار	که پیش آید آیا چه پردگار
دی چند از اینجا دگر نگرند	سراخام آن مرده با بگرند	از آن بعد عیار و طرا را	که بوند استاد بر کار را
بهم موقع افتاد تقسیم زر	بهر یک کس را بختند ضرر	تقسیم زر برد و بودند خوش	شاهی بدل مغرور دوش
که دزدی بوقت ایشان	بشوقی برد و ز دیده دید	چو فغان ز تقسیم شدن	نماند از زمان خجسته در میان
طلب کرد عیار آن یکدم	ز طرا و طرا را عالی هم	ز فوق همان دزد و ستار	کشید و گرداد عیار را
که این است آن یکدم بل	بدل این چنین خود را در حل	بهایش نه از یکدم کم بود	بجست گزین ازین بود
چو بیداد دزدانکله آغوش	نیامد به مرده یکت کدم	بجو گفت کاینجا بود او	حمانا فزون مرده چندین
بترسید و آنجا دگر ستاد	بیان خبر او ازین بداد	بهر مضطر گشته بگرختند	بجاک بر سخن دل بختند
عراق حکمت زینجا گریز	بجاک خوشی زینقه ریز	<div data-bbox="199 1721 714 1813" data-label="Image"> </div>	
دل شاهی از نظر شاد بود	غزلوایش بر نفس باد بود		
رو یافتن بر چه بد یافتی	تا و راکم از بارید یافتی	بوجدادی از غزلوایش	زبان بستنی اندر زبان
علاهی بهمن بود عابد و رب	نه تنها بهام طافوس	خوشالود و در طراپا	کیم کی از طراپا
مداش خوشش از آنجا امونی	چرا خوشش از انگشتری	خوش آواز و خوش نغمه	بهر نغمه اش دهن آگاه

دلش از دهم گفتن	سبیل احسن گفتن گرفت	از دهم تا چندین پس	خود و ملحق شش رسد تا هزار
از است و میل و شش در بر	نه چند اندکی پیش از شش	ازین پنج انشا رحمت بسی	با بود و او بود و در حرم بسی
ازین بر دهم در مطرب بود	شده می از خود و اگر شده می بود	با و دوستی الله را که داشت	از این شش بر دهم می توان گفت
کین پیشی تا ملاکش کند	کین ریزش می خاکش کند	که در کاشی که در جگر داشت	ز کف و او را که تمیزی داشت
سینه از شش و دهم شد	سبیل مطرب خاص معلوم شد	که رفت این ستمها از دست صد	ازین تا چه بر جای حاضر شد
درین رخ دهم بشا بود	که حاضر شد آن مطرب بود	بر آشفته داشت گرای ناچار	ترا ستم نامد زمین زینهار
چون کردیم از ملک فلان	سلاطین از دهم گم بجان	مرا بود پیش تمام از دو کس	ز تو نصف و من نصف و دهم
نوازشی و نصف دو بود	در دست تو داشت ای پادشاه	کنون باید گفت دهم شود	در غیر ازین تا چه باید شود
که تو را به کردی جزایان	جزای جانا سزا یافتی	ز وی سگگون عاقبت در حق	بنای غرض عاقبت در حق
از آنجا که مطرب خردمند بود	سختش پیشتر از خود بود	چون خوش گشت و دهم گشت	که ای ز چنگ زمان و زمین
چون رفت از دست و دهم	فد شد بجای دین نصف	در نصف دهم گزای از دست	ندامت و در حالت نقش بست
مرا بهی که پیشی نصف هم	رود از تو بر خود مکن این	که از غرض پیشتر و فرست	بگرستی از خون او در گشت

حکایت

درین خرم پیشی خوش آن	در غرضش آن مطرب چهل	بیم گفتگو میگه خندانست	ز رخ و دهم هر بر ما نداشت
که پیش از ده و یکده سپاسند	تفریح گمان سوی دریا شدند	گزاره برند از زمان مایان	ز جان بگذرند از زمان مایان
یکی گفت از آنان بر او صواب	که گزنا گمان گیرد آتش باب	پیشترند و جابر در خندان کند	جوابین تا چندین یکچنان کند
دوم گفت تا از آن جوان چنین	روانی تمیزی کرد این چنین	نباشند خود مایان آفرین	که گیرند جابر در خندان و خیل

حکایت

یکی بود و دهان بسی پنداد	بجز فتنه گهای از وی تزار	میگفت حاضر نمیداد باج	همیکو دزدی شبهای باج
دست میزد و زنی آمد کسیر	خانمش گریه نمادش گزیر	بر در در حاکم و داندم بختاب	که ای از تو جان جهانی خراب
دوم تا حجت آدم نمی رشت	گنم باز تا باج ملل دزدت	چو از بند بود آن تبه کار مرد	بها ضرر جوی و دگر بود فرد
بر راسی خود از ناخن تخت زد	تا راج در دست یلی دید	سپس گفت هندی غلام ترا	مطیع از دل و جان مدام
بیایم ز تو آخر آن تخت و راج	که ز خودی ای راج و راج	غرض من فدای جوا چنین	که دار و جواب و تا چنین

حکایت

دو کس آمدند از بی و دودی	استادند و خدمت از و با و	یکی گفت حکام مردم پدر	بدین داد و دینار تا اینقدر
که برگاه ما جان دوم	قدم جانا ملک باقی	ازین ناخوش آمد ترا هر قدر	بفرزند ما بخش می شود و شر

بماند از هر چه با زشت	همیشه و جام و زشت	پس فردا این نازده کردن	دیده باز همیان خالی کن
دنا نیز را پیش خود است	مرا بده و ساده بند است	امام از زمان ساعی کردن	ببین اندر آورد آنطور
در جانب دیگری کردی	بی باز پرس از دوستی	قبولش به دیگری نیز کرد	نه عذر آنچنان فتنه انگیز کرد
که کس را در آن گفتگوی بود	پس تحقیق آن مستوی بود	بگفتا که البته بود راست	برآمدی هر چه گوید حکایت
ولیکن بنم خوش آمدن	نرا نم سخن دیگری سخن	باز باز همیان خالی دیم	بسی داد نیکو گانی دیم
شود آن وصیت هم از من بودا	گند خوش دل خود هم از خدا	بگفتش امام اینچنان منصفی	کجا منصف است و کجا منصفی
اگر کرده آید نیز اندر کی	ز صد تا انصاف به این کی	خوشت بر چه آمد دنا نیز است	رست بر که در زد دنا نیز
بده که دوست آنچه کرد خوش	میاد و بلیک و دین خوش	وصیت ز خود در نهان	خوشت بر چه آید بچو دیم
پس آن که با دنا نیز از د	بود باز همیان خالی ز تو	رست با انصاف خود آن نیم	تو هم از سیاه می ی نیم

حکایت

بهر آنکه خوار زلی را بخوان	همین است انصاف از دین	بهم بر دست درازی سوار	به پشت و دوا از بری سوار
بره بود گویش تا بر مزید	ولی بود کوه قداس حمید	بگیر این سخن از طرافت گفت	با و اندر راه و چو خل
که بود است از لب صغیر	بگفتا بر فتن به است از کبر	خوشت این طرافت خوش آنطر	بمعنی قوی به بصورت

حکایت

گذر کرد ناگاه دیوانه	چند دیوانه از خویش بگازد	در آن پس بر تراق خود نازد	بجاییکه میبود بر خاص و عام
بیامد در خور آن آغاز کرد	بریزد لعاب بهن بطبق	بر اندنش اندم بسی انگور	طلب کرد نانی و گفتندشان
دین خواست اندازد اند طبق	شد از سنگ پرستی نه بگازد	بجو که دیم لقمه آنرا و باز	در آن حال گردید پیداسگی
ولی متحد شد دیوانه بود	نماند دیوانه لب لبک پرست	چو سنگ سیر زد دید دیوانه	بر اندنش اندم بسی انگور
کشید آنان از آن سوه دست	کرای از تو سنگ نیز آید سوه	چه کردی که هم لقمه کنشی	سنگت خود سوی لقمه دزد
بگفت دیوانه را آن گروه	مگر نیست قول نبی یادمان	که فرموده دنیا مردار و خون	از آن خورد دنیا و برگو نیز
شما بکه سست دنیا طلب	بی کرد خود سنگ شمار لقمه	چو من باشم خوردم لقمه	خوشتان چو من دست
پس آن سنگ هم از خود دین	شمارا بمن تا چه دیگر کلام	شما و سنگ آخر معنی یکی	بر آنکس که او را سنگ بخواست
در اینجا یکی قلمه آمد بیاد	بسی دیند از یکی استاد	شب و روز محذ و مناجا با	شدم گویم مطعام سگان

حکایت

بدرگاه شهباز دین نوی	گرد کرد دینشان و بر شوخی	که حلوانی بود و بسیار زود	حقیقت حکیم لکن کرده بود
----------------------	--------------------------	---------------------------	-------------------------

11

باب سوم در صیبه		حکایات	
در ایام خردی پیش یکی	که میداد ذوق سخن اندکی	بمیرسم و میگویم غزل	بمضمون بر سبزه و بچل
خود او نرسیده می بود	کسی اندر دل ندیدم که	بجریانج بود از مطلعش	بجریانج خواندی مقلعش
هم ربط مصرع او اینجا	که دایم زمین را با آسمان	یکی که بر لبه محبوب دگر	باین بعدم در بند شود
چرا از معنی شوا و گفتار	که در عقل کل مستحضر است	رباعی و به چار مصرع ز هم	چو از پنج مصرع جدا یک حکم
نومش حکایت آن تنوی	که گوید مصنف جلدش مشوی	قوافی او بوده با باد بعد	سین نوع دیگر با باد بعد
غرض یکس خواهد دید	که خود را سبزه بلایا ندید	نه مضمون نه معنی نه نظیف	چند حرفت از قصه پیرایم
معاذ الله از شرمای چنین	که دل تشنگیل شود جاجر	بمن رحمت حق چو یار بود	سپندم محبت طلسم یار بود
وینو مشق شوم شدی بدم	شردی که از قدیمان کم	ز روح القدس بودی ادا دانا	ز من خواستی طبع من داد
بر آوردی شامین بال	بپای سبزه که بگردان گور	ملاک بجان دشتندی عزیز	که بود جز اینان دگر چیز
ندامند از این کار قوتشان	هم از لطف شوکت هم از لطفه	دگر که عطا ز غیرت گرفت	که نام در آفاق سبزه گرفت
بود از سخن این زمان	کسی که بویخت از من نشان	من اندر طبع شک و تار	وزانان شکر سبزه دیار
گرین من از خلق خلق از تو	مرا در سبزه را در وفا	نگویم که من سرور و درمان	بصدوق گویان شجری آستان
خواهش کن شد و بمن	صدت بر دم ز اهل سخن	هر آینه چو شدم یافت این	همان لوح گو فدا ناپا دین
صد بدل جای یکباره داد	گیا آن لطف گیار آن داد	سوی من رقیبا دید گرفت	ز بد گو حدیثم شنید گفت
سخن بر گیار از کلام گشت	وی از لطف می گیتی گشت	نه نام آنجا که مذکور گشت	وی از عین گیتی نه بر گشت
که خواند از افق از زمان	وی از لطف گفتا که خار زمان	کس از لطف تر فلان از تو	وی از لطف تر فلان از تو
بگوشتش اگر اشعار گرم نسید	بجز سخن چاک بود ندید	ز پیشتر گزینش من ناگیا	چنان شد که از دل بگشتش
ز نامم در دشتانم غمین	بود غایت خصمی او نه من	زمانیکه دست در علم و فن	رستم قیامت نه با لطف من
ز فکر سخن دست سخن گرفت	ازین علم و فن عیب من گرفت	که آرد خوشی بسی شامی	بنا بد که کرد کسی شامی
بود شاعر از خوشدی برنا	سراسیمه کرد و لبشید و دیا	نه آتش مینا نه نا نش بیت	دگر من چگونم بهن بیت
بجو چند کذبی زانم کند	و بز و خاطر خویش خرم کند	که بود جز این دولتی برز	اگر هست لطف حق این
شود روز خوشتر بمن شکا	ببینم راند بدار القار	رسد بر در شاه و میر و وزیر	شاه بر کی را کند و لیسیر
دو دشت شام از بر صله	دیده ابرو در بیا بی صله	خدا و نبی را نداند که کیت	بمن شود او که اورا کیت
بجز گفتوگایی نه زود رسد	ره در لطفم بر زرد	کسی را نوبد که کام بزار	کسی را بخواند خدا و نزار
کند عرض تسلیم و خادوم شود	نه از کرده خویش نام شود	دوان ببرد و زود دوان	فغان از چنین گریه دوان

دگر آن روایات دان گفتگو	که آنجه تو بین مشا از و	زمن نیز بکوفت بایشفت	بجاییکه آن حاسد انجید گفت
بود شاعری برتر از جمله جز	و گریه چو منی چشم تیز	سرسر دروغ و سر با خطا	ز روی حد بود نور او را
کجا هر کس آنرا تواند شناخت	قول ارسلان با هر چه	بختیکه بگذرد آن در کتاب	ز محمود غفری بنو یاب
مقصود خود چون رسید الور	نزدیدی ز سر چه دید الور	خوشا آن منوچهر و خاقانی	منت به گویم گنجادش
بر رفت سلطان معزز با	ز خسته سخن تا چه با	نه بر شخص دید و نه بر کس شنید	نظامی ز سلطان عصر کردید
عطا کرد با خضر پسر	بمقدار یک صاعه پیل زر	پس از گوش فرمود ز نه سپهر	از آنان یکی شاه فرخنده
سپهر و زر بدنه جام نمید	ز سلطان حسین آنچه جامی شد	ز زدن گنجای سلطان	ز سلطان او نیز سلطان گرفت
پایان حد که بر طلب جان رسید	بوفی ز راز خانان رسید	که از گنج قارون خوشتر	لجوری ز عادلش آنگه یافت
که دولت پیاکو تو شفت	نظیری زاکر نه از نه شفت	چه گویم که ناید بفهم بشر	ابوالفتح دلاور آنجا در
بسیال و دولت بسی عجز دجا	بفضی رسید جان پادشاه	که پیر شدش پور از آن سر	هم از خانان چنان یافت
که گیتیستان بود عالم پناه	در ایام شاه جهان پادشاه	وزیرش مدتی حکمران	که پیش پادشاه برادر ابوالفضل
چه خوش دلاور و تخلص بر دینار	بسیجده باز ریش جزا	رسید آنچه با وی بکسی رسید	بقدرستی بیایی رسید
بصد جابه و مکتب بصد و نوا	کلیم اندر آن عرصه آمد فراز	قیامت بر ربابه نام گرفت	ز مایه قدسی عالم گرفت
سخن آفرین صبا خوش	رسید اندر آن عهد از اصفهان	شناختا جوهر او را شناخت	ز قدسی نترسید او را
رسید ز دلی بسی معان	پس از رفتنش نزد اصفهان	بسی یافت و بسیم بی یافت	شدش مستعد خان خطاب دگر
دگر خدمت مهر دارش داد	ز رحمت بهر کار تبارش داد	با و هر چه کرد آن پیر بی نظیر	هم از طالب آملی یاد گیر
متهیا به تاج فرخنده حال	با و هر چه بستی از ملک	بسی نقش مطلب بکسی شد	در آن خدمتش گفت نام
که ناور و جز بر در حق نیار	دنی آنچنان زینت محض	دل جان خود را بدینا	حزین که به باغ سلطان
ولیکن نه دستش بر کس دراز	بطر ز شهنش داشتی بر کس	هم بر در او و او گوهر	چه اعلی چه ادنی چه فقیر
یکی خوش ادب علی نام	بان خوش ادبی درین عجم	در حق برویش مگر باز بود	جفا دادند او را چه اعجاز بود
طریقت شناس و صفت شنو	صفاش ز اهل طریقت شنو	ندانید هیچ از اسطوخودوس	که خوانند غالب همه عالمش
برگ تمناش بر او ز عید	ز از کس تمنا نه از کس امید	بدلی خود و شهره دهم	ره راستی تسکین کرده طی
همان عز و تمکین با هم	همان ساز و سامان همان کز و فر	دنی با و همان خوش و شاد	عیان از کمال اهل زمان
پیوید جام از عجم نه کم	همان لوازی حاتم نه کم	خوره پوشش نادر و شهاب	ملوکا نگار امیرانه حرف
کز و دار و اصلاح شوار و	نه اواز ملک و نه ملک کابو	ز رعد و زخند ز فردا	بود در قدیش از پیش و کم
در رخسار ستم دیار سال	گم شاعری از چیل و چال	زمن نیز حرفی شنید	مرا چون ز عمری تا بگذرد

در صد و بیست و ششم دفعی با	در صد و بیست و ششم دفعی با	در صد و بیست و ششم دفعی با
کس که حاتم او کس را	کس که حاتم او کس را	کس که حاتم او کس را
در صد و بیست و ششم دفعی با	در صد و بیست و ششم دفعی با	در صد و بیست و ششم دفعی با
چهل سال ماندم ز اهل قلم	چهل سال ماندم ز اهل قلم	چهل سال ماندم ز اهل قلم
در صد و بیست و ششم دفعی با	در صد و بیست و ششم دفعی با	در صد و بیست و ششم دفعی با
ز او شاد و شاد و شاد و شاد	ز او شاد و شاد و شاد و شاد	ز او شاد و شاد و شاد و شاد
بنا نهاد چینی کفن سخن	بنا نهاد چینی کفن سخن	بنا نهاد چینی کفن سخن
و اگر بود شاعری آنکه	و اگر بود شاعری آنکه	و اگر بود شاعری آنکه

حکایت

اگر کسی بدست کسی	اگر کسی بدست کسی	اگر کسی بدست کسی
سیرک شنی لب و دیار	سیرک شنی لب و دیار	سیرک شنی لب و دیار
بزرگ برود رحمت آورد	بزرگ برود رحمت آورد	بزرگ برود رحمت آورد
از هر چه خواهد و دردی	از هر چه خواهد و دردی	از هر چه خواهد و دردی
نشست و دل خود در افق	نشست و دل خود در افق	نشست و دل خود در افق
که برگ این غل آنرا بکفت	که برگ این غل آنرا بکفت	که برگ این غل آنرا بکفت
چو گفت این گشت از نظم	چو گفت این گشت از نظم	چو گفت این گشت از نظم
بخود گفت آه این الضان بود	بخود گفت آه این الضان بود	بخود گفت آه این الضان بود
پس آن که خواهم نمیشد	پس آن که خواهم نمیشد	پس آن که خواهم نمیشد
هم انگشت بر این بکفت	هم انگشت بر این بکفت	هم انگشت بر این بکفت
نشست و بطریقی حکم خضر	نشست و بطریقی حکم خضر	نشست و بطریقی حکم خضر
ز آرمه بجا آورد و دوزخ	ز آرمه بجا آورد و دوزخ	ز آرمه بجا آورد و دوزخ
بدان کان چه کرد این ستم	بدان کان چه کرد این ستم	بدان کان چه کرد این ستم
نشین زن که ناکردنی	نشین زن که ناکردنی	نشین زن که ناکردنی
بجا کرد و بد شاد گشت	بجا کرد و بد شاد گشت	بجا کرد و بد شاد گشت
و لیکن چگونگی از آنجا	و لیکن چگونگی از آنجا	و لیکن چگونگی از آنجا
دعا کرد و در زیر لب	دعا کرد و در زیر لب	دعا کرد و در زیر لب

<p>پای برد و خوش آن بخت سمنان صد بزرگواران دلش چنان یکنف نام کام چون بخت یار شد</p>	<p>گرستند و کرد آه و دهن چه من صد بزرگواران دروشت تا چو دایه کام و گر باد بویای مصلحت</p>	<p>چه میشد وی چون دعدا جو مخصوص او بود ناکام کنون نیست کس در جهان کام احکامات</p>	<p>همین بود که چاره زین دلش بود خوش از بد انجام شد از شوخی من جفا احکامات</p>
<p>یکی با من از خشت کین مرا دوست خواند و دشمن زنی حور و من چو غزل ز من ذکر با هم از در کام ز من بخود او را همین بان دین بدو کین شد چو غزل شرافت را که او رخ کرد زنده و ز دل فتنه چنان بهشت و جحیم از او بخت</p>	<p>ز نام گره بر جبین دشمنی بداد که کوه شمن من نه هر طورش به زیر خود مخالف هم صورتش دام کزین همه گویی چو غزل و ز کین نه گم گشت در جان زنجایش گردید آتش در دامن که من چنین با هم این مال خود او اندام کسیت</p>	<p>نگفتی سخن کو خستی جگر سوا مرا آنچه دلی جو من از صلا او در می فتنه ز من وصف افوازی غیب ز من خامشی و ازو گفتگو یکی گفت با من تو هم آدمی بود گفتگو اندر نجای خداوند انجام نیک بدین نگه ختم این حدیث</p>	<p>نگفتی سخن کو خستی جگر دل و جان بیکبار کردی همان فتنه پرور از بد انجام از من ماجرا نامح که کوه گنی چون نه با کین می بود گفتگو اندر نجای خداوند انجام نیک بدین نگه ختم این حدیث</p>
<p>بوی که مشید بادیش بلبل جان کس اگر سید زغم که گوید او بختان شکن ز نام وفا چنین بروزی خود او کار کن بود شکار حوزین بیکار کان می بر نیاند که خطا بر تو گوی ز فضل هر خوشی جز این تاجه باز آینه سیم و دل بیکار بد من نیز گونه چرخش مرا اندر از یک صفت</p>	<p>و گرد غشتم بر باد رسید بلبل خنده اش در بیم نه چنان شکن دل شکن جفا و سستی و وفاداری بنده شد چو مصلحت کار ز غم چنان را ز غمت بد ز درگاه خوشی نه بود همان گریز ناکار ز من بود چاه کن ز این چاه پیش سبزه و الوعت پیش من بچای من از کین علم نیام بخت کسی در صفت</p>	<p>اگر جامه تنه فدای زیا حدیث غلام بد خواه خلق نه خود مار و کرم و فتنه بی کورانه چاه کن سلطان زسانده شد دروغ مال بدی چون همان بد بود بشی نیاند که گردید غار قناد اندر آن که کندی بود بر آنکه ویدش آن تا پیش خود از وی کان آنچه دید سخن رفتی از یکم بر کجا خلق عدو نه پیوده ام</p>	<p>شدی شاد و گفتی که شکر خدا بداند شیخ در افواه خلق سخنها او سخت مردم گزای بیازید بر خلق ناک و فتن که حاصل شود زان دروغ غم بخور و بخت بخور بخواری در آمد بشیر و دیار و زان پس چه بخویش بخت جز این چاره حق غایب در هر چه گفتی نتوان شنید وی از خشت لفتی غلط بر ملا دین ره زاعدا خجل برده ام</p>

دگر بستم کلمه بستم بر بزم بگفتم سزید جوارش در گنج که کرد آنجا در کوه خوش به بر سگویی نکویان گنبد چه خوش رانده سحر در بخار	بمن کید و دلخیزد کوی گوید بد بار بارش در گنج ز تیر قضا بمان خود در گنج ز بد بر چه بیند نهان گنبد بلن خوش سخن خود فدا گنبد	بدم خواند آرزو گشای خدا را برین بنده رحمت گنبد کند بر چه دیگر سزای بدی با چنین گشای بدی بدی سزای	بدم خواند آرزو گشای خدا را برین بنده رحمت گنبد کند بر چه دیگر سزای بدی با چنین گشای بدی بدی سزای
<div style="text-align: center;"></div> <div style="text-align: center;">حکایت</div> <div style="text-align: center;"></div>			
شغالی دگر که در زانی باد بماند اتفاقا ز باز ارگان بجای طرش روزی بود غم ولی چند روز جانش چو بود بآن ضحوت بر خا رود دجا قوی کرده دل شد روان	ازین بر رسیدم زانی باد در ناحیت استری ناتوان بمورد غم یا میبرد اطم بآن بی ثباتی نمانش چو بود لظیر توکل امید از خدای بخواند آیت من از روی	بدم خواند آرزو گشای خدا را برین بنده رحمت گنبد کند بر چه دیگر سزای بدی با چنین گشای بدی بدی سزای	بدم خواند آرزو گشای خدا را برین بنده رحمت گنبد کند بر چه دیگر سزای بدی با چنین گشای بدی بدی سزای
دگر گفت ز بهار جوانم شاه ششش من داد و لطف نمود ازین نو که از بهار آن نو بهر سمعت خوش خوش دید گز فکانش بهار آزادی تیر ما چه کرد و چه زان و چه من	که اینجا رسیدم محال تیر ما اد اگر حق بشی بر چه نو بسی سبزه لودوسی اگر فی کامرانی کشید گرفت بآن تیر ما تاج بند تیر ما زوب شتر بر یک خسته حال	بدم خواند آرزو گشای خدا را برین بنده رحمت گنبد کند بر چه دیگر سزای بدی با چنین گشای بدی بدی سزای	بدم خواند آرزو گشای خدا را برین بنده رحمت گنبد کند بر چه دیگر سزای بدی با چنین گشای بدی بدی سزای
نه قوت که از جای خیزد دگر زنا خورد و ریختن تیران بدرگاه شرف و گفت گز شتر از ششیر امان بود فغان بن زان و فغان بن بیا خندنگ عده و بر هفت	نه همت که بجز کرد ای دگر قصد خوانان او تیران که چون این شتران دگر بملوارش کس آماده بود امان زین نخواست باید بهر حیل و مکر او شد تلف	بدم خواند آرزو گشای خدا را برین بنده رحمت گنبد کند بر چه دیگر سزای بدی با چنین گشای بدی بدی سزای	بدم خواند آرزو گشای خدا را برین بنده رحمت گنبد کند بر چه دیگر سزای بدی با چنین گشای بدی بدی سزای
بهرت گزین حق سزد دگر نخون شتر چو به بند گز در آمد بنزد یک گز شتر	بهرت گزین حق سزد دگر نخون شتر چو به بند گز در آمد بنزد یک گز شتر	بدم خواند آرزو گشای خدا را برین بنده رحمت گنبد کند بر چه دیگر سزای بدی با چنین گشای بدی بدی سزای	بدم خواند آرزو گشای خدا را برین بنده رحمت گنبد کند بر چه دیگر سزای بدی با چنین گشای بدی بدی سزای

بدم خواند آرزو گشای
خدا را برین بنده رحمت گنبد
کند بر چه دیگر سزای
بدی با چنین گشای
بدی بدی سزای

چون گفت اکنون چه شد که شماست	در ایامی که درین پیش داشت	در حال احوال از نامل قرار	همین بیا آفریدین هر چه
که هرگاه باشد بیشتر پیش	بود شب و روز و نا بوده	بدینگاهش این سبب چو	زمین بود نگاه و الا
پرسند که این چه شد	چو بیکش از غو میگفت	نماید خود را از و زار تر	حزین تر غمین تر و دل
اگر از تو خواهی و بزدگی	بشد اگر و سگندگی	نخستین گشتند از عوض این سخن	که سببم کون خود کار
نزد من روده و فایده کار	شوم و نامن و سیاه	بر خورده ام نعمت شاه را	بسی کرده ام طوف درگاه را
در این ایام ازین جهان	ماند و ازین جا و دل	شبه آخر بخش ماند و ما بود	ستایم مزاج را در حضور
کسی نماند خوش ادا میگفتی	ز اهل و فامی و فانی	بگویم باز از این است	چه بگشاید اینجا رشت پرت
نمود این بیکر که آید شغال	همان سان پر گشت و حال	بود جسم اینجا و فتنه شاه	بگر و ز ما هم چنان و راه
دیشبه یعنی بجهت که رسد	بگویم ای از تو راضی خدا	همین است شرط نمک ارگی	که میری بی شاه یکبارگی
ولیکن بود گشت بوی	روا بر سینه گوشت خاک	نباد اشد و خاکش ملول	نذاریم مان تار تیر قبول
شغال انکه است بیکر که رسد	بر سینه هم گشت آید و زار	بوی بخت قدم شاه را	گندم دج بناد حق آگاه را
پس از بخت و در گوید که من	کون حاضر مباد و جاو	تناول کند ز آنچه افتد پسند	به پیش خدا سازم از جند
من آمم که بگری کرم دیدم	ز شاه و نه باری کسم دیدم	ازین به چه شد که گیرد بکار	من حق طلب را نشد نادر
چون این تن خاکیم حاضر	بشد و صفایم خدا ناطر	را که گشت صید خوشوقت من	نه خوش وقت من بلکه خوش وقت
نوز از لبش بر آید نیج	که گویم ماسه فرمان پیج	پذیرد نه شکوشت زمین	که در گوشت هست برنج و برف
خناق آورد گوشت و گوشت	بجز رفت چاره ازین بخت	شود در گشت یکسوئی آید شتر	بگو خواهی خود فراید شتر
نمود عیبه این براندخت	بطور لطیف و بوضع شگرف	شتر نیز از ز روی هوا	شود تا در آن حلقه تر خجالت
گفت یعنی این عرض کای	بگو خود تو اگر گشت کار	افزاید شتر از این شاه	که گویم مانی ز تو خوش
تو آئی که قربانیت نمود	شبهان میباید با صد امید	بود و ز تو گوشت بر لب	بند و سلاطین عالیه
خیز نیست در غور و غیب	بود کار و آرد و در هر شک	چو زمین بود هر یک گشت کار	شود و ز تو و رود زانگاه
شود گشته ناچنین زمین	بر آید در کار باز و فصل	پس آتش و تار که گریه بود	ببیند و روش زود تر و خوش
همانکه در زان و همانکه در گ	خوش آن قالی در کار بر	همانکه در فن جهان شغال	خوش آن حسن تقوی و شیرین
خوش چون برگاه شای	شتر را چون بخت گشت	در کرد و او نامن این سخن	که سبب بی کعبه موجود من
پس از گفتن مجاب است	بجای رفت از و پیش شغال	بجای رفت از و پیش شغال	چه گویم چه اندم بدرفت
سبب رفت گرگ و دیو شکم	در آردش از پادشاه	فغان از تو ای کای بخت	تو دیدی و دار بیا و اهل
بوندافت حشمت جان بر یکی	بنامی من و زمان هر یکی	چو زینا بر بیا و بیا	به یوستی آنکه از کای

در صدد

زهر مرده را بر دستش زخم زد
 رو باشد بد خیال بچند کس
 باین صورت آن مرد در خوش
 که آمد کان مستور پیش
 دی چند صبری دلارام بود
 که آن پس من در چه طبع
 مستور کردین و از آگاه بود
 بختی و گفت از منفی چه بود
 منش گنجی صورتش کشم
 ندیدم گمش میترس و کشم
 بیانا خط و خال تو بگرم
 کشم شکل سلطان و داندان
 غرضش عشاق دلباخته
 به خرق خود کشید ساخته
 زهر مرده را بر دستش زخم زد
 رو باشد بد خیال بچند کس
 باین صورت آن مرد در خوش
 که آمد کان مستور پیش
 دی چند صبری دلارام بود
 که آن پس من در چه طبع
 مستور کردین و از آگاه بود
 بختی و گفت از منفی چه بود
 منش گنجی صورتش کشم
 ندیدم گمش میترس و کشم
 بیانا خط و خال تو بگرم
 کشم شکل سلطان و داندان
 غرضش عشاق دلباخته
 به خرق خود کشید ساخته

ولی چون کنم لازم آمدن	زین فتنی نیز خیزد زدن	زمن صمد بود بطن از دورن	هم چنانچه در گوشه محرابان
ز کسب و اهل حق هر صفتی در	چهار کج کردیش با مور	خود او مردم پیش نهاد	بی دیدنش فارس خشم
گر اینجا بود که غایت	پیشش همان جلیق داشت	بشرون زد سبیلش با گرفت	نمیدانم او را چه سود اگر رفت
کجا هر قصه یاد می	گند سکن کورده الهی	بدی و منه تفاوتی	تفاوت شناس از دینهای
نماست فرخ ازین بیان	کجا خود زین کجا آسمان	چهار احکایت نظم ارشد	نهار آفرین از نظامی شنید
کجا بود که کسان خود کلام	به سببیت هم نغیر بر حاکم	غیر لاشه نافع بدل در زند	نمک بدل ازیش دیگر زنده
و بدادند از این شماراد	چو حافظ بر آغوش تنی بود	بر نماند شمار او حالتی است	بصهارت هم طرفه کیفی است
ز یادش رو صفت گویم	بارج عناصر در جان	سخت و ضام عالی مقام	در بدل و در سیر میقام
پس چار در چار میج	با فغان و زار داده	ازین چار یک کوی حقیقت	توان در غم و عصه تا چار
فدا بیکان پیش اسل	بهر قطعه اش جان این	اگر غنی اندر سائیکری	بدر خسکری و شاگسری
زند لاف کوی قین	که چون ذره را کرد آفتاب	اگر قطره بود مدح او	کنون جلوی هست گفتگو
چو در کبر شاه عادل	نماند که این در آگاهی	گر او در دکن بود این	ز ند طعنه به را و ضد غیر
بروشند لیسا سر بوده است	به از مهر و موه جوده	در تاجه حرفت از شاعری	که آن شاعری بودین
نظری بد اگر چه بماند	بجای دیگر خوشتر	ولی خوبی قیمتش را بیان	درین روزها تا چه بد
جز این کار خوشتر	در آن روزها غالب نبود	و گرنه نبردی چه کام دل	بدل با سحر ساختی شام
نشستی و زویش از خوشی	ز مهرش رخ خود بر افش	کنون غیر ازین باید دیگر	سخن گر نیاید زیار این
ز خود بتری یا بعد از فنا	ز روح نظری بجا نش دعا	سیران او ابرو ناز خا	که نامش بهر است مرز اچلا
یکی از اسیران دام دی است	بان پادشاهی غلام است	بر آن صید کرد دام جنبه	تو گویی به تیر اسد جنبه بود
اگر کس او بند را طالب است	یکی بود اسیر و دیگر غالب	در طلب اسیر بگونه باید کرد	همان املی کوش ویر غلام
حزین آنکه بود از لایحا	بدی قیاس از او در جا	که اینجا چو غالبی بوده	کسی فی حقیقت کسی بوده
پس از شدی کاش صفای	نوشتم گفت بامش	و گر جرعه داد و گفتا نوش	گو یا کس این باز او پیش
نوشتم و خواندم این	گفت به خضر و به صفا	من از وی نمایان	فهم کرد اینگونه آب دمان یافت
دو قطره از آن در دوا	تظم در آب حیات	انگنم	حکایت
زبان آوری بود طالب علم	منایت علم و لغات	نیم رسد بر لب و نابود	چنان جمله کوی غم اندود
نوشن سالی نگزشته بود	که آمد و شاعردر دود	بشیر و کشمیر از آن گفت	که کمر گلستان گفت
یکی نت جو یا و گویا	بدی و نغز کوی	سرم بر دو پنجه و دم نشد	بخر اشعار کاغذ بدست

هر گز نیل بنوا میکشید بیکدل دو صد و هشتاد بختشان نشسته بر نفس ریا بکده و صفی دل داشت تصویر خود در نمیکشت محو نگفتی که رنگ از کجا آورم دل بوقلم سر کرد چاک که بسیار است و سوار مرغ	ز با میکشید دو صد و هشتاد بیکو دو صد و هشتاد نیل بکوی بلا میکشید خجالت ز اهل ریا میکشید ندام که کارش گنای میکشید اگر صورت گفته را میکشید دگر بر خاکم اشته اند خاک بجز صالح قدرت اینگونه مرغ	و اگر صورت غنیمت را میکشید زین بود همچون انداز عشق اگر دست خود میکشید از شما کشیدی چه خوش نقش فراد و غیر دین دو عالم کشیدی بدام تیمه و لیکن بر اصل میکشید ز لوح دل آن نقش باطل میکشید فرستادن نقش خود صواب	بوا کرد وی صبا میکشید دم نقش زنجیر را میکشید بهارا بروی هوا میکشید بی هر جفاکش جفا میکشید اگر شکل زلف دوتا میکشید ز صورتش دست خود میکشید رو حق گرفت و حق را بود منم خود درین دهر نقش بر آب
حکایت			
خاست بخند مرغانش عقل آن کرد و عقل کل در غفلت چو قصه شد بر جبین صفت بجز بد مطلق که بخش گزید ز غم بهانش چه رانم سخن هموز طبع آن نیکه سمع چلویم چه دورش افروخته بلا فاصله زان ادا نیکه بود	باز جلد پیشیا خواش بجمل کل ادا هزاران گرفت بر آورد از نو نیکه یای شکر خستین بجز رجعت از فرید عیان را چه با بیان جان من ندام کی در ساری کسب رشد در ابتدا پیش بصیر دل جهان منوی و گری بود	یکی بود هم مکتب محمد مجید فلاطون برش بیخ قدرت پیدا کتاب بخوانده سر ابا زبر دم خواندن نو گردید محو با بجهل فمی که در یک نظر صلح بدائع عام از برین جهان شد عرضی اوضه دور زین ادا عیان شان علم کجا ره و نیز بی کرد طی	بوا کرد وی صبا میکشید دم نقش زنجیر را میکشید بهارا بروی هوا میکشید بی هر جفاکش جفا میکشید اگر شکل زلف دوتا میکشید ز صورتش دست خود میکشید رو حق گرفت و حق را بود منم خود درین دهر نقش بر آب
شد آناه کامل درین حق جهان کس از نیکه سبجان با در خرم نکرد از ره خلق این به دلیل بسی یافت اند افکار محول رسید اندر کوه از بس بان و صفت بار او گفت و شنید مرد و ستایشی محبت پست درین حق زین کرد حق نایش شد آن یازده ساله بید و سر	که گرفت صفتش بسط جهان کس از نیکه سبجان با در خرم کسی را ضیف از کلام تغییر بسی راند بر لب فحول محول تخصیص حاجب نایبش حجاب یا شوم در روز اندک فرید تا سیمین دو فاجره دست کند پیرو مولوی جایش ز علم حق و علی بهره ور	ز تخریر و تقریر او مستفید بسی دید روزی دور از غفل بعدم خوانی جوانک کرد بر لفظ دبستان را سبب بقیه اندازده ده دبایسی اگر رفت ذکر اندر و دخل غرض دزدانیکه ناید یقین و لیکه با او سر و کار بود	قدیم و جدید و قریب و بعید بسی کرد قطع طول اول بدانده اش قافیه تنگ کرد چو در وقت مقتدر بلب بسی دیدم آمانه حق او کس دخیل اندر با مناسب دلیل بفضل خدای زمان زمین کسی غرور ایم نه غرور بود

من بودم باو آنچه در شان او دی از روستو که باورش بود سزاوار اینها توئی یا که من تو مشهور این و آن من غرض آن صفتها که در من مگر بود آنچه اشیای بد که قدر مرا نکجا تا فرود	نه جان بلکه پیرایه نهان مرا رقسم بودم بطریق نیکو دل اسدایان خود باو در معنی آرا توئی یا که من تو مقبول درگاه نیران من ز خوشنوی و خلق و علم خوش نیکو یا نیکو نکالای یک نکته نابور اگر بود	دوی کا بد اندکی باجمن بل از او شدم بین صفهم یک بنام داد و گفتا بین ترالفه لقب یا مرا شراجا پیر دل بودنی مرا کردن بسند و بمن باز داد ولی در روش بر چه نهید او الهی چنان که پاینده باد	سخن بر زبانها نه بر علم من ایا کسی سخن اندک کنم رخ خویش و الفاده اندین ترا ننگه خیزد ز لب یا مرا ترا خلد منزل بودنی مرا زدست چنان شوخ طایر بفشد اجابسم سو بگو چو مضنون من تا ابد زنده باد
---	---	---	--

حکایت

بعد عیالون اگر کرد نه با کسی خصوصت از کمال بیت که طی چون توان راه بازار بروشن ای فروخت نوروشن بمانشتر را بکفت نه ده شش و بی باقی کوشن پنج گشتن ناخوش را بکفت با و پوشن ده و کس کشت بر گام شکی زیار طرقت طرافت نه هرقفت در جاف طرافت غرضن سر کجا افت مباد این چنین کار بر جفت	خود آصیت کرم چارو بسی ساده الفقه آخوش خصال در چوچان وقت نزدیکش نظر بر بهار این در حال دخت که یار طرقت آمد از طرقت دین پوشن است نفقت که این چنین چیز آید بدست مرا خوانشش با بر دایمست که توان ترا خواند زیر من طریق داری بلا ناخوش قیامت مصیبت آفت است چنان دوستی چنین دشمنی	دوشا که بودند با خوشن از ابرو و صفت خوشن یکی رسید در کابل آنکه گشتان بخود پوشنی توان داشت پناه شش و بی باقی کوشن بشکستن گفت با شش که ده شش را پیش داشت چو زوشتری این سخن کرد ز باز از بر گشت سکین باس ز ناخورد غم حالت اینست حکیم فری و این بر قسمیم الهی این قول بد الامان	بهر خست بستن نایران دیا راستی تمسونه در غور یکی تبی کیرا باند و محتاج نایان تو گوئی بینا کهن یاده او خرید و در آن لطف بسیار که است حضرت را بلا برتر خود این پوشن است مغرور در دیگر خوشن با بدوش ز فاقه نقاشن از جاک گزاری نه آن ناخوش خوش نه از ندیم و عیب از حکیم نه هر سال و هر نفس بدان
---	--	--	---

حکایت

یک از یکی قرین کردند بود بود حافظ از بسکه سوزی جفا بنی عمر غم افی و غیر ازین همین مردم کرد یار اندرام بود پارس و ای و طهای	بکول آمد و خوش را خود ستود انین که قورم فدو از جفا در هر که نبر خازان زمین درین سخن منم شاه دانان زبانم بود پارس و طهای	که شش از من بگریه فغانی مرا خال بود او من توان یا از پیران معش که باشد که ازین نیکو معش منم سردر و این زمان	بهر و غم اعتقاد آورید یوم خال از خسار علم من بصافی درو می خواست بجز من که دست باطل است منم سحر بردازد و سحر بیا
--	---	---	---

در محبت که جز با بوی خوش دل عالم را به تنگ آورد و این سبب که ز فزون چه شد که خود چندی را کنون در حق بگویم سگ گداخته است و آواز نو گوئی که در دود و دیر حرم در آب کلم بکشد و فاس نه باد شمنان به شلم بدی بالتخصیسم میرا داشتم که نزد خرد پرده پوشی که گفته پیشینان در وفا حسب بود و نخل رفیع نه اندوه دام و نه برف شدی زار و در غیاب لب تشنه رفتی از لب که او نیز سازد بان هر تن بگفتند ایشان که آب موس بهم عوینهاست دور از قیاس گرفتند ناچار در خوشی قضا را ندیدند روزی نشان در حال آمد پرواز راغ چه بیند که آب و بام اندک اسیر طراد فلان سمت است بهم این سخن یافت آخر قرار پیرید الوضی راغ و چون	برای هر سخن که زبان آورد که آن بکار از مقابل شود سر آمدن تا جند طول کلام بود دعا بی هنر و نیر بندی مثل گشت دل ساد خبر یعنی اورا که از آن مقام نیاید جز او کس بهر دانه به پیشم وستان جزو من تمام دایم باشد و رعایت محاش رو داشتم بان گلشها خوشی خوش برای نهادن لطف و صفا بپسکو آن نخل دشت و بیم طرب بر دم و خوشد برف دویدی جستنش بر کنار شمالگاه کردندی از ناز و بنود چیزی پارسختن چگونه با تو نه نکته رس نباید نهادن ز جلال این شدن آن که گویند چار ز آبوی گشتند بر خسته جان بکران یارم گشته کرد رخ بدام اندر احوال او ابراست تا فلان اندم شمار انکوست که بر در زان سینه را و دید پیشش صدق و خا	تجربیدگان باز در میان حق آورد اگر پیش باطل شود از آن چهل کیش بگویند نام خرد کس جان چیز کس کو اندندی زبانان که هندی چه وفای کردم که میرس آرد و آواز زمن بگوئی با کس و ناگس خطا سرزد گرازد و چند بار بشان جان مرد پر کردن در آفاقا کربین بود راغ بخود دوستی تقدیرا که اگر خورش بر یکی را میشد شد آگاه از مهر و رزنی شان بصدق گفت آنچه بود و شد تو محری و مایه از تو رفت زان کین ابرام سین بود آن چشیدن بگفتند با کلام بر مسکنت و محبت راز فرد آمد و در میان بخیزد و کوشید در جانش دود و موش در سایه اش که در آن نباید درین
--	--	---

<p>کرمی از چنان کردم و چنین امیری بر در محنت آورد و کرد بسی چاره از این عیسی نفس شفا شد نصیبش از خنده سوزی خانه خود شد افغان زین گفت روزی هم دید در گفت او کاشن کرد و دوا از آن پس که چاره زد پس از که خوشی و ناز و نیا بر آورد مسکن و ناز چاره داد زلفش بود از یکدینا کیزه و گزشتن شوی خسته بود از دی بر آمد سینه و محبت بزین گفت کردی کارم نشد گشتار من او تو شدی بزین گفت من مری را که من عباد که این را فراموش کنی بان بگو زن چه ناکردنی</p>	<p>در نامه آرام بدید غریبان بدو نرسای خودش و دوا غذا یا فی آن کردی گفت همش لطف بر لطفش رسید و ز دیدار این حال هم از شقیب این امیر بخودید نهیم بیعتی چند برگردش امیر القافا پیشش رسید بسک فاشش کند تا که تیز گرفت و باز کرد رگهای در آمد بدین و گفتا بخیر ز جانا بیچاره و کام زن از خیال آمد نه باز او دید کشید ازینا خنجر و گفت بان بیا چند زخمی افتاده به با و بر میگویم از عدل و دما بر این زن جاسوس بدست فغان از جنان جاسوس شمشیر میگردم از فغان چه شد از جگر لعلی غریبان بفرق سخن نامور بود اند پرسد کسی که زین نامش بیاستادش معز و عیال در کشیدای صاحب کمال نو مند زیا امیر اهل دل ز بار یکیش بهمت شود گرفت ای بی چنین زبان</p>	<p>که من اینچنان کردم و چنین بدو نرسای خودش و دوا غذا یا فی آن کردی گفت همش لطف بر لطفش رسید و ز دیدار این حال هم از شقیب این امیر بخودید نهیم بیعتی چند برگردش امیر القافا پیشش رسید بسک فاشش کند تا که تیز گرفت و باز کرد رگهای در آمد بدین و گفتا بخیر ز جانا بیچاره و کام زن از خیال آمد نه باز او دید کشید ازینا خنجر و گفت بان بیا چند زخمی افتاده به با و بر میگویم از عدل و دما بر این زن جاسوس بدست فغان از جنان جاسوس شمشیر میگردم از فغان چه شد از جگر لعلی غریبان بفرق سخن نامور بود اند پرسد کسی که زین نامش بیاستادش معز و عیال در کشیدای صاحب کمال نو مند زیا امیر اهل دل ز بار یکیش بهمت شود گرفت ای بی چنین زبان</p>
---	--	---

قل آن در عاقبتی را که	تسخیر نگاه بگوینا میل	پهل بر خورد و گشتی دگر	ترجم خدا را حال
در جهان از کس سر	دل سینه بایست زدی	خدا ترس بهیچ از آمد	به آزادی اندر هم خلق فرد
در خود باری و رام	که خود خود است اندر	جو عفت را بهل جهان	بظاہر امیر و باطن فقیر
خدا را در زبان برام	خوامن از خدا و نگاه	خدا را خدا بن خدا	همیکه در خود عرفان
دو کارش این یک آخر	ربا گشتی یا کسین گستر	لای الهی آن بر غرور	که او صحتش بود کفر
و در خود شوقی زدی	بصورت و ممکن	فصاید بطرز لای میوشت	وز و طویر شوقی میوشت
غریبش آمد کم اندر	نظر از دیوان او تاجه گوم دگر	ز رنگین گلان خوش سخن	که خوانند رنگینش اهل زمین
بسی از کسین بر زبان	بسی زبان خوشتر	سخنهای و نیز ایجاد کرد	توان صحبتش را کنون یاد کرد
بسی از کسین بر زبان	بصفت هم خوشتر	جهان دیده پیر و بر گوشتی	که از او کتب در نظر مایستی
بسی از کسین بر زبان	بسی زبان خوشتر	نظر آنکه او در صفا صیر	میداد رخاوری نظر
بسی از کسین بر زبان	بسی زبان خوشتر	کلامش بود شیره بر سوز	عجب بود صاحب دل نیکوز
بسی از کسین بر زبان	بسی زبان خوشتر	خود آه و دشا گرد او بیشتر	بی مغر جان شور او بیشتر
بسی از کسین بر زبان	بسی زبان خوشتر	ز تاج که میگرد نسخ کلام	ز پیشین بر آورده نام
بسی از کسین بر زبان	بسی زبان خوشتر	بوزن نظم گیرند نام	همانکه بود او بزرگ نام
بسی از کسین بر زبان	بسی زبان خوشتر	بیاوشو ظاهر اگر خوش است	حکایت رحیدر علی است
بسی از کسین بر زبان	بسی زبان خوشتر	کلامش شریار و حال خلق	ولی خود جان خسته و گشته
بسی از کسین بر زبان	بسی زبان خوشتر	همانچو من قاتل نفس بود	نظر از شایع دل نفس بود
بسی از کسین بر زبان	بسی زبان خوشتر	فروتن بسی برور بسی	نزد خلق هم با سنگر کسی
بسی از کسین بر زبان	بسی زبان خوشتر	خوشا و کسین شست با	که چون او دل داشت شیرین
بسی از کسین بر زبان	بسی زبان خوشتر	اگر به نداد الله در صفتش	اجل باشد در جهان شریفش
بسی از کسین بر زبان	بسی زبان خوشتر	جز این تاجه رنگین طالع بود	که او از عزیزان غالب بود
بسی از کسین بر زبان	بسی زبان خوشتر	خوشا زخمی مهر و ز قیل	تاجی کلامش بطرز قیل
بسی از کسین بر زبان	بسی زبان خوشتر	بشاه لوده در رسم و دشتی	ز رویسم و جاکه و دایستی
بسی از کسین بر زبان	بسی زبان خوشتر	بعاشی مزاجش همچون غلام	ز خواب و چون بندگانش سلام
بسی از کسین بر زبان	بسی زبان خوشتر	منه بنوعیکه دادی خبر	که صد سال ازین پس شود قشر
بسی از کسین بر زبان	بسی زبان خوشتر	بسی از کسین بر زبان	زهرنگه او چکیده عسل

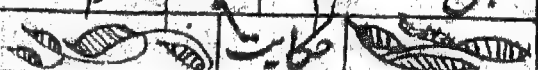
جوان کجک خوش فواویش	دل خلق بر آتش خدا	ایم اندر درش بان	ولی خوش فواویش
بنوق بزل فقه از دوق	بذوق سخن ز دوق	بیک سبسی چل	غزل نیز پاک از خل
سینچند جبهو حاقا	نمود اندرین عهدش	صفت تاج او را زین	بأسادی شاه در پیش
مگر آنکه گشته است در او	و گنج افتاده رفتار او	نه پرواز دستار و رفتار	همان کار و پیش و همان
غرض سحر او بیابد هر	نگو نام هر جا چه قریب	خدا یا ازین محض	رسد هر یکی در پشت برین
غرض یاد اربابان	بجان محبت سبک	کمی وقف حیرت کرد	کجا و ازین رفقا کج
گهی از فلک شکوه جو کرد	از این جادیم بدینور کرد	درین بیخ بود که خوار	که آمد بگوشت ز عین سحر
و گر آنکه اینقدر نایب	رسید آنوقت نزد یک	که تو نیز در بزم اینان	بکام دل و مطلق جان
سغم شمر زدی بیک	نماند در کجبت از سحر	دادم زنی جام و عین	غزل گوئی و ترک
پس اکنون زین من بامید	شود زود تا دید و دید		

تاریخ وفات شاعر علی پذیر تخلص میر میا
 لطیف شاعر اکبر آبادی و تاریخ انتقال میان خالق بخش شاعر خالق تخلص

هزار و دویست و هشتاد و شش	که آفاق گردیدند و شش	و بسیار گویم اگر اندکی	در آید بشور و فغان برکی
چو میدارد این آسمان دنی	بهر فردایان مشه شنی	پذیر آن سخن پرورنی	طیر جگر گوشت و نور چشم
در آفاق نامش شاعر علی	تار علی دستار علی	نه می کرده از غر خود	بچه گویم چاکاه از حال
بمرد جهانی بمرداد بخش	گرفتند صاحبان نامش	شود سال فروش الف	چه جلد از جهان شد شاعر علی
و گر خالق پاک گوهر کسی	که بود آبرویش بدینا بسی	در اول و خلق و بعد از آن	در آسمان بود بخش ای میر
درین بحر چون او جانان	نهنگ طبیعت بدین شایان	نی بخش را از عزیز	بگیتی ز حبس تیرن
گویم که مثنوی بی بخش	صفت در وجود چه	نی بخش آن کس تخلص	و بی در بر بسای لطیف
سخت و سخت آن سخن	بهر فن مکل فکر علم زد	سخن کرد لب در بر	لب لب مگر معدن جوهر
بذوق سخن عاشق اهل فن	ز اهل فن اینجا چه غیر	به شورش ابوالفضل	بشورش ابوالفیض فاضی
در اقلیم معنی شه بهمن	بسا خوش بیان و خوش	بود اگر آباد و ای	دل اگر آبادان جای
بلی تاج گنج از محلات آن	که آید و صفح مراد	شد آن محله از و	گرت نیست با و بر باد
خدا دارد آباد آن تلج گنج	که یاد در اینجا	سخن مختصر این	به بخشید خالق از التفات
بر آنو یک سر فن شاعر	و ز و نازه شد بخش	بسیار در شده آن	که در متن اجل ناگهان
تبر ز دیای و زیایش	چنین گلین تازه	قیامت پاکت	سیم حیرت آگین
چنین نو جوان و پناه	و گوئی خادش	فلک ز بلی	کدامین برادر

این برود چون بدو بود زدن بر زبان چون که بر کمال است و بر قیامت چنین گفت تا به تن بر سر ز غم بر زبان دهن کنان	شاید اول آن و حشمت از چشم در آن حالت آن نفیست دل که گردیده بود از الم فصل
بر میگردد و بعد از سلام بر تنگین بیانی با و اینک بر میزد و بعد از سلام بر تنگین بیانی با و اینک بر میزد و بعد از سلام بر تنگین بیانی با و اینک	که بود از دهنی و در کمال که بزرگ و ستار بود نگو پس از رنگ دادن بفرستی چو خوش گرگنی تو دور افتا
بها داد و نیاز از سی هزار در گفتش ای که مفلح شد تا به نگوئی عیسی را چو خون گفت گای یاد ش این نکته چون از زبان	بهر پیش مجاری و سی شصت زبان آور از یک استاد بود بر آوردی اعداد از پیشتر برای که اعداد کم را تو هم بیفود دیگر بر و چل برار
رشته لید و او آنکه باز زدند چه گویم جز این حال آن چیز از ذوق و فانی کند بر طرا که ناداده دینم روی زده بهندی ز بهت و خلعت اگر عرض کرد آن طراز خوش	قضا را از تو از تانی تو رفت ولیکن آن سنگونی زد بر آنکه از جای یکبار خفت کشید از کفش استین را و با زلفی که می آید آخر بیا
بر سالی درون یک چشم چو از بخشش خانه نداشتند تمنای او کرد دستی حصول نشست از غم بر سر کندیل بیک در جل کفش خراب	سیم آدمی است مضمون نو حیات ابدیت امید او و عا با آجا شدن چنین بکا غمزدان تازه مضمون رقم نه خونی زد و در آن نه بی سر

باین جفت حکمت چون از خدا	که ماندیم روز و در شب بخدا
مردن خنده کرد ز با نوده	که جان را نیاید بلیاده داد
خاند سواد شب غم چنین	و رخت باور بیا و بین
بروی زمین هیچ کافی نماند	ز دینار و در ششم فی نماند
بقصد کینه آنرا ز با نماند	در از کرم تا صلا نماند
چو آنجا فرو میر تا باین بود	هم از رفتن شب نماند
چو از شب بگیتی نماند	جدای خنده در من و تو نماند
هم روز تا بگزایم خوش	سختی از می و جام را نماند
ز نواب موزن فراوان شود	دعا گوی او از دل و جان نماند
نوشته این و نزد یک نماند	نه کاغذ بل آن گنج نماند
خدا گشت از جان از دل نماند	ندانست آنرا کم از دبران
سپس گفت کوه طلام گشت	در میان بشیرم کمترش



که بت نادیدار خودش	خدا بینه و میزوده برده پوش
دیوان گفت که در آن مطیع طبع شده	بدست آن باده مشکو
در آن سر شهادت آید بود	نور صفات نواز کوه نور
برو آن روز و از اکتب	که هر سود را فکند شور و غیب
نخستین مطیع ندید او پس	شور چه گوید دل نگر پس
ز سنگش دل سنگ پارس دهم	هفتش ساف و بی خودیم
گیا همچو این مطیع نامور	در مطیع پیش باغ نظر
گیا ناز بیا خور را بنزد	گیا از زاینجا صند با گبر
گیا کاغذ از برده چشم حور	گیا چشم از نگوشت دور
گیا این چنین سبطی مطهر	گیا ره چنین را بی بر
گیا از خط شهنشانت خط	گیا از استخوان ملایک
هر لفظ او جان محروم خدا	غرض این چنین لفظ دلکش
سخت را گویدی که دیوان تو	چه دیوان تو بل کلمات تو
اگر پرسشی آنرا چه بود آن نام	و گر غیر دیوان گفته کدام

معمولست هر صفتی از صفت اگر برتری از صفتش ایستد و در از صفت و نظریاتی نه منعی اگر در وقت پنهان مراسم از حافظ درویش نیز حال سخن گفته بسیار چیزی که با ظهورش پنهان سخن سینه خونی که چو آب اسیر آنکه بودست مرزا جلال حزین آن شیخ با جهان چه حاجت که ارم بلند نام اسد نام غالب صبیحی بود بر شد قفله از دست نمود این خضر گوی از ایضا سخن مختصر چون گفته شب در در کج خلق میهم جان ز می افکار و کج خلق سپهر قوت طبع در شمع نه این گفتن از لاف باشد و اگر این تلازم کجا بوده که از لطف طبع ماضیست	نه میزد و نه بجای اگر فی المثل است خار درو بهر سوختن خود دلکش روان بهر سوختن لفظ و معنی هزار نسیم از بی غنچه طبعان سالم از دندی از دود ز دیوانه ایرانمان بود عیا خود عیان و نهان نسیم سخن گویند و سخن بلا کلامش بر از حال که علی و ماغیش خود نهان می عیش تا شد در جام زاکه دلیها نه غافل می زفت از دل دید و هیچ بگم کرده ره راه آبیست چنین راه و دنبال نهان نه فکر ز او را نه دایم به تنبیه و تنظیم ترغیب بمیزان انصاف سخن می تواند دید و یون او را می بر جا بسنج ما بوده است قریب آ دیوان او دوست	بر دست خمار درو اگر فی المثل است خار درو بهر سوختن لفظ و معنی هزار نسیم از بی غنچه طبعان سالم از دندی از دود ز دیوانه ایرانمان بود عیا خود عیان و نهان نسیم سخن گویند و سخن بلا کلامش بر از حال که علی و ماغیش خود نهان می عیش تا شد در جام زاکه دلیها نه غافل می زفت از دل دید و هیچ بگم کرده ره راه آبیست چنین راه و دنبال نهان نه فکر ز او را نه دایم به تنبیه و تنظیم ترغیب بمیزان انصاف سخن می تواند دید و یون او را می بر جا بسنج ما بوده است قریب آ دیوان او دوست
--	---	--

باب ششم در راستی جفت

مُصَفَّاهُ بِنْتِ مُطَّلَاةٍ در آن نایب چون نیامد نشانی اندر شمار قدم و اگر از جفت است گرد آمدند	نه بینم نظیرش گارد کسی نوشته بنشور ها بر طرف که آمد بدرد شهر هم و آنچه را حلقه بر در زد	شیدم که سلطان بغداد است ولی بود کطلوبه بستر هر آینه بعد از زار طلب چو سلطان بسی بود تیان در آن حال بهلول آمد رسید	همانیکه جانها بر خلق با که بی او نه کار آمدی خور شیدم آنیکه دیند اندر جلب بی دینش سیم اسل اندر صف و صفی نام
---	--	---	---

در خون رفت و با چو بک	در گریه گشتی انبیا	کسی چون شیرین گشتند از	کسی چون شیرین گشتند از
گفتی آن گوی گفتی این	کسی از حلیت و گاهی	خوش و بد از دانه	بزرگوار از فصل دیار
چو آمد بر دهنش بر	که بگوید گمراه و تورا	بهر این سوال و جواب	چو بدیدی چه بدیدی کرد
بگفت که پرسید بودم ز	کسی ای لوتی از دست تو	چو داری سبک طبع	بنمودن جان خردا
در عالمی که تو	تماشای تو به دهن	چون پند داد و برخاست	که هر گشتی جان ز کز
<div style="text-align: center;">حکایت</div>			
من و چند صد تن زیرو	پای جی بخواهی شیرین	در آن کاروان گشته	بدانوار تا اهل ملک
ریا کار دزدانی و دزد	از ایشان همه مع	کسی جنگ با خوش گای	کسی غرض از باد و گاهی
رسیده تا که ز کس و د	دلاور کس سخت باز	کسی دانا و اهل	چو حالتی رفت در د
ببر و خاندن شست	در این بر سر آمدش	پیش از آن	که آنی بر شمارت
اگر با افعال به	ز کردار خود و ما	شماره شد باری	آن نیکو و فای
خدا را در کارهای	و عبادتی یک	جوداری بسی	که از اند
شدندش و در کار	در گام زن آن	دو کس	برفتند و دیدن
پس از دیدن از	کسی گشته عاب	کسی میر	که در
کسی فامیت شان	کسی سبزه آس	کسی ماه نو	که در
لغز و مشبه آن	تماشا غرضش	چو اخیال	دیدن بچار
پس آنکه محال	در کس بیند	این رویداد	بگفتند کان
اسیر برای چه	خدا را تو	چو در	نخستین بقیه
کسی غافل از	هم اندر	و نمان	هم
بکرم حقش در	بروشن در	ویم	بار
بیاید گردیدش	در گرد	در	دست
بر آینه چون	شدندشان	از	در
که آن داین	بغفاری	آنچنان	چو
چنین فاسق و	تو گوی	که در	فوق
شدیم بنزد	یکی	شهر	و آنجا
ز کس و د	نهایت	صوبه	و لغایت

حکایت

در آنجا که است	ز دنیا که است	بر کوزه د	در آنجا که است
باز	باز	باز	باز

خبر از چنان کسی گویم که در	آن علم و فن از دعا غیر	سکندر و بر کسم نعل	و از راه یار و غیر و ضلال
بگشاید ای پیر ز دیک و دو	طلعت سلطان بل و جود	همه یاران حکمت پسند	بسی بر نیاید که کن را برند
را اندر بخار آن دشت است	که در دام او خانه حضرت است	شهادت اگر نگاه از پافت	ز افتاد نشی شمع و غوغا فست
ز آنکه در کار آید است	و درنگی ازین پس نیاید است	که یکایک بدوش کسان برسد	پس شود که داری زبان
از یوسف آشفته شد طالع	چنان شد که ناگفته شد حال	در افتاد که و الم بر سرش	عبان گشته یاب و چشم
بگشاید که اینها را بعد ازین	چون بر د باید بدگر زمین	نه زود اینقدر دارم که نه	نه کسی نه در کتب است
ز خود رفت و بگشاید	پس از ساعی سوی باز رفت	ز روی گو نه گرفت اگر کس	که بی اندکس از دهر گرفت کلام
و گامد و گشاید ای نیکوای	چنان کن که اینها نه باز	بهم جنس چشم نعلان کند	مسلمان کرم میمان کند
کنون این تر آرد و تمام	تو دانی درائی صفا کین	بکن هر چه خواهی که خوب	هم بخور یا بملکن بده یا نه
ولی تا توانی بر راه صواب	مکن خانه دوستی را خواب	طریقت آنچه او داد برگرفت	چون کین پس من و جمله پیوست
رو دین راه دیگر اندرین	تو آسوده خاطر منزل نشین	چو ز زند پیر یار بخور	ایر آرد از دگر گشتی خور
که شد خانه عقل چون خواب	چرا فدا کردی ادوی باب	که کرد اینقدر مست و دیوانه	گیا پیل گیاره گما خاد است
زبانی ز دریا حیرت بر آ	کزین حیرت خیر آید را	که پل نیست چندی که آنرا چوید	ز دست بر دکن بجای در
پس از گفتگو یک نشیند یاد	چه خوش گفت آن عزیز عفا	که حرف تو البته دارد فروغ	ولیکن مسلمان نکوید دروغ



حکایت



دل آفته قرآن این اعتقاد	که زرداد و داماش از گفت	بسی است باز و جی شاد	بسی کینه خشم و بسی مهر اس
بمن گفت روزی یکی را	که در پشته دیدم جوی نکو	بود اگر می عمر پردی بسر	نغم لغع و نقصان بخورد اگر
بمیان داده و دهنش گشود	در اکثر فن و علم چون تفت	بسی قباوش خست بسی	اگر فتش کسی و به تش کسی
ندانیکه کالابر می فروخت	سحق در پنهانی که می فروخت	بر آمد بر رسم او رسید	بماند ز جایی و یک یک دید
در آنست نمودن او را	رخ خود نمود شد او را	صیبت کین و قیامت اثر	بنا جاری آنجا فاد و گفت
لبش از کورم تنگتر	که یابودم آن یا فلک است این	چو بگرفت پستی زشت در سید	فقیر یک پیش نهایت دید
انگر مادرش کور زانید بود	زبانی نه روی بد زنی بود	زنان پاوه با هر چه شیدا	بر آورد و در مهره با را شپرد
هم از ذوق طلب که بر دشت	چرا دگر بر پشت مای نبود	چرا کرد باری از و فلش نیز	که پیشش بند غیر آن بی چیز
و در دشت چون بوی است	یک گشت رفت و زین است	بر آورد و زنی و سکو کسیم	شرد اندر آن لحظه خود دیدم
بسی کرد و گشاید و بنزد	بها بخاند و کشید او دراز	پس از ساعی چند خواب	ز بید از بختی جواب آیدش
بود اگر اینها را	چون خود را حش گشت و یک کج	تو گویی بمطالع خود در رسید	طلب هر چه میگرد یکسر رسید

سند که میزدنی گشتی	سوی کورمانی مطبی	شستی و انداختی شمش	ز حق خواستی گزینی
سنتش یکی مرد و بعد از	شوش بدیوی آنرا زشت	چو بود اندکی شوی او بود	نهان رفت و اسود در گور
شبا که همان آغوش بود	بی مصلحت سید و داغ بود	نداد که این جمل بود اگر	خورانی با و سوزش کرد
شود که در او زور رسد	هری کام دل چشم از تو	زن این زنده انعام علی	لوگوی مقصود غور را در
بسی از خدمت ممکن رسید	ز بادام و سیب و دانی	کسی شوی را این جور اندکی	بی کور نشین چاره جویی
پس از چند روز بزم گشت	که در دین نهادیم خود بوی	مانا که صوفی بصر و نمود	نه نیم کون آن لبها کرد
ازین مژده زن داد و کرد	که باری برش داد محل خرد	در گفت چو چند بار بسین	شد از کوری شوی شمشیر
بگشت منو نقد خوش	بسی رفت و با نذر خوش	همان بود امید و با آرزوی	که رفت آن جمل و رود کور
بگذازد زن انگه عصا و	چین تیره زن بر چهره ن	بجای نشاند و عصایش	چندین نشستن غنیت شد
همان شب عجب اتفاق افتاد	در طرفه گردون و روان	کسانیکه بودند و عجز زن	رسید از انبیا هم چارتن
زین اندم چهار و دو غار	و ز جابر غضب خاست	چنان شد که گشت آن یکی چار	لوگوی کم اندا بسیار را
بسی افکند بی آنکه سازد	نهان گشت شوی عیانت	زین چار را گشته نگاه	بجون از قلی سیل آساند
برینان در حین که آه ایچ	زغم لشکر را که آه ایچ	نمود گفت یارب سازم	شد روزی شب سازم
یکی رفت شنایان دگر	چه گویم چو حکم پیر سر	کنون نوش آنها را نم گجا	چه صلیت کنم بگرانم گجا
که ناگه گدای صدا بزد	نمود قهر زن نیز رای بزد	برون آمد و یافت از ابرو	که کارم شود دست از بازو
چنان کبابه او بود خوش	حرف تکلف ز خود داشت	بگفتا که انب کی میمان	بغنی بام داد جان ناگهان
من شکسته نهاده سازم	نیم در خود آید سازم	پدر یار سا که گزشت او	دوم ده درم ششم خاص
گدا گفت آرد زن و دو	درون رخت و آورد و لغی	به داد و کین بروز و ترای	از من بزد گزشت برای
گدا ساسان کار در زود	بامید زد و دیگر آسان	دوم نوش دادش که خوش	ندایدی از نیل کارج اگی
چنانش فکندی که پیش	بغنی بام باز آمد فرج	دوم نوش بزد سکن	هم انداخت اندریم بفرج
چو آمد سیزده شفت و گفت	بر و ده درم سیم	که نابرده این زده را	بهر جا و بر خرد خود دل
چه کردی که گفت آن	شما سیم چو خوشی	در دایم که اندرین	کسی که بزدی تو این
بمانا این مژده دار	که میگویی و سیدی	غرض من کردش سوم	زنی آن تراست زنی این
سوم رفت و او را چارم	درین محفل که گدا	که با این شفت در	نیامد کیف وای تحت
شب فرشت و صبح آمد	رخش یک شد و صبح	بی مصلحت یار چارم	لب خجی چو بی
که این بار را مژده	را نه محفل گشت	نکوم چو گدا گرفت	سر یا بنگ جفا کوفت

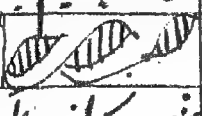
تقصا یکی ز اید صبح خیز فغان کرد زاهد که دیوانه رسید یارانی یاریش بیک کشد حاکم اگر چیت بدیوان کشدش خطا آن بود و گرنه جوان چار گردی نلای زنی دشت باشوی خود آفاق قضا را شبی مردیمار شد	بای غل بود اندر این محو نیز در آوخت ناحق بفرزانه شنیدند و دیدند دشواریش کسی کو چنین کرد دلت کبت سباست نمودش و آنچیز بود شوی غوار و ناچار گردی بحدیکه نیرخت از غم لفاق ز رویش عیان رگ یکبار شد	بر آورد چون مگر چوب کند بده تا کجا زار می پس از دید و اثبات چون طلب ساخت آخر جهان قهر را بود الموضع قصه زن دراز شوی غوار و ناچار گردی بحدیکه نیرخت از غم لفاق ز رویش عیان رگ یکبار شد	بزرگ یک خود مرده را چوب برای خدا یاری یاری حاکم رساندند این ماجرا بر انداخت آخر جهان قهر را اگر مردی از زن بکن افتاد خوشی دمیدم خوشی بی فلک اندر این شب بخار شد هلا از نگر دم سرم باد جا کوفت و بردند بر دوش که من شمع بالین و تو خوش گرفتند خاکش سر بختند چو شد همان پان چار که ناگاه برخاست ابریه شیدار و ابری و برگو نیم در احوال که صد گفتند روان گشت و دید اندر آنجا از اینجا که از نقص عید زنان سخنهای دیگر نمط کرد سر در گشت عیدی که زن شست بجای آن لغزش مجرم نمادند دلای سبک گشت خون از آنم زن اینجا چون دید چاهیم بیاتنا بر آیم این مرده را بجایش بریم انتهای کنیم
خوشی دمیدم خوشی بی فلک اندر این شب بخار شد هلا از نگر دم سرم باد جا کوفت و بردند بر دوش که من شمع بالین و تو خوش گرفتند خاکش سر بختند چو شد همان پان چار که ناگاه برخاست ابریه شیدار و ابری و برگو نیم در احوال که صد گفتند روان گشت و دید اندر آنجا از اینجا که از نقص عید زنان سخنهای دیگر نمط کرد سر در گشت عیدی که زن شست بجای آن لغزش مجرم نمادند دلای سبک گشت خون از آنم زن اینجا چون دید چاهیم بیاتنا بر آیم این مرده را بجایش بریم انتهای کنیم	بهر گلشن به نقل و می زن اند و بگین با چه شین مین و خاک و تا نگردم سلا کلی شوی او مرد و این غم در ز نشیمن صفا القول ماند روز از واره آن غریب و گرازد غالی جو برداشتند بجوشت و گور غویان در ز جارت بیجا تا چو کند نه قوت پهای و نه پای گز جراحی زرد آمدش در نظر شست آبرو بر رخ نهان جوان پنهان جو آید و غرض از این رخصت نکند و باین مکر و فن تو دیار شو گشتش بود اندر کس دریغاکه عمر بخلت گزشت بیاتنا بهم کار سازی کنیم از محرم نماند این گزشت در آو ساد و بود این	خوشی دمیدم خوشی بی فلک اندر این شب بخار شد هلا از نگر دم سرم باد جا کوفت و بردند بر دوش که من شمع بالین و تو خوش گرفتند خاکش سر بختند چو شد همان پان چار که ناگاه برخاست ابریه شیدار و ابری و برگو نیم در احوال که صد گفتند روان گشت و دید اندر آنجا از اینجا که از نقص عید زنان سخنهای دیگر نمط کرد سر در گشت عیدی که زن شست بجای آن لغزش مجرم نمادند دلای سبک گشت خون از آنم زن اینجا چون دید چاهیم بیاتنا بر آیم این مرده را بجایش بریم انتهای کنیم	

که روزی ریشش می از چرخ دولت را پسندیم بر چرخ داغ	همین گفت و یکبار شد گفته اش	بختین سزاوار شد گفته اش
رید از بلا پاهان و درگ	منسحر کرد با زن روح خاکی	زن و دود یعنی زن و دبان
که بیکار ناگاه این فرد نیز	زن آمد بفریاد و گشت شکری	در گفت آنکه معمول داشت
ز بس بود مرد اگر از وضع	کشیده و گفت ای فدا می تو من	بکن بر چه خواهی ولیکن موز
<div>حکایت</div>		
یکی بعد دیگر رسید بکلام	بشیر دین سان بر صبح و شام	رسید خورشید بخت ششتمین
هم آن ششتمین پنج بخت	بنوعیکه کارش توان خست	از آن مرد ششم خوشتر بود
قضا را به بستر دانا مرد	دوایم کردند کاری نکرد	رسید بلب جان و نوید
پرسید زن کای بعیت	اگر با که بگذاریم این زمان	چون گفت با قهر زن با هم
<div>حکایت</div>		
بهار روز عارض او بدید	چه خط انجان خوش ظاهر کرد	ز کثیر خوشتر نصیبش چهار
دنی داشت خوشتر و خصا	ولی نقص در عصمت او کامل	شبی یافتش در کنیز کسی
بنا کرد شش که بخوت دبا	هماندم گدازان دوتن را بهلا	دنی پیش پنی از آن بازدا
از آنجا که بودش نالاموس	پیش آمدش و دیدارش کرد	نیارست ضبط دوی است
خرد گفت از عیال ای باو	که برگرد یکس از خود را بگو	مباد اگر آن گفتن آفت رسد
چو نقد ریاری برین فتنه بود	هلاکش معین در این بفته بود	صلا جز نامد او را پسند
بدستو گفت آنچه را دیده بود	وز آن دید انگونه رنجیده بود	زدستو هر ششم بی خجی
سپس ماند در فکر خود حکمران	وزیر از بر حکمران بشد روان	بشکوی خویش آمد در خدمت
پس از پرستش آن حال معلوم	که سختی بزو از زن شده بود	بی دید و او دید او رفته بود
وزیر از غضب چه افروخته	دل جان خود را با آن فتنه	بدو گفت نباشن جندی صوفی
اگر ماند حرفی از آن زن نیز	ز فری و دهر و سحر ازین نیز	بدخرفت دختر شد از بکر نشا
هماندم بر دخترا آمد کینز	فرستاده آن زن پرستیز	بی عنده خواهی دلدارش
بدو گفت ز غم که گراز دار	توئی با تو رازی گنم آشکار	همین زن که دلداریم میکند
بجز میکشاید ششده شش	شود گشت غذا و لکش گوی	کینز آمد از پیش دختر خاز
ازین کال آن را در آن آرزو بود	بنای آنش بر آورده بود	رسید بزن آنهم فاش گفت
بلی بر آن حکمران راز خود	بدستو گفت و رفت پیش	در گرس و کمتر آمد بقتل
<div>بر دیگری چون فکر و نقل</div>		

مجزا از کس نه اصالا دید که من خواهم آنرا نه زنده سازد منم زنده از نام خشت بهر بنادادم شش در چهار سو گراور اصفاف بجای نمود لوگوی کشف فاقه بر فاقه در در صاف خورده افتد گراور کس بود جان طلب خواهد که بکشد بخدا زان که جز آب شمشیر بر خلق کس خدا داد هر چند کسین بسی خواهد که آبش در آید بکار روز و شب هم چنان بگذرد عرض آمد از عهد آدم دیگر کنون یکس آمدنی افتد شنید اندک نامش کشید ز دل همین گفت بیک روز با یکفلام ندانم چو این ماجرا بوده است هم اندر طرافت رستاق طبع بجاست چو نقش اهل عالم الهی میرد خورشید شتاب کنند از سیحان سخن مرد و زن طلان ل ذلت از شکوه فلان نه چه دارد بخند تمام در بنیاست بر لقمه غنم سخن فقیری در آید محال تبا	بدر کشش بخود از جابه که بود آنکه پیش منت بار چه سود اگر چنانی و اجام ز دادن بکن ای اجل گفتگو بدر در روش دوائی نمود کنده کام حاصل هر فاقه یولایوشن برنج و شکر و رانی بخت کند ز طلب و هشتاد رادی کام جان ندارد و وجودش از دست جریان درخش تا چه گوید اگر چه بود آنچنان را بهار کبابی نه مسکن بجای خود نه چو او جیبی با فاقه که شد نام ز در خشت بر که آیا چه سرزد ز گوشش کرای از نوام رستاق واریج بخیر بود است چگونه که جهاد است نه یکدم نه یک لحظه بر دهم که آفاق گیرد در آفتاب بلب خست سخاوت نماید سخن فلان که هزار دیگر دلوام که نه چو بدین سالی را چو پیش امیر یک از بخش آه	طلبدار دار خود اجل جان مدار این توقع ز من بجنگ بر و نام جان برد اینچاگر توان مرد باری بغمید آن خورد چند روز از او بیشتر خو صغف ار چه در هر قدم که تا پنج شش روز ماندن جو دو صد طرز مش بود بل زیا ز دریا تو آب بخشیدست گند سائل خویش را بیداریم گند شصت فرسخ بیک روزی کفایت نه در داده در آب لوگوی که در وادی کرد خود آفاق زینان بدیم نه حاتم بخود القدر نام یافت در کلف زد و کفش زد بر زمین سرم در داری بسی اینست چو بود اگر از خشت او غلام بدین نوع لب را بسخ کند ستره در داری ز تائیر نماند ز خشت در آفاق اثر بصفتش ز احباب آید کلام فلانرا سخن گر بخواند کسی فلانرا نه بر رسم شد نظر که باشد فلان خوش فلان بگوید چه نهیت چون من چنی فلانرا هست ز کمر از خاک	دران همی آورد گفتگو مخواه آنچه هرگز نیایی نخواه چه فکر محال آمدت در منبر که خبک آورد با اجل جان نه چیزی بخور لختهای حشر زید خوش بدو حقه و داخورد سوی مطیع خود نیار در جو وز خود رود و لطف کوثر یا در بنیاد و خشت دیدن ز خشت بکفت بر دهن است دی و خوشن یاده رویا نه بیدار رخ آب در خواب نیز خداست آن نیز بان بر ملا ز آغاز بهمت بر انجام نام کز ملک حشمت سر انجام یافت بدانام کورانشان با این دلم سر داری لبش زان جگر خردی از خوی او صبح کدای بر تو بر دم ز قار و در خدا ای ستر من خور را شود در دما و شود شکر که باشد فلان خوش فلان بگوید چه نهیت چون من چنی فلانرا هست ز کمر از خاک
---	---	--	---



حکایت



خوردی که لحنی دل ساید اندای که روزی بکار آیدش

از و یکدم سیم بچاره خوا	که فتنه اش از چپ خاست	گرفتش غلام و براندش زور	خفتش ز پا و ز دشمن با سر
بیاورد سومی خدار و فقیر	دعا کرد بد در غی او فقیر	که یازم یک دین کشتاب	رود در چرخ و کشد عذاب
بمرد از پس چند روز آن لیم	ز فعل بد خود شد اندر نیم	بدست غلام او قمار انداخت	لوگوی بر باد داد آنچه داشت
اگر یکدم سیم داد با و	بخاری شدی در چرخ نیم	گرت آرد وی بهشت او	بده هر چه دکان محتاج کس
و گرنه شنید چه دید آن لیم	خدا بر آن دارد از نیم	حکایت	
یکی از بخلی که لعنت بر و	پیر سکای رشت چار و	شجاع اندرین عرصه فروز	بخسید نفس آفرینست
بگفت آنکه پیشتر کسی از و	یکس داد چیزی و او جان	خوشا آن خیل و خوشا آنک	همین گر شجاع است از من
حکایت		یکی رفت پیش خلی و خواست	لبان بخیالش بمن و خوا
حکایت		حکایت	
مخواه از من کنون بی چیز	دگر هر چه گوی گم ای عزیز	که از خشت او را نمیکفت	فرویدم زینها و منت بد
همینو رد یک کس کی خورش	دگر کس همی خورد بر خود خور	بناچار آورد بر لب همین	با ویز نرم و لبوت خور
دل او شد از آتش غم کباب	خود او گشت از شرم آید	بریدی ز بامی بامی دگر	رسید ز کای بکای دگر
که دی این خرو چمن گر خونه	حگر سوخته بال و پر سوخته	چنانش بود بال ندان	کزان شود بر و باین
آنگون نیت آن تار که اختلا	رسد از سما علی بد بگر سماط	حکایت	
شکفت آن لعین از من سر	فدای چنین خوش سخن	که بود آ از و هدر آ برو	همی آمدند آن ماه زر
که انجابه یکد در لکته	بر آینه پیش خرد و عشق	همان ست افتادی اندر	رسید بجانش بلا بر بلا
همین ذوق حسن و عشق	دل او در خود در گدای	همان کجبه کشنی اسیر داشت	کند تا چه روزی از آب
گر او را نیتی در نظر آید	شدی با صد امید شادی	نبی عشق یک خطه بردی	نه جز در عشق چیزی دگر
بماندم زدی کوسه پر با و	چند کوی و بزم چه کوه	و بی خستش به بوی عکس	خسین آنخان دیدند کس
همین نوع اوقات او میگذشت	جفا بر جفا و ستم بر ستم	قصارا یک خوش پیر اود	هم از داد دل و دل شاد
بلا بر بلا و الم بر الم	مگر بود قاروش آموزگار	نه دلف کاین عشق تا کی بود	بهارش چدر سر زین می
زین از دولتش مایه دار	نه بدشت کاین نخل آرد	بر یغان زین چون خبر یافت	سوی آن پیچیده و پنهان
نه فمیکین آه سازد چه کار	دل از عشق بردارد آخر جان	گفتند فردا طلب دارا و	کجا یکم چندان نباشد کو
شود روز دیگر چه انجام آن	که دی حال او کرد نوع دگر	بپذیرفت گفتا که دلا از دم	پیر او و زو ملتی ستم
مرا و از پیچره آن خوشتر	نه عاشق ملول از برایش بود	چو زین زار آگه شد آن	که فردا طلبدار از من
همین چند قل که بایش بود	زدل دادن خود نشام دهم	حکایت	

چند سخن از دلا که کردی اگر گوشت بپزی

خداوند که نمی زشت بدارد بود	نخن از سحر فلک را بدارد بود	اشرف رفت و دادند که ای بر تو جان و دل من خدا
شدم که ز تو خواهی ز من	کتابی در جام رود ازین	وزان سخن تا چه کردم
پس ندیدم بریدم دل از عشق تو	همین بود پس حاصل از عشق تو	چنان عشق بکنم پس من
در این راه بجز ز من رود	وزان رفت احوال من بدید	بر این راه گفت و رفت مرد
که برانگی دل ز عشق تو	گل حشر از گلشن با من	بجا عشق و دوستی جان من
از آفتاب اجا بود صد بار	بیک عشق دوست سازد هزار	دگر از درویشم با چه حرف
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> حکایت حکایت </div>		

بیا و بیکد چیز دلف	که در بند نیست بود	گر ز مکتبی را برش افتاد
غزلها شنید و بچند سر	چنان شدش در دستش	ز انعام حرفی نه زنده گفت
ازین رو که داون بدانش	اگر دای از غم حیا نشد	بیک گوشه مطرب هم آید و از
در آنجا جو خونی پراز میوه	لکام دل و مطلب جان	بسی نوش جان کرد و خوش
از این پس در وقت در خواب	بیدار شد پس اصطلا چنان	خفت خوشدل گودا کند پا در غوش
چو بیدار شود پیشتر	بدین سخن را ندانین	که در خوابش شدم و رفتم
شسته به تخت و شوم کلام	و انام کردند آرام بخش	بلد بودش این خوف ناستوار
شنید از خیس یادش	بر خوشی کین یادش	دگر پیش او آمد و عرضه داد
که تو شایهی من قلا بجان	شنیدم نو این کلام بجان	شرار به آن و دوا این
ز نایک ختم منت در سر	فرستید لب از چون و چرا	انگی از غصه افراشته
برم آمد و گفت این بخور	چنین میوه دلشین را بخور	و اگر عذرای گم من هلا
چنانکه آن میوه خوردیم	با و کار خود را سپردیم	بگفتش خنیش چنین مردید
نه چو خور از غم بر آمد و خور	چرا درم افکندی از یادش	از آنجا که مطرب خورید بود

<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> حکایت حکایت </div>		
سختی نماند و بخت رفت	بود دور از نند تا روم	فدای چنان بخت جام بود
که خواب در سالیان و خشیان	ببیند و بر خوابان جهان	نشیند بر شاهنشاهی
گند از دور طرب مکان	بباید خدایش مکان در مکان	خوبند آب گلای او صبح شام
شاه تار که در پای او	دست در آنان چو یک	پس از غم در ذات محبت کسی
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> حکایت حکایت </div>		

برای دیار است میسواد	را نیز اینجا گزارد و فتاد	بعد یکدیگر بودم بسی جوان	کم از بیست و طبعم بهر سودا
موتور شدم نیز با خدمتی	چه خدمت ز حق ز سر خدمتی	دست طلب چه حق نگین آن	چنان که در میان بیکر با ن
بان خدمت منفل یکجند باز	همان روزم و نیم و سما سود	چه رزم آن صف استن بجا	که از شوگی ز رزم بسی
چه نرم آن می و جام و قش	که اندر جوا چنین است شود	چه سوز آن زبانه را زاندم	در در غم نشود و سوز حق
چه ساز آن بهر دید با خلق	نیز از خدمت هیچ نشد خن	امیران آنجا را خواستار	بدل غم را و بجا دوستار
بودی کن اهل فن گوین	نگفتی تو هستی سز اهل فن	بسی در تنهای بر خور د غم	بسی شکفت از لبه شدم غم
بسی هوا یک گیرم مقام	بسی در د عالمیکه با شدم مقام	بسی نظر تا بر آیم ز در	بسی نقش پاوار بر رهنما
بسی در سر سر سودان	بسی بن سخن کوست عفتان	بسی از من و خلق من حرف	بسی فقه خوان من و بیرون
بجاییکه بودم می آمدند	دم از یاریم دمدم میرند	سخن از زرد سیم اکثر بمن	ولیکن نه میلم شوی آن کن
نزد خود آن مجله دانستی	غنی بودی تا تو دانستی	نگفتندی از صحبت من چو سر	نمودندی از نصرت من سیر
در آغوش رعبت نشدندیم	بمنزله خویش بردندیم	در آنجا همه چیز از نا و نوش	مردم بزرگ از زور خوشترند
ز انداز و زنگی شراب	ز مقدار بسیار شامی کباب	بهر شام غذای از اعتقاد	سخن طوفان را نغذای آنجا
و آستان بوس صدرا افتد	و اغایان بیده مادر حضور	بفرمود هر چه حاضر همان	بیش نظر بود ناظر همان
بخوش شیمی بود از آنان	با طهارت از دزدان اندکی	مکانش چگونه چه میسواد	البرق پیوستی میوز یاد
دره بام رنگین و صحنی و صبح	وز کرده گل نو بیار هیچ	دل از دیش شکفت اینجا	که گوی در آید باغ جهان
بیکست زمین بیکست گل	بیکست سنگ بیکست گل	بشناد و بیل جغوش دمن	بیاد قد و زلف کفر لغه زن
ز بلبل تر غم ز من آه سر	کرمی یار بود در لعل آه درد	بیکروان آب نرود گر	بیکروان آب نرود گر
چنینش کما و یکین چه حرف	خزانه ای که هر روز پای زلف	و بیک شامانه اش دیدنی	گل از گلشن و دلکش چیدنی
کنیزش را چنین غلاش کباب	خود کن دزد و پرور گل آفتاب	قاسمیت و لاله عارض امیر	سمبل گل اندام سلطان بنیر
بدل جو سیم یک آ ماده بود	بان بر تر برادر افتاده بود	بقتضی آمد دل من بدست	بمجان جو مه در کوکب شبت
شب ماه بود و هوا بود خوش	در آن جلوه کرد و نوا بود خوش	طلب لولیان از آن جلوه	نوا گوی مرا از مطلق است
رسید از طرف ضل خلی	مرد ز بهر و آفتاب و سبیل	نظر خیره در من نشسته	خود آن خوشین سفین سیر
بنام وادای کن الامان	در لعل آه آویخ فغان الامان	خود آن جلوه بی چون خلد	بمجان جو مه در کوکب شبت
بیک منوه صد دل زلف	نیاورده رحی بد لودگان	بیم بر بر زار این سخن	که آن خسته دل از تو و این
میجا و مان یک جلا و عید	نخبر بریزی یکسان کرده عید	اننانان یکی شود و برق نام	که بندیش روشن بود و لغام
ر بود از کف من دل پاک	نه بخود و نه حاصل و پاسخت	پس از خوشی هم نتواند	چنان زد کوه اند و صرشت

چه عارض چه بخت و کجاست ز ابروی کج تیغ زد بر دلم بر قصید تو عیال قصه حسری رقابت بود یعنی آن بد بلا	بمن کرد و زگان کز آن چشم اگر رخت پرستی ن فایم بنو کستان پری بگری که یک جان از و بگردد صد بلا	او آمد سر زده از دانه بان ای رقص استاد و زنگوله است بهر لغزه دل ببرد از باغمن ولی بود غم جو از هر یکی	نگردد داد اگر شوم صد زبان پای کش آید و باید بدست وزان بردن از حد تو بدم با و بیش و بیش خرد اندکی
بمن میل خاطر شدن بیشتر بدگش او الب گزید گرفت نکه بامن در حق بالین آن فدای جان رفتن و آمدن	دل حاضرین از حد بیشتر سوی خود دل من کشید گرفت چه باند این رنزار این آن در بامن خسته چشمت زدن	نهانی بمن دیدن آغاز کرد بهر کسکه رفتی بایما سخن چهار در پای برقص اندر رخ پای کوئی و دست فاشش	بمن خاطر شدن بیشتر سوی خود دل من کشید گرفت چه باند این رنزار این آن در بامن خسته چشمت زدن
کینرش بدل خوش گیرم بر آینه خست و آمد سحر که من سوختم خود ز ناوغمت نیای اگر ساعتی بعد ازین	پراز رخ جو شدم مستی شد از سحر حال من و او در دو تا گشت نشستم زیار غمت مسافتن خواب زیرین	دگر فلکباز آمد دار بمن آمد از فوط در این بیا اگر خواهیم زندگانی بیا چنان خوابم آنجا بنوزد گداز	کینرش بدل خوش گیرم بر آینه خست و آمد سحر که من سوختم خود ز ناوغمت نیای اگر ساعتی بعد ازین
از آنجا که در ابدک راه بود با و من فدا شدم و او بمن دگر به در جا و جانان شود رفت زان پس در چند سال	و زان راه جز من که آگاه بود بجان متفوق تر شد و جان من مبد به شوق و حرمان شود بان عیش و عشرت بآن قبل	زحمت گزیدم و زحمت گزیدم باغوش خویشم در آورد و شد و هر دو گشتم سر و شد نمی دیدم و آهسته او دور	از آنجا که در ابدک راه بود با و من فدا شدم و او بمن دگر به در جا و جانان شود رفت زان پس در چند سال
اینس او یار جانیش من هم او از من هم مراد برید سپس از لکشم آدم کا پور بسی تفرار و بسی ناصبور	چهار من اوز زندگانش من بریکه خون از جگر ناچکید شدم از بریلی سویی لکشم فلق سمغان و الم برکاب	علم تو نکلین کرده از جای خا مهم ماند یکس لغتی نه او کیشش غم دوی مالک رقاب دل رفته اندر کن رآمدی	اینس او یار جانیش من هم او از من هم مراد برید سپس از لکشم آدم کا پور بسی تفرار و بسی ناصبور
همگفته ای عشق لا تو فغان نکردی کز عشق را اختیار از این عهد نیز عهد تا این دگر مرده ام میثوم زنده باز	بعد از آنکه نماند من کردی آن چرا گشتی این چنین خولم فزار چهل سال بگزشت و غم همار قصد هارم تا بعد در اند	ز آدم جفا رفت گوئی من غرض یک من و قصد یک من شمن سبی حشله دارد و ز زود سویی طغید برین ن	همگفته ای عشق لا تو فغان نکردی کز عشق را اختیار از این عهد نیز عهد تا این دگر مرده ام میثوم زنده باز
بعد جوئی کرد و بزم آه چگونه که چون ماند عالم تا رسیدم توفیقی اندر امار اها را فیض الهی بران بچار	چگونه که چون ماند عالم تا رسیدم توفیقی اندر امار اها را فیض الهی بران بچار	چگونه که چون ماند عالم تا رسیدم توفیقی اندر امار اها را فیض الهی بران بچار	چگونه که چون ماند عالم تا رسیدم توفیقی اندر امار اها را فیض الهی بران بچار

حکایت

بدر

لب لبک و لب لب	از و آرزو خواه و مطلب	سواد لب لبی چون دلفوز	مقیم اندر انجا شدم چند روز
مقیم از پی نام آنا سفر	ازین کو بان کو بطر فیر لب	چو اشک اکثر زون	خصوصاً دم غل شد و زمان
در آنوقت غم کم از لب	هم آغاز خط هم در حال	بالقدر شور کز وی فغان	بدل از فغان ذوق کرد و اما
گل اندر سبزه بر سر و	وز و صبر من آب اندر سبزه	در آب از عجب ناز میر تختند	گل خون جاب باز میر تختند
بروی یکی دیده باز و نگاه	ز موی دگر در بلای سیاه	ز لعل لعلی گاه دندان لب	لبی مطلبی که بر خشتن مطلب
شکر خواره جان از لب دیری	تخلص دل از خنده دیگری	یکی ناگهان از آب و دگر	ز نازک میانی جان تاگر
دو تن دست بردوش هم نهاد	مخالیکه جانم بر دوز تن	بر دوش بر یک بر دوش	بچشم پی بر دوش و از تصور
دم غل جادو از بدن	از غم بوس لب بر سینه	در بنجا عجب سختی آمد پیش	چه معنوی بر آرم من از غم
تو گویی بقول دگر نکته وز	نگاه بر لبه زنگی لب	شکم کم ز بحر لطافت نبود	در و نه غریزه نازک نبود
بلخوی از پا نگه از ناف	رسید بجای که جرم شفاف	از آنان یکی بر دناگاه	چه دل الفیض صد نگاه
بر اهل تمیز بود آن یکی	مهر و جلد سیاهی لب	بر من زنی محبت از شراب	دل ز اجتناب شش این کتاب
به تخته میرفت و در تنش	رون سایه ناپه چشم	ضروری ز الفیض میکردا	بناز یک لب میشدش خود خدا
دم باز گشتن دگر بودی	قهای دی و آه پیوستی	بد و تشنه من شدی گم	بگر دید باز دل حزن
از انجا که دل بدل متاه	اثر عشق دارد بلا شتاب	دل او می من کشید گرفت	راه برگشته دید گرفت
دگر بعد برگشته دید از و	شد آغاز ایما بطر زنگو	زایما آخر گزشت در سید	در آن کار لب و لب گفت و شنید
ز گفت و شنید آنچه میزد	گرام بقدر دانی قبول	بر آینه شد اتحاد اینقدر	که گردید او من من او لب
ز صاف محبت لب لب شدیم	تو گویی که یکجا دو قالب	اگر من بی ادبش بچگاه	نیاردمی وی در هیچ راه
چه گویم که او چو شدی بنوار	چنان آمدی تا بد بار بار	اگر دی ایند ناخوش شدی	اگر دی ایند ناخوش شدی
من میفرستاد دلاله	نهان میکشید از جگر ناله	زمانیکه میگشتم آفر و چهار	همی گفت کای بر تو جانم بنار
ز درد دلم ماندنت بنجر	بلای دگر است و درد دگر	گذرم بر آدمی آدمی	و بی نیت بر آدمی آدمی
من از بهر تو هر زمان ناصبور	تا از نام من اینقدر نالخور	مگر مهر محمد و محبت غنا	و فاکوچ کرد و فرودت نماند
من بهر شش الفقه زان بیشتر	که از من با و ناپه حرفی دگر	بمن چیز با میفکود من	اگر میفرستادم آن سیمین
همید و لب لب که تکلیف کس	قدارم ز و او نیم لب لبوس	از بنجا توان چشمش دید	تو ان چو شنیدی من از
در بنقوم سنگین دل و کماجو	نزد پیشش شهند و کم نامجو	ولیکن من از و چه نامجو	نسخن خود در و از بهر و انجا چه
ز سنگین دیکه بر کنار	بسی صاف باطن لب لب	بسی دست از دل لب لب	بسی پاکت بسی پاکت
تا چون عاشق دعا گوشتی	خوشتر زنگ عاشق خوشتر	بیت داده با عشق از حسن	جدا راجه مشت عشق طریح

از دلش بخت یکبار درخت درش را جویند بسید سخت از این شهر جویند من در میان تا برآندی او درون چهل سال شد گوسفند من در میان جان خود ازین جدا غرض گشته است طبع من در حق ترا داد عقل جان	صفا تو ز حد بیان شست بخت نگردد بگریستی ولی نیست یکدم کز دینت یاد شنو از دل جان چه میگویی	در هر چه گویم از آن بیشتر ندانم که کی من چنان زیستی وزن یاد جان و دل خسته شاد بشو و آلبا چه میگویمت
--	---	--

حکایت

یکی صادق القول گفت این که گفت این بمن را و خوش از و در دل ماه دانه سیل بمیش بر ز خاک و گداز ز بیدار آن آمد زو فزون چو این در دل او نه دیگر طلبکار دیندار و هر نفس خود او چه زاده و چه سر بان دلفری و آن دلی از این که در ابدل به بود کندی گزاه سوز ز دل گشتی گزاه سوز ز دل گشتی گزاه سوز ز دل به بپلوی او زگری ز دل نشسته و پنهان نظر دانی بدان حیدر اکثر رسیک بکام بزرگ را پدر روزی بکام کزین آن آید چه بر جان خود تا چه صید گانهای بد بر زگر آمد جان جوهر برابری من از نظر داشت نیز من چه دادم داده بود چون خود بیک حال اندازد پس از تندستیت بیچار	که رفتم بشهر و دیدم در آن بجان ناوک ناز او غورده ندیدی چشم او گرد می اداسی کز آن خوش ادا زدی بناز و ادا بر دکان می نشست دل میخورد و ادا میخورد بداده عشق آنقدر پاک بود شکستی گرا و ریا تو کار برید گرا و دل خوش قیام بوخت اگر از خود میرسد برش که گریه عاشق خاک یزد ملاقات زگر میش سرسری بان برده دید رخ یار تو که بنید جویند مکاره اش گند بدطنی تا چه جا در ضمیر زمانیکه عاشق از این گزشت در آوخت با او که تو کیستی گشایکانه بر ناکسی گرفت و سر را و خود گرفت پس بیکان عیش بخندم است نیامد و نیز در گزشت	یکی طالب علم بر خسته جان بغل روان بخش او مرد سینه در چشم او عالمی بهمه کار و بارش بهم برزد چو نخل تمنا بجان می نشست کدر میخورد و صفا میخورد بدلمبوتر آنقدر می نمود شدی سینه این سراپا کلام طلبه ای توخ این بار بار زدشت نخلش این می ارید بدفع گمانیکه دانی تو نیز فرا دشتی ن دیدن خویشی شدی از خود و صاف می کار که تا چه ارشاد در یارش ز نذر شک سپیده او چه تیر بمغشوق حشر هم آغوش گشت بی ایکن مستحق نیستی چشم و بچ بود است اینجا بسی دل از رنگ زگر سر گرفت پس آن ششی که بیش از دلم است کسی را که میماند آنگونه خفت
---	---	---

لباس پوشیدن جویبار علی	لباس فروماند از قاضی	چو برین خودش پیاپی	وزن ستره و از و مار
خمش کرد روز دو یک ربع	تعب تا چه زحمت ساند	زنج تپانی بر کسب فقاو	بدزد و درو سبیلین نهاد
لیکاش رسید که اندک	گران بر تنش گشت پیرش	گل روی او زرد گشت بر	لوگوی خزان جا بگلشن گرفت
بان راستی قد و قامت نامد	قیامت شد و استقامت نامد	در گشت احوال می دگر	گر موند سر مویش بران بسر
ز عتای او خشی آمد بید	شکر خند او ز هر خند آفرید	نه گیش بر خویش پیچید ازو	که خزان او هم بگردید ازو
وزن روی پر نور دیگر	اگر بود بد این باشد	طلب کرد رخصت از و طاش	چه طاق که ندید در رخصتش
حسرت می چو بدین گرفت	گل یاس ازین باغ چید	کشیدن بر بلای آفتد	که چرخ در و ماند حسرت نظر
نه در دیده خواب در قرار	ببخوابی و بقرامی دوچار	بیکاه افتاد صد گوه غم	ز افتادش ششها تا خم
ز بار غمش دل شود چون فلان	گجا خوش شستن گجا بستر	سکونش بدل گشت با اضطراب	ز چشمنش رفت چو شعله
جو گفتمی کس او را برای غذا	بخوردی قسم ما که فردا	چو گویم ز دلش می آودر	دل حاضرین از دلش رشتد
بجایش بنشاند چو کهن	که جستی عیال بر خاستن	نامد آخان کار و بار خست	چنان بود رخت وین گشت
ز رویش عیان حشر از خود	تمتایان آرد و غم	بنویسین جان امیدیش	شفا درین سده دگر پیش
غم و غصه اش بیشتر از شما	زیاش چو گویم که چنین	رود بر یک اما چو گویم جهان	نه با این چنین حشر جادو
بحال کسانی توان خورد غم	که آن حال دیدند و اینجا هم	من غم من بر تو دزدن	دریغ از وی از من غم دزدن
پدر دید حالتش چو زین تابه	بدل آو خ آو بلب آه آه	برشایان و مظهر در و بر	ز اینجا شکست ز اینجا سکون
فردا از دود و دزد و دوا	زاند و دوا و گفتگو چار سو	چشم اندیش فردا باطل جهان	قلم کش بود چنان بر زمان
زبش بد گفت و در جمع	براد طبیبی کرد جمع	برشایان و دزدان	کرد در از طبیبی بنایم گفت
بیان کرد باز ای سیاحان	منم یک مرده وین آجا	گرم زنده خواهید کاری کنید	زیاری سلفی بیاری کنید
کم از شکست دلش بر	ز او تندرست است تندرست	اگر رنگ اندر و می اومی بود	مرد و شست از چا چو بوی بود
ز بی طاقتیها من مضحل	ز دگر بر او برادر دل	اگر تابلایت او را فغان	رود از دلم ناله تا آسمان
ز یکامش دماغ برشاند	چو بود ورم از با و زبانشاند	نباید دل و چهار من خست	اگر در جگر شعل از و خست
لباس و راجش بر	گو او من او سینه محروم	برنج تو افتادم ایوای من	بهره فدا دوا از دامن
بپندید تا کی من این گوید	که من در دمنم نه او در دمنم	خدا را باین بنده رحمت کنید	مروت بیا مان مرو کنید
من بر چه با فدا می شامت	دل و جان من از برای شما	شبنده اینان چون عین	بیدید از خنده و شستن
تمامی طبیبی عیسی نفس	ادافهم بار یکین نکته	بفضل و نه شبنم چند شهر	فلا حول و عجز و سطو دهر
پیشخص امراض ذی دمنم	طبیبی پیشین پیشین	بان دستکایک سید شمشیر	موزان بر سیم سید شمشیر

دلش ز درون خبر یافته	خوار و ره و نبض در یافته	شد از تیر دل پئی چاره	بسی چه کرد در پاش
که خجسته مستند به علاج	نبالین نشسته به علاج	هم طرح یکای انداختند	بی رفع در دو ساختند
نوشته آن کسختی شکر	که بود زبان از کسی بیخ	ز معون و شربت بسی ساختند	در نیکار حکمت بسی ساختند
شدند از پی کار پردازش	عرق ریز اندر عرق سازش	شکر با گل تازه آمیختند	بجام لبش گلش ریختند
نمودند به پیش دوامی تو	وزن پس بکشتن دعای تو	در انجا دایمی بودی اگر	ز جای دگر آمدی زود تر
در نیکار خویش و برادری	ملارم بسی بود و چاکری	یکی رفتی آنجا دگر آمدی	اگر شام رفتی سحر آمدی
گر دگر دی از باد و از بریز	برفتی دو کسبه و غر غریز	بسی سفیج شد بسی سبیلش	بی صحت و شد آن حالش
درین چه نرسد از کم و بیش	یکی نوشدار و دود و دیش	نزد رفیع گری ز تیرید ما	بدل شد بنومید امید ما
غرض آنچه بایستی آمد بجا	ولیکن ز بدخواهی دور کار	شد آن جا و کوشش از خیار	شد سودش یکی از هزار
دعای رفت از کار بجا	دوایی اثر گشت همچون دعا	شدی صریح خاک دم طلا	ولیکن شفا بود خود کیمیا
طیبا بخل گشته برخاستند	همیشه دل گشته برخاستند	سبب کارش بحق لا عدا	که دشوار ندید او را علاج
همین بود چون خواست کرد	که از حسن خالی شود در کار	بر آن جوری زاده بوجه	بر آید اش و هر شکر نیک
بگوشتش بیاصل درید	ز بند جدید مرغ روشن برید	ز بخت ناخوش ز سماریت	تو گوی که بر جید و گانیت
قیامت بشمارد اندرش	همیشه بیان نوه زن برش	غرض بجهت و تکفین او	بصدیق و زاری و یاد او
ببرند نشین سوختن	گویی نشین از مرد و زن	ز فواید محبت در آن رستخیز	خود آن راوی و طاعت علم
بحالی گزین جان دل	بجز در در کلفت میندختی	همه در سر و قتهای او	ولی طالب علم لی ما بود
بشاد رختی فرا برده دست	ساده خموش از فی غایت	نه دیدن ز چشم گفتن	نه اگر ز روز و نه در شب
بمیرت ز بود و نبود جهان	که آخر چه باشد جهان	چه بود آنکه می آمد اندر نظر	چه بود آنکه رفت از نظر بیخ
بهر حال چون خندش تمام	و در و بود و نبود تمام	سر آید آن جوی زاده و قاف	بخاکش گزین آن کس اندوناب
ز دند اهل ماعم قدم باز بس	غاندا اندر آنجا خیران خیر	که میخست زیر در از غمش	غمی نبود بعد اند غمی بر دش
یکی رفت از من زدیگی	که گیرد خویش و کند راه طی	چو کردش نظر زنده اصلان بود	چو انگشت ز درخت از من بود
تو گوی که از کار بودا	طلمش آن خواند خادیم	دو بیخ چون نینان نوداند	بشد خاک معشوق و عاشقی
چنین جان بدید چون حاضرین	همه راز بشود بر ناظرین	بر اندازان عشق صاف سخن	و در هر دو معشوق و عاشق سخن
به غم خاند خود و داند	بس و بیش یادیر و داند	تو تقسم گری عاشقی خاک شو	وز آلاش ز نوی پاک شو
شوی خاک و کار اندر انکم	برندت بخت لصدار و	ز جور بخت بری کام جان	نصبت شود عشق جاد و د
بماند بی عشق بخت گجاست	بجور بخت مود گجاست	بود عشق خیر که دامن منش	بود عشق جان من و منش

حکایت

یکی مسکین او کشید	دگر بر چه نادیده دید	یکی امر در نکست لاله	دل افشانه در دلم دل افشانه
نزدیدار او را نادانگی	صاحب او را نادانگی	خوش آن سوده سوده	خدایش دل طوطیان
چو آن مهر خورده ساله شد	ز خط گرد ماه رخسار شد	چو ماه و نوس رخسار شد	فرز تر از عاقل را چون
بر بختان خط سبز او خط شد	و دگر با خار در دل خط شد	چو این بر لبه دم چو خط شد	زهی بر او خط شد
رو رند کس نگردد چو	ایش زنگی خوش و خط شد	سخنهای او قند دیگر گرفت	تو گوی که از قند دل گرفت
ز عارض حیان را زیندیش	جوانی نمایان زیندیش	خود او غافل و چشم او شد	شکار و آهوی او صید شد
تبسم ز لعل خوشش حیان	نظر بر بود و لبش حیان	ز ناگفتش گفتش گفتش	بآن بیزدنی زبان شد
در آینه دیدی چو رخ خوش	شکست حیرت آلوده در گوی	او ای که خواست تو سر شد	دل خوش او ای که سر شد
بشیر سیک بودش کردی گاه	بجوان و طوبان از دوا گاه	یکی را گاه روی دریا شد	دگر در دل که دل شد
یکی آید از جلد تاجش	دگر در تصویر بگردش	یکی بر سدا ز کس فلانی گشت	دگر مضطربش بدید گشت
یکی را محبت سویی او گاه	دگر با لب لبت لبت آه	غرض از بهمانان غفلت شد	سأله با بختان چشم گاه
حکا کش با بجای ابرو جان	عزیز جوانی همان آه جان	بما اگر محوی دیوان تیران	بما ز محوی دیوان تیران
نمالت بجان چو مال دهر	بهر از کس کوارند دهر	بجهت جوایس هم خلل	جوانی بر پیر شد آنکه بیل
گفت آنچ میبفت باز دهر	همان داغش از خفا گشت	نزد دهر بر میزد دم از دهر	چه آن بپردنی بدید
نماند آنچ مید آن چنین	تو گویی که گشت سمانش چنین	بکاین آمد چو ماه غمام	نه گرده نشس جگر نه غمام
دگر رنگش از رخ پرید گرفت	غزال جانش رسید گرفت	ز رخسار دزدی چه پرید گرفت	شورش از خون ز خون گرفت
گلشن برین از بخت دیر	که بسوزن آن کشیدند	خوشی ز لعل خوشش حیان	تو گویی که شد خوشش حیان
ز حادثه فن ز گشتش سخن	نه تازه نه تر لاله اش سخن	سپید در آید بختی سیاه	بکاین شد نام و بخت سیاه
ز سبک در دلتش سخن	چو گویم اینش که دلتش سخن	چو خوش گوی بود ناگهان	چو بگل و آید ناگهان
نه آن ناز ماند و نه آن دگر	نه آن نوحه از تکلف بر	بر آینه بر شرف از دهر گار	چو لاله زارش شد خار زار
چنان شد که یازم کس بدید	بخت بکس آن بخت دوی خداد	چو شد حال شوق زیندیش	چو پیران زمین احوال شوق
چو آن دفتر اول شوی	نزد و قصه گفته موهوی	ز چنین کینک زانده گاه	که چون گشت حال لاله گاه
ز چارهای آن کینک چه دید	چه بر خاک خفت و چه زخون	نه در خل شاد و نه در غم	یکی شد ز آتش دگر شد آب
نقد ایلی رسید آن زمان	ز غیب و علا جش نمود آن زمان	که زرگر کس با رخسار بود	بسی از دگر هم زنگش بود
هم از دهر بچران آن سپهر	چنین بود بیمار و آفت بس	طلب از سر قند گشت و رسید	بر شاه و سپهر بخت رسید

وزیر پس حکیم چنان چنان چون که میزند غم میزند غرض از چنان چون که میزند همان چنان چنان میزند آنان که میزند با شکی شون که میزند با شکی توان شد اینجا که میزند حد در نفس را میزند کین که میزند با شکی سمن که میزند با شکی از آنکه میزند با شکی غرض از چنان چنان میزند که گفتش بکرای میزند جوانی که میزند با شکی شدند و هم چنان میزند را باعث نوبت میزند توان که میزند با شکی بلی که میزند با شکی کمی بود هم میزند همچون من و دیگر میزند نسبی که میزند با شکی بروز نخستین میزند و چون میزند با شکی سوی خان عشاق میزند از حربه آمدش میزند دل زد نه تنها میزند	میگفت برده هر دم گشت خزان دیدی آن میزند کنون آنکه در میان میزند دل عاشقش نیز میزند بها که میزند با شکی دلت که میزند با شکی بعد از آنکه میزند اگر بنگی میزند باید که میزند با شکی نه زین بل میزند همدی گرفتار میزند خدا می میزند چنان میزند در باند من میزند خرید از بهایک میزند سوی بر فرق میزند و گرنه تو خود میزند زدان میزند که میزند بروز چنین میزند هم اندر نور میزند بسی بر نیامد که میزند چه حاجت تعلیم میزند بهر دانه سوز و بلبل میزند در این راه میزند گل از با میزند فغان کرد میزند نظر بر رخ میزند	میگفت برده هر دم گشت خزان دیدی آن میزند کنون آنکه در میان میزند دل عاشقش نیز میزند بها که میزند با شکی دلت که میزند با شکی بعد از آنکه میزند اگر بنگی میزند باید که میزند با شکی نه زین بل میزند همدی گرفتار میزند خدا می میزند چنان میزند در باند من میزند خرید از بهایک میزند سوی بر فرق میزند و گرنه تو خود میزند زدان میزند که میزند بروز چنین میزند هم اندر نور میزند بسی بر نیامد که میزند چه حاجت تعلیم میزند بهر دانه سوز و بلبل میزند در این راه میزند گل از با میزند فغان کرد میزند نظر بر رخ میزند	میگفت برده هر دم گشت خزان دیدی آن میزند کنون آنکه در میان میزند دل عاشقش نیز میزند بها که میزند با شکی دلت که میزند با شکی بعد از آنکه میزند اگر بنگی میزند باید که میزند با شکی نه زین بل میزند همدی گرفتار میزند خدا می میزند چنان میزند در باند من میزند خرید از بهایک میزند سوی بر فرق میزند و گرنه تو خود میزند زدان میزند که میزند بروز چنین میزند هم اندر نور میزند بسی بر نیامد که میزند چه حاجت تعلیم میزند بهر دانه سوز و بلبل میزند در این راه میزند گل از با میزند فغان کرد میزند نظر بر رخ میزند
حکایت			
بجز دی کجایان و بطنی جوی کسی را که دارد دل میزند بفهمید کایجا باید نمود بیطبع سلیم دول میزند زا غار خود حال انجام یافت در آینه دل رخ دوست دید کسی را که یافت مفلک گشت نمید بر فلک باغ جهان			
حکایت			
بجز دی کجایان و بطنی جوی کسی را که دارد دل میزند بفهمید کایجا باید نمود بیطبع سلیم دول میزند زا غار خود حال انجام یافت در آینه دل رخ دوست دید کسی را که یافت مفلک گشت نمید بر فلک باغ جهان			

ز آنکه خانه خدای شکر	که میبایم رو نماید ازین	بدیندگی که میباید	گرستی و گشتی در راه ازجا
بگوشه گر فکندی نظر	گفتی که نالوت نبود در	بنی که کردی اگر بدین	بگفتی یاد و دهر از کفن
دل خود دریده ز پیوسته	با و پیدا بدتر از بنوا	نذا دی بخت خوشتر	رسیدی ز غفلت هم خوشتر
ندامم که معنی این لفظ	که او سبب نیز منم اندیش	نظر کرده بر اندکی رست	زودم کردم گرچه از این
گرانی ز بیکانه و خوش	بمان راه خرد و پیش	گروستی و رواند بیا خضر	که خستدش از کوی اردو
شد از ادای خود سرور	هزار ی آتسا بر دست	نگار افکنده و قیام درید	مسرو با بر نه ایستادید
شش گشت چرخه خدای	نیامدی آتش اند	سویایم و در شاه نزد	نگاهم بوس بر شاه نزد
بدر غمتش بود گفتا که	که اینچنین رخ از جا که	برای چه ایسم و در راه	بود این کدام بود و آن
نه تو پدید خود نم من	بمان یک تو هم پیش نظر	دوی که نظر آن تو هم	یقینت بود و یا بود
خدا را ازین بر کما خیر	مراد در کار و خیر	منش گفتم ای پو خمار	چنین بختی ای کس
صدانده که بخت گشتی تو	ز بهر خواست گزشتی تو	چه بود آن سبب خواهی	جو غم اینقدر در راه
همان که گروم نکردی	گنی قهر و دست خضر	دعا گفتد و فرست	کترین بختی کما
غرض آن بگویم چنان	چه گویم چنان بگویم	دگر چون بدیدم	بی ادمن و خرد
چون حقیقتش نهی	چه گویم چه می کرد و خدای	الهی سبب یاد می کردی	کنم من هم و بگرایم بوی
الهی بجا می کردی در رسید	رسم هم و گویم نیست	الهی بطریقی بود کام	بر من بخت ایسم
الهی بگویم که در آن	بشوم من سبب	الهی بدو یکدی دردی	خود من سبب
خدا را ازین بخت	درین ره جزا و نوبت	حکایت	
شدم که یک صبح لیلی	همگشت مستانه در کف	پوشش او چند بچون خود	برو و دلم به بچون خود
ز تارهای جد شک چین	کل اندام گلچهره گل	یکی گفتن ای لیلی	من او را مجبور ندانم
که نذر تو چون نقد	با و آنچه گویی چنان	تمناست تا این تا	بوقت و بوسه بیدار
بدر گفت لیلی که شاید تو	بچون من می پسند	که من چو با و هر	دل صحرای او را پس
ندانی بدو بانه بوی	دگر که ز بخر موی	بجان بوده که مرا	با و هم خوا بریم
ز آن زدن آرد و غم	هم از غم زدن او بود	من و او هم یک	نه گوی که چنان
حریفش دگر مشکوه بسیار	بیلی درین باره	بنا جلدی آن	بگفتا که چنان
ز دیار لیلیهای	که ز سبب گدازم	از حرف چنان	دش آب گردید
که مشوق را خون	نود و شش	از نگاه دیو	چه دزد و کس

لوگوی که از شمش آفرین	در سر که داد حیران کن	حیاء آمد لبه لبه منظر	فرمود و هر که در راه کرد
ششمان لیلی خرد بر	بهر لایق نادیده	در آن ناگهان در خود کشید	نخورد آب خندید و زد و زد
در آن سر ز داس گمان	رفت و شد نه چشم نمون	در سر محراب و بود محراب	گرفت او گنج و جواهرات
در آن سر دانه بگو خوش	جو سحر است لایق می	برای آنکه مقصود جلیست آب	عوداد و سحر نشد و نشد
در آن سر که بد گرفت	سوی بجز بهر یزد گرفت	که جام بعبت و داد کم کشم	بجی کشم هم بسی کشم
کشیدی و بهر انداختی	بلفی که است و چهار	ناراض بر لب کشید و زد	به پیشش جان لیلی دلفروز
بجا یک اول دمی رفت	بماجا با موضع میرفت	کمی گفتی ایوای برکت رفت	در گشت گردون در گشت رفت
کمی گفتی از دشت آید	خورد آب و لب لایق	کون نامه لیلی خود آب	هین من هین چاه و کور
ولی این از خیالات بود	خیالات از چشم حال بود	نه لیلی در خانه و نه لیلی	نهین در نگاهش زردی
رو و در شب اندر بخت	ز دشتش بماند بخت	روا چشمه خیال بماند	چو گویم در گران جوانان
چو درین بر سر	صل و غنچه سر و پا با بخت	کف از صفت بر کسودی	زودی سحر کل که سحر
قدم در آن کشید و ران	در سکه قدم سبز و دای	بشک لبیل در گرد گرفت	که داند که حال زمین
دل باغبان را تندی	فناش و دایال	شمار غنچه بر دست و بر	که این باغبان چه شد
گر این ناز لیلی بخت	چه بیا صد شهر	بگفتند خود جز این چاره	که لیلی خورد آب کیار و ک
حالا این رنج و دقت	بختال بر قریش	رواقت از باغ هم ناگهان	گند لغه لبیل صفت
پس آنکه در آن سوی	مبار و بر بوی لیلی	بگفتند بهر خدار	ز مجنون آمد بیان آفتی
بیاید بخت اندکی	خودالتش شوق او تا	و گرنه بختی که از فط	نماید زمین کرد و ک
از خوف لیلی ترس گمان	چو سیلاب شد سوی	رسید بید و رش و	نهانی سوی گفت و باز
که آن ناتوانی دای	زهی قدرت	دم آبی از دست او	برنگ گل این لحظه
کرین کس نامه از تو	وزان لبش و گفت	در گرداد و د	دل خلقی از بخت
لوگوی فلک بهوش	بجای آنی که ز	الای طلبکار	بود عشق محرابی
در و تاز به بخت	ناری بخت گو	نه بختی که تو	در رکش در
چنان چو او شو	میان تو و او	فزون ز بخت	که تو او شوی
اگر ذره مهر او	در قوه مهر	عرض بر کرد	طلبکار باید
چو در آن	بسی مانند	بسی مانند	بسی مانند
چو در آن	بسی مانند	بسی مانند	بسی مانند

مکن با چشم من جو من تو که پرسی این خان من کی شنیدم که عبد الله بخود حق بسی چون دشت دل بستگی بهم ماند حرف حکایت سی برائینه از شام تا صبح ماند بدانت عبد الله عشقانه چو کردش نظر بود صلا سو در آغوش آمد بگوشتش ند گستی زمین ساختی باز از خوف عبد الله غم ده بگفتی در آن عشق مشغول بمجنون کس این گفت وازدرد که چون دوست گیرم کسی دی دو یار و فایده روزی بهم که ناله ان گشتی از غم گشت در حال طاح خود افکند چون زد یک فتنی بی بد غرض برد گشتند ای غرق یکی بود خوش طبع و خوش اعتقاد بر آنکس که مردی تا با او عزله با خوش فکری می کرد قتضای جگر گوشه اش نیز مرد ایا غی کشید و دماغی رساند غزل میزد و قیج میکشید بو حسی فدا و جد صاحبان	شرا صد میزدیم در درون که کین با تو در دیده با بسی که او را مبارک میخواند خلق وز و حالش بود خوشگی ز غنای سحر انگیز سی همین ذکر هر یک سینه خنده سرا پایا نیاز و طلیح نیاز بیداد اندر در بر آن چه کدای مانده از من میبرد زنی مرد را در جهم افکنی زمرگ دل خویش تا بجز از این آن بکاز خود گو که لیلی بد و تر خاک خفت بمیرد و زانده گویم که سی که خورد با نوزانده قسم لباس اصل و دل با تیر گیت با و شدش اینو فاد پسند کشید زل آن یکی آه سر و خال بود گوئی تو بخیر عشق نکو خوی و نیک اختر و پاک رسید و جستی پرازی بو غم از خاطر هر یکی میرود فلک شش شش ز جوش ایا غی دگر بر با غی رساند دعا نمود و تنای کشید دگر حالتش را چه شرح دیا	من به غیب تو کجا گزشت حکایت عبد الله مبارک بعد سیاب ز زنان با شبی زبرد یار او در بر که تو از زمان رخ من تا که با ننگ زان شب این بسی شد طول و بسی حزن چکری که کادی افتد و تو تفاوت نکردی در نور و تاری خویش آمد و تو پزان عشق کرد حکایت بگفت این غم آه من بوده ا حکایت بگشتی بی عیبه عباد استند فادند در و بطه آن بر دو یا که آرد از آن کی بر کنار گرستی و گفتی که ای دلپذیر حکایت بجز خوشدلی هیچ کارش نبود مرا میر خواختی می بندی جز این تا چه نام سخن باز بدستور پیشین هم آمد و از همان غم بود و همانا خیر ش دو و جنگ و به طر با هم یکی رفت و بر رسید از این سخن با بهشتی کای فدای تو من	بهم صحنی که مهری گوشت که میزد و سبل آن کی ناو خود او نیز از غم بهر شد تا اندازده عشق من میشته در مسجد آمد بدوق در هم خوابید و پیش نهادت زنا کانی خویش من صحن لش زنی ای کجوی کثیر کجا بنده و کج خود کار بخش خدایت صحرانورد حکایت ازین غم آه من بوده ا حکایت بگشتی بی عیبه عباد استند فادند در و بطه آن بر دو یا که آرد از آن کی بر کنار گرستی و گفتی که ای دلپذیر حکایت بجز خوشدلی هیچ کارش نبود مرا میر خواختی می بندی جز این تا چه نام سخن باز بدستور پیشین هم آمد و از همان غم بود و همانا خیر ش دو و جنگ و به طر با هم یکی رفت و بر رسید از این سخن با بهشتی کای فدای تو من
---	---	--	---

در این کتاب

انچه حال تو چنانست چون دلی بکرم از طریق کهن بنی این چنین بر سرش خود یکی بود بقال دی اعتبار چنان که مژه ریختی در روز سپهر بفرغ آمد زمانی بسر ولی آن خرقه زده با پهلوان پرسید آن کو خرف در سر بزد برشته بر دیگر بشر امیری به پیش فخری رسید رودیش عیان از حق بسر غذای امیرانه داشت امیر پرورش حاضر آورد از صد دل علائق زین کرب و بد همان یکجای جان لافری منم آنکه صد فکر است و کشاد فقر آه زد کای ز خود بفر پس این عیش و صبر چه کند بود در من و تو تفاوت	صورت را زن که طعن او بجز کسم خند و دودم بمن میکدم دو صد بار بنفش و کان دایستی بر سر بگذار خزوف ریزه انداختی در سر کاجل ناگه آمد در آب از دلش دود و داد جان سیرت بخت هر روزه آمد و زگو ضیالی می از خودش کو خیر ز دودم صفاتش چو از کین برسان کر آینه خور جلوه گر شود تا با دشت مسکین نثار بر سرش کرد از صد دل شود تا چو آتش دگر در دعو نه آن کشی نه آن بر سر بجو دارم و غلام نه است ز وقت پس می ناری خبر چون زخم در ادرگه کند کو از مرگ تا ازیت اطفال	بگفت این پیر کرد کام گزینش از سینه اعتبار همان ششم دارم بوزنم برین و گرنه اجل را خودم در کین از راه چو تا بگویم بگفت که روز گذران خودها شمار بمرد و شیر خاک آرام یافت در آن روز ما آمد آنجا کسی بگفتند چون جسم حق در سر از راه چو تا بگویم بگفت که روز گذران خودها شمار بمرد و شیر خاک آرام یافت در آن روز ما آمد آنجا کسی بگفتند چون جسم حق در سر از راه چو تا بگویم بگفت که روز گذران خودها شمار بمرد و شیر خاک آرام یافت در آن روز ما آمد آنجا کسی بگفتند چون جسم حق در سر
ملک طغی که ز تنم نیکو خصال که این حسن در آدمی نوا ده بدامان مادر چو گل در چمن خوش اشلوب محبوب و خوشتر چو از خردی آید بزرگی فراز همان در بر دایه بردی سپهر دم گرایش گل شدی بنوا که بارید از گرایش خنده شاد	ملک طغی که ز تنم نیکو خصال که این حسن در آدمی نوا ده بدامان مادر چو گل در چمن خوش اشلوب محبوب و خوشتر چو از خردی آید بزرگی فراز همان در بر دایه بردی سپهر دم گرایش گل شدی بنوا که بارید از گرایش خنده شاد	ملک طغی که ز تنم نیکو خصال که این حسن در آدمی نوا ده بدامان مادر چو گل در چمن خوش اشلوب محبوب و خوشتر چو از خردی آید بزرگی فراز همان در بر دایه بردی سپهر دم گرایش گل شدی بنوا که بارید از گرایش خنده شاد

در آن دم که انگشت خود میکشد	حلاوت ز لبها او می چکد	شبی می میگر فکندی فکند	سند ز سرش رفتی درو کس
با تخم زمانیکه چشک زدی	در از چشمم انجم بدون آدی	شدندی چمن خندندی زبا	دی گامی بر لبش چون بستان
بگریه طحله آن خوشقدم	زدی خنده بر بزم بر بزم	زهی چشم دایره زنی و جان	چشم سپید بودی و سینه حال
طلحه کار باد لبش و تبار	یکی تاشکب یکی بفرار	یکی گوشن یکی گوید سخن	یکی چشم در ره که بیند بمن
یکی خود از ذوق نظام اش	یکی بسکون بکوشه اش	یکی و برشوش خوش گل گفت	یکی فخر میداد بلبل گفت
یکی در تماشا به کام ناز	یکی درد عا که غرور تراز	یکی خنده خوش لب پیکوادی	یکی کرده آغوش و اشوئی ای
نهی آفرید سال و زخمی شمعان	که از خردی او بزرگی عیان	دوم نیواری آن دلفریب	بدون رفتی از کف عیان
ندیدم جواد هیچ فرخنده خال	بر آنکس دیدش ندیدش مثال	ازل را ایدیکه بد اشتی	در اول ز آفر جود داشتی
دی که ز کت عوف آمدی	پدر کوس ما بر لب زدی	نه نهادن درش خیر خواه	پدر را بوعی محبت که آه
نه این چشم سستی ندیدار او	نه آن گشتی ز گفتار او	نه این دوش دوی یار او	نه آن دل نهادی بکار او
نه این به حالش زمانی بود	نه آن به محاش می دور	نه آن گوش کردی سخن او	نه آن لبش دی بر گفتگو
نه این خواستی بر رخش	نه آن دانستی جان در او	نه این آغوش دی به یار او	نه آن خواب دی به بیدار او
نه این آرزوی لبش	نه آن جستی در گرد او	نه این سوی گس فکندی نظر	نه آن در میکشد به سر
جز اینجا که نو انداختند	یک جان قالد به خستند	یکی از بی دیگری نا صبور	تو گوی از پنهان دوی گشته
نه تنها بخوانم بگو صورش	نکو ز صورت همه سرش	ز یک فید به در امن کنان	ز رد و قبول جهان بران
ده مدد بکوفت خرم گنی	بر آن گدگان از اسب گنی	به نا گفته مقصودی بر او	مراد خوشان بر او ده
بر لبش چشم بکشت	بی حفظ قران بکشت	ز ختم رسل که اید بود	بمهر و دایام ختمش نمود
عجب تنه بوشی در میکار کرد	بانگ زمان کار بسیار کرد	شدن کس سینه گنجینه موفت	چه بگنجینه آید معرفت
بگوش دلش خورد آذاز ما	تو گوی که شد محرم راز ما	گهی عین بدبختی گاه لا	گهی گفتی ای حضرت من سلام
بر گفتگویش روزی مطلبش	خدا و رسول خدا بر لبش	بخواند اهل صفا و طهرش	شد او قطره در خدا طهرش
چهار خرد سال و چهار بزد	به از منشی بود آن مبتدی	جو گفتی معلم سبقت نیست	برد از لبش آمدی طاو قی
موسم دل و مغز جان	گهی از کشتا که از کستان	نه تنها بقوان نظر می گشت	غزلنای همه حفظ داشت
که از غرضی اشعار خواندی	که از معرفت حرف راندی	سخنهای طلب دشتی	تظام کلامی باب دشتی
بدوان آبی جو کردی نگاه	بهر مصرع او بگفتی که آه	قد مبرون سران به شین	ز طبعی نفهم و جز دود به
گیا عابدی نمنا جواد	که کردی خون نمنا و نو	بجزین صفت که انداخت	سبقت برده از حاد و طراد
چه روز و چه شغل او	از دوشین آیت رحمتی	دل او به شمع باده صیام	ز راه خوشتر باده صیام

چو در سخاوت کسی نهاد بدان جای سازی داد بخش خودش کنش ای داد چگونم دگر چه گویم حق است ز خود شد که در گفت غناش و م حبت و خیرش لایق دگر چه گویم از این پیش دو گرفتی زمین و زمان را فرد خو خوردت صبح و چو شب تمام تو گوی که بر باد میرفت عمر بر یال از خوش و بدی باو بهر خاص خاص و بهر عام قیامت کجا و کجا قاتلش سخن گفتنش بود در هفتش شنید که نشنیده گویا هنوز نمیگفت بیا و ده گویندگی زدی زانو و رو بر زمین نه بی عیب نه محال یک سخن دزد بود محکم اسباب ادب دقوی صفای من خوش بیشتر شده جو و فصل محال خدا از دل جهان بطر عجز شدی ای رخ بر سینه سامان ز حیرت و حکایت بعینش بفشدش گفتن من خدا ببنداشتی بر یکی را و نیم	چه جانها که داد از سخاوت بیار خود بر دم او را سر بیزمیک از قد پانها بسی شناسی و سی پست بذوق سوار است پنهان به کام حلال صبا بهر کاب قیامت سبکی بلا تیز رو نشستی در آن دم که نشستی دو از پی کسی می نام بجانش از یاد میرفت عمر بر آنکس بکرم نشستی باو بهر کس سلام و بهر کس کلام به عظیم یاران دنیا قاتلش دو صد گوش بر سخن گفتش چنان در شنیده با صد و نمیداشت ناخوشی و بیک نمیخواست تا کس با و نیست نه با قاری حرفی از خوشتر جوهر که به شیدا با ادب سخن می نمود لکن بیشتر خوش آن شوخ و فصل غزالی و خوش عشق در زن بر آوردی آن مصری کز زبان بیار آن هم عمر در اخلاط زهی شرفم و زهی خوش زدی در صورت تو غنیم	لگفتش کسی ده که او گفت که بیک روزه صحبت از صد سال حیا را با دناز داد و بشم رو به یک خود دامنش سلمان دهند و پیش یکی که رنگ دگر هر زمان نمود که مامون لوز و فلک سیر بر دل سوگر بردن سوار که با و جدا کردش زید بر یکد بر پله بلبل صفت نه با خود بخلق خدا مستغفر که نام در شتی گیتی ریش دل عالمی ریش و او مری زمین خاک را زو برده ام ز دلجوی او چه حشر دگر زیر گوی خود نگردد چهل جهانی گرفتار و خلقی ریش بیکدل دو صد و خوش سخن و دق شود در این صفا نشستی با شوخ و راضی زین خوشن مقامی بقال بی در پنهان دوا چهره سی نظری پیش تمام غرض از بهر موقوف عاقبت مشتبک گوی بود و خواندگی بیکد صحت زیا می کند زدی در صورت تو غنیم	نرسیم ز رو پنهان و در چنان گرم صحبت یار خوش بوقت حکم نشستی بزم چو باد بود از پیشش تقصیب طبعش نوز اندکی بر و ابلق چرخ را رنگ بود نه تنها همین و خوش و طبع خوش آن سوگر خوش آن در یکا شوق بجای رسید شکلی ز کتب کل صفت بخلق خوش از خلق برود شستند ز چادر لبش زرق و مدار باو عالمی بان سرزادی زینش مقام خلیق آفند را که نبود پیش شود تا نگونیده انش شکل بدامیکه از خلق دادش قدر که بپردازد او آنچه بنداشتی بر سیمیکه دایمیشاب بنان از پدید آمدن باضی ز اشعار عالی محال دگر ز شوخ و صفای باضی چه دیوانه باضی و دیوانه از عیاش عاقل مزاجی طبع نمودی گیتی سخن آگهی خیالش چو گرد غایب نکند
---	---	---	--

بهر گوی

دو کشت و در میان	سپید که رفتی بخوان	سپید زدی طرف کمان
جانش ملاهور و شمشیر	بر این دل دوست زانداش	ولی دشمن دشمن خوش
براست چیزیکه آید بکار	علم گشت در فن شمشیر	دست یزد در بر تانی
که بر بچاره شد عزم	نخیزنی چهره افکند	که یک سبب او تری صد
بیا یک سواری و تیر افکنی	چه گویم در وصف آن نیر	ز پادشاهش بدست دانه
همه کسیر و همه پست	بان منتهای صفاتش	چه گویم که خون آید از
چنان گوهر درج صدق و صفا	چنان کستانی بدل جای	چنان جالسا چو جاد
چنان طوطی باغ جانور	چنان نور چشم در ناگهان	چنان رشت افزای ناگهان
ترب و تاب خصم خور و غارت	به دست در افتاد و ناله	بر آورد از سپهر کانه
از ان کاچه در دل فلک گذشت	نه آخر جان میشود کز قلم	چکیده و چکد بر جبین
گر انجا شود دزد با آفتاب	چه امکان که یکدم شود زشت	بر صاف عقیل کم نیت
رقم صورتش نو معنی رسان	طبیعت عیسی نفس آمد	بی خاشاکش بر پیش
وزن رویش یکم میداشتند	شد ندانند دل تی چاره	بسی چه کردند در با
خدا از دل و جان بجانش	بحکمت دند هر سوری	بزا تو نهادند بر دم نری
که در کار دیگر نپرداختند	چه بستر چه بالین چه لپچه	ما که حق پرستی بر جواب
دل خویش را ریش میداشتند	نوگویی بان حکمت دلیند	نه دوده مسیح و یکی در دند
که آسوده خاطر که آفریده دل	کراند کشدی خاطرش منط	سکندری انبا کشتا منط
کل عشقشان فتادی بجا	شدی اگر کشد الوه و صد	بلفتنی آنها که شکر خدا
چه گویم که رفتی بانها چال	عرض بر چه کرد تو کرده	دیگر کار کوشش جهان
ولی نقش تقدیر باشد شگرف	بروز ازل بر چه قوم گشت	نه معلوم گشت و نه مفهوم
نه ما و شمایم دانده اش	خود او میز خود او اند	بجز از خدا آن که میدانش
کجا ما و هستی همه نیستیم	بما آنچه واجب دکی کنیم	رو به عصیت سحر طی کنیم
ز غم فاریخ و از خدا غایم	بجهان بر نفس بای بند	مذا که که از غیر مماند
سکایری ماست از آگاه	و کرم برداشتن بجهل زو	چه کلفت چه از حق دشمن
از خود عطا از خود بخوا	بدنش بود جمله است و نبود	چه بدست نبود و چه بود و نبود
دگر ناگشتی کار در غم گند	بریک قطره سازد در آید	دگر ناگشتی بشکند طفل وار

بیکدیگر نخل دلا انگشت درین فکر آن بخت چون غرض دارو نمیداد نمود ارسطو بناد اهرم سکون بیمار ششم یقین این و صایا شایسته آغاز کرد سازده بر پای مادر کرد بیک حال مشکل ماندگی در اول گند شطیط جانسی در آغاز آن نو بوسیدن سرمه نوین و زیند در پیش در نه آن سبزه نه آن رخسار بیاد آر چون ماندیت در کتا مین آیم که گردم ندید بربو در اینم با تو چون جوی جان بسی داویم میوه خشک و تر بکسی شتم اندر سراسر سولبو ندانی که چون از جهان میروم نه من شاکی از کس شکر شایم بجز خاک رسی نیامد من غنیتم شمردم می خند را سین شکر ناکرده ام روزی نیکست در پاک کن خاراگر ببردم ز کس غنیمت بدید بچاه نکوی بیکانه و خوش بود ز دل دور کردم دوری آن	در ناگهش پیوسته پاک کنند که داند که چون آورد بچون برد بهر لحظه خال در می نمود که آیا چه تدبیر باید کنون همین یکروز درم درین آیم بر انجام خود دیده تا باز کرد که احوال دنیا چگونگی است نشو و نمسی از بودم کسی در آخر دید یاس در میان در انجام خود گزیر از کفن اگر بوشسته بگرش بگرد همان یک نفس ماند و شست در چو را بنی اندر هزار گندم کنون خاک در پیش تو در آمیزم کنون بر جوی جان کنون طولی دمیوه مانعی کنون خلیفه دمن کاجو چنان کادم انجان میروم چنان خاکیم من چنان کیم که باد است جان جلا خاتن که در یاد ماندم خداوند را که نامد مرا کوه از کس طلب بجام خلیفه غار درگز بگردم بکس از جبارت نگاه زینم که این روز در پیش تو بهر چشمم بچو جان	بیک قل شکل متور کند نه می چه بود چه گشته مرض نمیند افلاقت دی شدی بر نفس نا امید فرد ز جام حروف گفتن گرفت بر انجام خود دیده تا باز کرد که احوال دنیا چگونگی است نشو و نمسی از بودم کسی در آخر دید یاس در میان در انجام خود گزیر از کفن اگر بوشسته بگرش بگرد همان یک نفس ماند و شست در چو را بنی اندر هزار گندم کنون خاک در پیش تو در آمیزم کنون بر جوی جان کنون طولی دمیوه مانعی کنون خلیفه دمن کاجو چنان کادم انجان میروم چنان خاکیم من چنان کیم که باد است جان جلا خاتن که در یاد ماندم خداوند را که نامد مرا کوه از کس طلب بجام خلیفه غار درگز بگردم بکس از جبارت نگاه زینم که این روز در پیش تو بهر چشمم بچو جان	در ناگهش خط برود و کشد وزین نیز یکروز بگشاید نه فرصت زمانی نه شلست دل بر یکی گشتی از غصه خون بامید دیگر شکفتن گرفت در ناگهش خط برود و کشد وزین نیز یکروز بگشاید نه فرصت زمانی نه شلست دل بر یکی گشتی از غصه خون بامید دیگر شکفتن گرفت در ناگهش خط برود و کشد وزین نیز یکروز بگشاید نه فرصت زمانی نه شلست دل بر یکی گشتی از غصه خون بامید دیگر شکفتن گرفت
وصیت با مادر			
در کل بدست در باید کرد ز دور افغان دور افغان در آخر زنده بر تفاعل جیت در انجام نبود بجز گوشت در ناگهان از کفش جوید در چو شود غم ترا خود خوش گندم کنون از بزو برود بیا سایم کنون در خوش کنون لاله باغ فردوس من کنون کوثر دهر چه باید مرا هر آنکس که آید او بیگان بموری بنادم نه پادری بصنع خدا میگردیده ام که حرف از انان برابردم شب گور از دوری می نمود زینم در حال گردیده ام ز ناراستی سخت بخندم ماندم بکس در مقام بدی که نیک مکافات بشکون بی بار دلخواه من شد بنا	بهر لحظه رنگی نماید در همین بر یکدیگر مراد زمان در اول فریبید بجز یک نیست در آغاز آن قهر رنگ رنگ همین کس همان طوطی پرود بیاد آر چون داویم پرور مین آیم که می من بودی صبح ماندم می از کثرت تو دور بسی فتم اینجا بسیرم بسی خوردم از دست تو آه اگر من بدم تو نیایی جان دلی را بنیازدم از خودی بهر شکل صنع خدا دیدم شب روز فکر خود داشتم در گم همین روز در پیش تو کسی از کسی رخ اگر دیدم همین راستی را پندیده ام خوردم ز کس طعن ناخردی دنی را شکم نه اندر جان از دم بر در برد کین سرا	در ناگهش خط برود و کشد وزین نیز یکروز بگشاید نه فرصت زمانی نه شلست دل بر یکی گشتی از غصه خون بامید دیگر شکفتن گرفت در ناگهش خط برود و کشد وزین نیز یکروز بگشاید نه فرصت زمانی نه شلست دل بر یکی گشتی از غصه خون بامید دیگر شکفتن گرفت در ناگهش خط برود و کشد وزین نیز یکروز بگشاید نه فرصت زمانی نه شلست دل بر یکی گشتی از غصه خون بامید دیگر شکفتن گرفت	در ناگهش خط برود و کشد وزین نیز یکروز بگشاید نه فرصت زمانی نه شلست دل بر یکی گشتی از غصه خون بامید دیگر شکفتن گرفت در ناگهش خط برود و کشد وزین نیز یکروز بگشاید نه فرصت زمانی نه شلست دل بر یکی گشتی از غصه خون بامید دیگر شکفتن گرفت

تا بشنوخن بگری چسان شکستم و چشت کردم رودا زانیکه از من نیایی نشان من در هیچ دمی نیست	روم از چنانا و شوم کامران گرانی گزارم باهل جهان گنی صبری مادر مهربان که باشد که او اسفون نیست	برآید ز تن جانم اندر سخن در آنی نعلک دگر در شوم که نابود را بود خوان نمود بشیر اتم اینجا کجا قائم است	ز بیغی من چه دیگر سخن پنی داهدی پیش او شوم عدم خود گنج او کجا خود دور صدا قائم است و خدا قائم است
زنده هر یکی کوس حلت زجا هر آنکس در اندیشه با ملکشت خاک از کجا برگرفت ازین پس چه آورد بر او کلی	نه بهمان بماند بهمان سر هم نقد عقیق تبارج داد دگر خاک صورت کجا در گرفت توان دید نقاشی کرد کلاه	ز دنیا کسی چه دارد دوس تو دایک من در حقیقت کلام دگر رو پاک از کجا شدید چه عارضی و کیو چه گوشت	که دنیا بود او کی چند کسی در او چه بودم در آخر چه ام چنان باز در مشت خاکش دید چه برود چه زنگان چه کرد چه
دگر هر چه باز تو خود بگری گل از باغ مقصد بچیدم دگر خاک را باد سازد چها به حال ای مادر مهربان	بنوشم شینی و حشر ببری مگر خواب تو دایم دیدم پس از چندی اینهم ماند بجا تواند بر اصل معنی نظر	که آیا چه بود آنکه من دیدی نه آن جفت و نه آن او چها غنا از هر کس غنا شد چنان که بود است صورت همین جوهر	چه بود آنکه نه شاد دگر دیدی قادر است اکنون همین خاک غم آنیکه بی من تو باشی چنان زمینی قصص بسیار لب نوز
بجان گوش کن گفته شیخ سیا از غم رفتن من بجان گشت خشم من و فاضل کسی از من و تو کجا آه است	که معنی بماند نه صورت همین دان که من نامدم در که بودم کجا پیش من رسال کار خدای خدا آه است	گنی که تو غور از ازل تا ابد جهان جلیقه است و ما جلیقه بماند و غنا کسی جز خدا در سرگشت و فاضل هم	خاند و غنا کسی جز خدا در سرگشت و فاضل هم در دنیا توان رفت از هر چه حاصل که آفتی بر تو غنا
اگر بودی چند روز دگر پس این دور و زامان و صفت باید	چه بود که آخر همین رساله نیایم چشت کرد در خیال بگذر از زده انگار بدر خور	عینیت شمر آنیکه من با تو خیالیت انکار و بار چها بگفت از زده انگار بدر خور	دور و زامان دگر کم سخن با تو خوش آنکس که بر دیار چها کسین پس من و خدا بگوید دگر لیکن این طلسم است
دیاری که بر یکت از آنجا رسد لگام خستین شوم وصل خواه برایم ز خویش در آیم باو دگر ششم قائم کشد	رسد گره او ز فردا رسد بیکدم گریه صد ساله راه زبانیکه لستم گشایم باو نبرد از شیطا صطرا بکشد	بهر دفعه روح ز جسد است در آمیزم انصاف نیکت بان اگر قطره ام عین دریا شوم دگر جز دم از گل برآمدم	که نمود ز چشت حقیقت نهان در دگر از پس لکبیا شوم بگشایم حاصل در آیم دل کرا بیا بهر غای رسنم
دگر دانه ام جلد خرم شوم گشایم ز نظر بر جهانی دگر تو هم گریه گوشن بر خرم من	من او گرد و او هم من شوم ز خالم نماید مالی دگر بود پای از کذب خرم من	غرض بعد چندی بگشایم منم عاشق آنکه میته شمشیر ز غم ندانم بر زمان پرشد	بر داز خودم لطیف بنایش بدل خردم از کسان پرشد

در زانجا بازم خبر متع	قیامت اینجا دگر متع	بر دو کام دل آنچه طایع میر	بر سن بجای کرانم میر
که رو بر قفاز نه را گو صفا	مبادم درین راه رود صفا	ناعم که چون بر فم آتش قدم	فلک دل کشد در مبدنم
بآن کر غمش داشتم خطر	کنون وقت آن شد گردم	چو عمر یک ناله رود میروم	مخص ز توای بدین مضموم
پذیرد جلا تو آینه ام	بر آید تمنای دیرینم ام	شود اضطرارم بد با سکو	روم فی تکلف دیوانم
دگر نیم آنرا که چسبیغ بد	بخت آیدم آنکه چسبم آفید	شوم باغ باغ از گل آرزو	گل آرند و جینم از باغ باو
کود خود چه گرد و حصول آید	پس از من نکند طبعی لای بد	بطلوب سازم بند و قید هست	طلب آنچه میگویم آید بدست
دگر روز این رشته بکینخن	یکی روز بودت آیمخن	بهار آگاهی خزانست گاه	بیان جهان افکنی گر نگاه
چو گل بس درین باغ یکدفعه آید	سهمین آمدند و سهمین رفته آید	درینجا که ماند و کرد ماند دگر	خدا را چشم تقوی نگر
فلان اسلا رسانی زمین	فلان از پیامی سانی زمین	کنون الودا الودا الودا	دگر تا گجایت دهمین صد
فلان جامه ادفن باید نمود	فلان در که بدست باید کشود	بری از فلان راه تابو	کنی از فلانی خانه کفن
که بحر جان کس همین آبر تر	فلان خوش با فلان کنش	فلان شخص ده بان چند ضر	فلان شیی که میداشتم من ضر
تسبیح آن به که خود دلای	کلام مجیدم کافظ دای	فلان حاجی آرزو بر کام	فلانی شتر کوفتد بکمل
درین عواید و سنجاعتی	فلان را آب سمیت دای	سلاحی که من داشتم از تو با	دگر ای پدرا از برای جواد
فلان آشنا داده بود بمن	فلان گز بودم مغرور من	فلان تیر اندر فلان تر کش	فلانی نسان او اولکش
فلان دهنه زوعم بود تر	فلان خیر است آریه خویش	خوشم آن بر چه دانی بود	فلانی کمان خود کیانی بود
نگهدار کاید لکار آن کینه	فلانی کند است بس خصم بند	برق جهان طبعی بر دم دنیا	فلانی تفکست آتش زبان
نماند از جیاع بلی اسلام	درینو دیگر چه باید کلام	بود از تو جبهه مدد از خدا	چه وقت در راه رسد از خدا
دعای خودم بویشت راه	روح و خم راه آگاه کن	بفرما دگر هر چه فرمودم	تو هر چه زین پیش بنودیم
خدای مجاز نه چون آن	خدای حقیقی چو آن کند	منش بوزش اوز تو بوزش	خطای اگر رفته از من بگر
کرد خلد و فتن چنین شست	پس از رستم شکر یار دیت	توان بر حقیقت رسید مجاز	دیر صفت او بر لطف باز
یک عصمت او را چه امید	خدا عصمتی بر کرامید	کسی را ننگش بخور فقر خوش	ذبی را اندم ز آزارش
کسی را که عصمت بود جنتی	رسید بخت ز بر عصمتی	قصو خوش و دور بکوست	لب و شرویه مایه شست
ترا هر چه مقصود آندند	ترا هر چه خواست آندند	که خرسند گردی چون من	پس از لطف حق نیز در آید
کینه چو می من بکار آید	جوانین رود و خیره میاید	من از تو یوازی شوی دنیا	بروزیکه ترسد از وینج دنیا
که خوشین بدل آورد کفشی	خوایر نگردد از خسر تی	وصیت بخواب	
ز چرخ گهن دفتری باز کرد	بسخنهای تو لغبت آغاز کرد	بسی نا امیدانه دید گرفت	دل از دید او بریدم گرفت

کلی

که این بخت شیره بوده است می راز منزل بر دنا گمان بسر ز مادر جدا میکند نی زادگان ز کثرت از زوات شود زین قلق شوق دلستان زمین عهد از چشم کان پیر بر خاک غلطان بود در تاب بسی همچون بادل غروب شد بسی گل لیس از من بر آید ز خاک بسی سر در خط پوشی بود بسی کس از خاکم آید بر تو چه گویم دگر از تمامی چمن بس از یاسمین یا سمن چه خوش شد آنم که باغ کنیم از تر و خشک با هم سخن مست که گویم این روز و شب نگه نود سایه بهی که می مقام تو سحر من خشی و من تو بجز نام او بر زبانم نهاده درینو که تو خبر یابیدم خلوت دل آید و دل نهاده به بینی که در این خون گشته ز غوی تو غوی من آرد بیا چو رفتار و گفتار تو بگرد بگوئی که چون افتاد و نظر دوست از تو بپوش آید دران	چه نمودیم که نموده است گند تیره در چشم مردم جهان برادر ز خواهر جدا میکند شود سنگ آب از چین دار و بر زرد سپهر چرخ زمین ازین نقد گویش دکان بر بهر ذره باشد نه آفتاب بیدر آمدند و برود شدند شقایق بسی غنای خاک بسی سمن اندر غموشی بود بسی چشم حیرت کشاید بر تامی چمن ماند تا من بس از گل زد دیگرگی بر خور نصیب و خوش بود بیکان توانگور گیری و بادام من تو ام کوئی این بلبل و گل گور من از آب کوثر گزافم تو از خم گوی و من از بو که جز او دگر از زبانم که در بمادر چها گریه می آیدم منش در بین تو افس دریا ترا بند و یاد من کن ز بوی تو بوی من دیار چها بخود افتد صافون گند گوش من یاد و زخم بروم از تو صفا نشین	گل را با بصر درید بیدرنگ در خنده لعلی در آرد بجای بر دامن حق بین چها کند ازین بر چه بود دانی من بچای که رفتند از نجای بهر جا که پا نهی بر ترست بر غنچه رازی بهمان بوده بود آمدن را شدن بر کاف بسی سبزه بر چید دانا دید بسی سبیل از درید دل موکنا بسی قریان بانگ کو کوزند بر دنا گم شد بادا جل بسی رفت سر و لبی است من و تو هم میو چیم از تو تو از سر نازه سازی تو آری گل و یاسمین در نظر من و تو که کوثر انجم خوش بهر حال اکنون دعا میکنم بسی وقت خلوت و منزل چه خوش بود و خوش درخت کنون حالت طرفه بین گشاید چو بر و دویست نظر بر خسار تو دیده چون داگند بکفایت تو لطف گفتار ما ز بال و پر خود ملک بگذرد بسی از تو ختم زنده اهل	بهر غان گلشن گند و تر تراغایه گنجی سپارد بجای بیکدیگر دزدند و فتنه بر آید مگو از خشن و سپهر از حسن چه جای من و چها چمن بپستی در افتاده بالتر ز هر شکلی عیان بوده است ببین این شتاب ایان بسی غنچه سر در گریه دید بسی شاخ نخل دست بر زنا بسی سلطان دم زیا بودند ولی این چمن بزر خلیل بهار از گل و لاله سازند بوی از من بجز باشد ز تو من از زعفران خنده گریه من آرام بر لب زین و زین تو گوی بکش من گویم خوش بنام خدا جان فدا میکنم به بیستم چه سازد دگر کار ساز گهی تو از تو گوی من دل از دوی من ساید بهر چه شد و بود و شود خیال من اندر پیش جان بکفایت تو لطف گفتار ما ز بال و پر خود ملک بگذرد بسی از تو ختم زنده اهل
--	---	--	---

بیتها را در این باب در صورت ظهور در ذلالت است

خیز من بر آن بگریز نیست اگر چه نه جانی صبور بود خدا از صبور است راضی بسی ندانم چه روز است در گریز است	بود نیست و بود نیست صبور در اینجا ضروری بود عجیب که نوزد صبور کسی که آید مرا گریه برگریز است	زمانیکه من بگذرم نه بجزان ندانی مقام صبور است گرفتم غمت و امن جان گرفت ز آه تو آه از جگر خیزم	طربایت بر خدا انزبان پرس از صبوران که جنت گرا ولی جزوه صبور توان گرفت ز اشک تو اشک از شره ریزد
بیا سا که من نیز وقت بفر برادر زما کش آمد پیش بسی دروناک و بسی غم دل افروخته در رخ بر داشت	بیا سایم ای خواهر میور ز وقت اغیرش بگذرد بسی ناسید و بسی ناشکیب نهین سوی گرد و نظر داشت	بسی آه بر لبی اشکیان ز حدیکه دانی جزین من دست جگر بدیش غم که باز این گجا و گجاش من	بسی طربایت بر خدا انزبان پرس از صبوران که جنت گرا ولی جزوه صبور توان گرفت ز اشک تو اشک از شره ریزد
دگر با که گویم که یاخ نشین دگر با که کردم بهر خفت و با دگر با که عازم بر او طلب بد و گفت اینها نیاید ترا	دگر از که بر سلم یقی ای دگر از که جویم خدا را مقام دگر از که حاصل غایم ادب بخلق آنچه شاید ترا	دگر با که باشم لنگشت با دگر با که سیم من انداز خوش کنم هر چه زین پس من در خوا باز چون نوی ناصیه طلب	دگر با که گویم که یاخ نشین دگر با که کردم بهر خفت و با دگر با که عازم بر او طلب بد و گفت اینها نیاید ترا
تو زین بند خود را بر آورده باش دل آگه تو صفا منزل است که هر بنده گوید چه ازاده است چه موجود کو را عدم نیست	تو زین بند خود را بر آورده باش دل آگه تو صفا منزل است که هر بنده گوید چه ازاده است چه موجود کو را عدم نیست	از نگویم مردم ندانم ترا بود هر که حافظ بود جان من بر عقل و فطرت خنهای من گراز غصه خورد غیر کسی	تو زین بند خود را بر آورده باش دل آگه تو صفا منزل است که هر بنده گوید چه ازاده است چه موجود کو را عدم نیست
زمن بر شود ز آدم و اسما زند بر من از غفلت خویش خیا میسگ اما میسند چنان دگر گویم در حسرت و آزار	زمن بر شود ز آدم و اسما زند بر من از غفلت خویش خیا میسگ اما میسند چنان دگر گویم در حسرت و آزار	بنادایش دل شود خون مرا شمار دهمی عاریت از خویش نی بینی که چون من بسی نامدار خدایی پدر میتوان شد که او	زمن بر شود ز آدم و اسما زند بر من از غفلت خویش خیا میسگ اما میسند چنان دگر گویم در حسرت و آزار
هم عمر دیگویی که در صورت جزینا و بعضی من بر نکاست خدا داد این که فردا نیست خدا داد این که فردا نیست	هم عمر دیگویی که در صورت جزینا و بعضی من بر نکاست خدا داد این که فردا نیست خدا داد این که فردا نیست	اگر داری غنیمت شمر ولایت زاندا ز لوی چکد نکویی ز وضع نکوی چکد نکویی ز وضع نکوی چکد	هم عمر دیگویی که در صورت جزینا و بعضی من بر نکاست خدا داد این که فردا نیست خدا داد این که فردا نیست

بود سکه گرت آرزو یکی زان بسی که نام نگو دگر از جهان چون دوم بری ز محنت و ز غمش مقام گندم خرم حور و از قصو نور چشمی بخت دعا کلام الهی ترا از بر است تو ای که برکش شود از تو شا نه تنها زمین میشود چاکرت ندانی اگر از خلقت سخن تو آنکه ثانی ندیدم ترا ترا کاروان کار و غنیمت قدم می نهی با عجب کتی ز دین تویت مرا بوده است مروت ترا در اعجاز بسی بر گردی بسی نامور رو د نام تو از زمین تا فلک اراد چنان آوری در ضمیر نکونانی تو در بر طاعت زیر فردان تباری رنجها بجود تو رسم عاقم خورد بر آید ز هر گوشه نام آید سحر لعل بدو تو گیر در جاد شود کفر با مال بر کسری گنی سخن شجاعت که گوید ترا بیا موز از صد دل و صد او مرا آید دارد چه دشمن چه دوست بصفت دارد بگوید بسی لطیف محمد علی سلام کشتم حور و در از قصو که حرم ببارد همه دعا تو خود گوید ازین بر است بود از تو برستی را گن د خلقت کرد دیگر دست مرا خود جهان خود تو چاکر عجب تو سنی برگزیدم ترا بهر خوبی تو چه مجبونی است بزر قدر است بود دولتی که دین آیین خد گما بوده است محبت حکید از سرایای تو کسی را دبی ز رکشی گهر دعا نام تو گوید ملک که خواند کرد آفاق گیر بنام نکویی تو نازد شرف برای رنجها و دبی گنجا چو آید دگر زو همین غم خورد شود جا بجا مسجد و خانقا شود دهر را نیز دیگر مزاج شود مومن آباد هر کنوری خلک آفرین و ملک مرصا مرا چو چله بود در دل جهان	من انا نبی و مومن آموختم ز فیض چنان باند اندام که یاریا در این نبد را شود هم چنان در دم در نیم علامی مرا بکمالان گنند دعای تو دایم تو شربود ملاوت بجز در دین نمی سخن عزیز عزیز جهان دگر است ز تو تو پیدا بود برتری تو آنکه تو تو مرد در زند بجز نکویی تو ی پناه چه گویم منت ای انگیزش نصیب ذاتی محبت ترا در آید تو شستند مهر ترا یک سخن صد سخن بوده زین خوانده ام بارها نباشد کسی مثل تو در جهان ز بخت کسی تو ای حق پرست بهر بستگی باید از تو گن د بهره فتانی ز تو سیم را نماید لهور از میلانیت دینی رونق نازده اسلام خدیجه خود از مهر کعت سپهر بر آید ز دست تو کار دگر زمانیکه چو گمان بکفوری دینی چند اگر ماندی در جهان	ز و صفی بسی عفو اندوختم باید این جهان بر کنایان بجای رسان این سکه گرت بناز تو کم کردم آنجا مقیم رو د آنچه در مان من گنند اشد ز دعای تو دگر بود چو بر روز نبود بر جموع گن که خوبی ترا عفو شدیم است نهان چون کم تو کسی دگر ای ز اینها روی تو مرد در زند میدای تو چشم یک بره ز تو خلعت من سخا غیش ز آدم رسید منت ترا بجا ددل تو شستند مهر کلام تو گوین بوده است که سازی جواد خود کار جهان تا که تو باشی در آن بجز نقشش ز بخت خوش بدست تو باشد کلید مراد کم از خاک دانی ز تو سیم را بهر کوی و دین خدا دینیت به ندی برو غازه اسلام غازی بود هر که باشد بر بدست تو بخت گنبد بر ز پیشینیا گوی بخت بر دینی چند اگر ماندی در جهان
---	--	---

نفس را تو از خود اگر دمی چو نیز از گم عمر شد آگاه ای کلام تو گرد و شود شود روشن از نور ایمان چون در دل بر یکی جان بروئی من و تو نه یکوست فرق تو بیداری و من بخوابان ترا من از قاتم و لاله زار ترا موفقیات و تمنای گشت تو در دست از شکر پرویز دگر آنچه گویم بر غمت نشنو پس از من گئی بر چه غمت کن بر او نی بر دل آگاه رفت ره و دم دل ز کف آید گیر توان کن که هر یک پندش کند طریق پدر بر چه بینی بگیر مکن آنچه گویند مردم مکن بنابش نشین و تنها نشین که بود است بر جهان دیده نشینی زمانیکه در آن سخن سخن تا نرسد کس از تو مگو بهر سخن خنده و قهقهه سخن او جان من جای خوش بیای بیای که در بارگاه بدیدیم آن مرد بهیاهنگی دراختاد گویا بود برتری	صورتی فرا لب اذ اگر دمی کنون هست در قبضه است انگار غلام غلام تو کرده شود بر آرد در از بحر وفان برون از دل خود گویا کنی بلی در کویا نه یکوست فرق تو سمعی و من خاک و دانه ترا عواض و تلیل و نهان تو در نگاشت بر لاله باغ بکشت نشاند ایجان جان بعلم که خواندی نظر کرده بک ترا خود شایسته بود در زمین باین زیباتر از کمال خوش کنیکه آفاق گردیده اند مکن از حصار نیک در کسی همان کن من کرده ام در حیا چنان رو که مردم بر امت رند ترا صحبت لقمه کافی بود برش هر که شایسته پیرمند که چون خلق با کسی کرده ام بقدر ضرورت سخن و حیا نه بی بیای صبح رسوا شود او آدمی را که ز پیره مند که مباد فلکد چون بر سولنظر و اگر پرستی از هر یکی حقیقت من افتادم و در حق برترم	خشم بودی و دشمن من تو با او کات که من میروم ز علم و دقت بر چه خواهم دهند مراجعه داد و پیوسته داد افکنم ای جان من ترا از زنده خوانند این جهان ترا عواض و تلیل و نهان تو در نگاشت بر لاله باغ بکشت نشاند ایجان جان بعلم که خواندی نظر کرده بک ترا خود شایسته بود در زمین باین زیباتر از کمال خوش کنیکه آفاق گردیده اند مکن از حصار نیک در کسی همان کن من کرده ام در حیا چنان رو که مردم بر امت رند ترا صحبت لقمه کافی بود برش هر که شایسته پیرمند که چون خلق با کسی کرده ام بقدر ضرورت سخن و حیا نه بی بیای صبح رسوا شود او آدمی را که ز پیره مند که مباد فلکد چون بر سولنظر و اگر پرستی از هر یکی حقیقت من افتادم و در حق برترم	دل شد و دخی تیر من همین بس اشارت من میروم همه عالمان سطر است نهند ترا هم مدتی مرا بر چه داد نحیرت آدم کین توئی یا منم کسین پس تو در جامه من در کفن مرا مرده دانند بهندگان مرا اگر از اند بر کردگار من و بر مزارم همین یکبار نشید بگو من الحمد و خیر و اگر کرده باشی دگر کرده باش در راه شایسته منه یا برو که در بادی گدایی خوش است نمایند رویا پسندیده اند که از باغ حق گل بر کسی ندیدم جز آن بیخ راه و خا چنان شو که مردم فطیعت شوند که از صحبتش بهره دانی بود که رنگه اش است اندر زده تو کمتر مکن من بسی کرده ام ترا پیر و بیای من واجب است یک خنده چون را از او شود او آدمی را پیر از زبند بود در تیر اش در نظر مادگر که این بهشت خود در کف بچه افتادگی شش بر سرم
--	--	---	---

بد تعلیم مردم دوست ساز قد	که سازی دونا باز پیش	بکار نکوست دبت نکو	از عادت برآید عبادت نکو
در خیر حال من بکن	بیتعلیم مردم شوم سرنگون	را کافاست که شد ز دبت	ولی عجم از پانوا بدست
بهر عزم اندر تو اضع گزشت	ولی سیریم از تو اضع گفت	تو سرگشته اضع گنی اختیار	چگونه جها میروی مختار
بماند از جفا قلم ایمان من	حیار انگه دارای جان من	بمومن کجا جریا بر چیز	حیاور اگر هست ایمان عزیز
در شرم ز تبه دیگر است	بشربت که شرم بهر بر سر	بجاماند شرم ز فضل خدا	ترا چشم شرم دار کجا
مخور خود چو در فادینی کسی	که در نان دی لطف بینی	بوزن نان جا خود بده	بده هر جوی دشت من
گدا را مان از دست نا امید	که باشد ترا نیز صدا امید	کسی که بینی زغم نکند	بر آتش زنگی زشت من
بود هر چه پیش محتاج ده	ولیکن با شرم دل من	تو دایک بر شرفان حکمت	منت آید گویم سنان از تو
بهر حال کاری کن بپشت	بده بی سوا کس املا جوا	سواریت بر شام زشت	ولیکن چنین بی فایده است
مکن اسیر گرم و دیر تیریز	که بود کسی را گمان سیریز	درین ره ضرورت آشنگی	ز عقل و شورش است
همین مانده در هر غارم و دعا	که یار نکرد نمازت قضا	همین باده صیام آرزو	که باشد مرا عید از صوم تو
بلکه شکران آب و ان رقا	دل خود بکوثر نهاد سزا	فرقت باها اولترا است	که راه فروت بجلد اندر است
تو نیکی و این نیکی از تو شود	که محتاج مستغنی از تو شود	بباد که شیطا بر هاند بیت	بر اندر برادر دگر ناگبیت
بپیری نگه کرده اند اهل سوز	که باشد جوانی همین بنحرف	منت آنچه گفته همان کرده با	وزان باده یعنی غم خورده با
یقین ای برادر را واق است	عقیدت که بینم ترا صادق	بلبت نکویی یاری سخن	بپدر را بچان دداری که من
دعای پدر خود بکار آیدت	نصبت شود بهر چه نیایدت	به بینی که چون بشو کار من	ولی من بیم در رخ آزار من
چگونه دگر وقت یا الله است	سخن بدین زبان گویم اکنون	وقت نکند کار من	چرا اینست شاید گویم اکنون
که دل با خدا دارد و درو مدار	ز ناماندن من الم زینها	اگر من غم چهارا	نگر که دیگر جها آیدت در نظر
همان تر کس آید و هم آن	بیاروی اندرین گلشن است	یکی آید و دیگری میرود	فما شادین ره چها می شود
جهان بر آنکه غافل بود	نه از جو کنا که کامل شود	تو اندر جهان باش خواهی	ولیکن منه باز اندازه پیش
همان که اهل خود کرده اند	بلفظ خود را بنورده اند	غرض تنگم بر نفس میرسد	ز غیم ندانم نفس میرسد
که ای طاهر بسد و جاکجا	چه افتاد اینجا و آنجا	تا بال تمک لیسند آ	بزد این نفس شکن و خون
طاعت بر تو نیستند اند	ترا آشیان در جهان است	کستد از طایر تو جو را خلد	پرسی تو خال کفایت آن
تو وقت بزرگ سخن نامتقی	نگه کن که در خلد بر تو بیت	پس اچان من وقت تنگ است	میان من در دینت خلد
سخنهای بسیار ناگفته ماند	که بر تخی نا گفته ماند	گویم جز این نیست بر سخن	و حق شودم مرضی کن
دگر که از خاک من بگری	دعایم بگوئی و باد آوری	که این خاک باری مان بوده	که یک عمر با جسم من

یو آدی را عجب ما جیا دیشی کل و شمع ای را زده نیشی دهر و نعل و کنی نمایان شود هر چه دانی بنان بگوشت سید مکرر آوازها گویی که از رحمت گیت این مزار داریم واجب آید ترا گهی حرمش در بیتی مرا گهی شربت اشک در کنه تو آئی که بخشایش تمام دعا مقلان بجای رسد الهی فلک باد بر ما نبرد در هر چه باید بعضی ترا گیا میسر و صفت گفتگو بسی راضی از من در آیت شد اگر من برفتم تو باشی ای چنان عریای کیشام و سر تو باشی باشد بسی تو نام	چنان ایند او چنین است بیل فلان در پرتو نه سوز عجبت حق تماشا کنی پای شکر بزدل گشای زبا دلست کرد آگاه از آواها که آمد بهشت برین بر زمین اگر چه خود اینها ناید ترا بعل که گشای و گوی در آ گهی گوی ای از بهر بر کنار تو ناکرده و کرده بخشی تمام که در خلق بر مد عای رسد شب و روز گردد بگردش نیت شود همش ترا جز این مختصر بگویم تو تو زی تا این فدایت نمود که آید بسی کار نیک از تو نیز بفرست بر شک مسکین خداست بگیا و کرد اسلام	خوش آندم که او در و دل جمع مزارم شود برم ناز و نیاز چنان بشنوی نغمه از طیرها عجب جلوه انداز آیدت شامت شبنمی بر در لغش زمانی که از عالم آشی بخوش گهی دل کنی خانی و دین گهی پرستی این کاین گشای کین بند نامد بخش بمن که در رحمت خدا میگذرد تو زین پس دعا کنی دین الهی ز دنیا شوی بهره ور نه بینی که عالم کنون دیگر است گرم لب شود به معذ و دار نیفتی ز دم بر غ و محن خدا داد ای جان تو بر فر خداست بگو نام دار و دمام	بناک ناریم که کل و گاه شمع یکی در نیاز و دیگر مست ناز که از خود روی و گیتی سیر حق اندر نظر بسیر آیدت ز کامت بر آید معطر لغش به بینی رقی الفکس پیش گهی خالم از اشک گیری بدر گهی ای اندر فلان کاین چه بخش از لعلش بخشش دعای تو سگام نامی کند گم آنچ پیش از تو من لغش نهال امید تو آرد غر چه دیگر اجل انکم بر سر آ که بگش دم نیت در اختیار که افزد بر غر تو عمر من در کبره برداری از ده گدا مرا دیکه داری بر آرد تمام
--	--	---	--

دعی و وصایا را غن شد بگفتند ای جان عسل و ادب بگفتا که این وقت داین رود یقین آ امید که اندر دل آ بماند از هر چه اندر دین پدر بر چنان کرد و گفتش دگر	بیل رغبت و سیر شد صام آ و آ دینه و لطف کی آید کف ما و شکر آله پس از یکد و عس بر جا عمل خو و نیز از لطف در کام بمن هر چه گوی گم شکر	بپر ز وقت و از دین هلال کسیرت اندر نظر که این جمله روز ما را کنون طلب کرد خرماداد از زمان که قطارم ازت و عیدم بگفتا که اکنون بیاساری	که در اندیشه بیکان برین ترسم بود عید روز و وارن سیم برای سفر مهت بیکان شکو چرا کش اول خور بعد از آن امید دلی نا امیدم همان بکن خواب در خواب عالمی
---	---	---	--

چون ببار بود ز سب ناگهان	بجز صفت و در خواب دید آنجا	بخواه رفیق پدر و دیدن عالم نو	چه ببارد چه نهان نیاید بر سر
--------------------------	----------------------------	-------------------------------	------------------------------

کله که آمد چشم اندر من صدای خوشی گوش زده من نهان چشمش کس سوی من بطایع حاصل از و آبرو چو برسی اصل آن بنده چو بنده که تختی است یا قوت نام نهایت عجب و بغایت لطیف بر آن زن زانخت شسته است ز رویش عیان شدادی زده پس و پیش آماده غلمان خیرت که خواب است این خیال	که دل بخورد و بر دهرش چو بیل چو قری چه طوطی بیکو صوبه بر یکو سمن هر گوشه زنده و هر گوشه جو چنان خود دین پرور می موضع مطلقا نصیحا تمام دل از کف رجا و وضع و محمد سلیمان تیرد آن پرست به پیش نکاهش کلام مجید سرو دل راحت جان نماید چه حال اندر دلال	صبا زده آمد ز سمت شمال بهر سخن سبیل خلق در آن کحل دلاله حسنه ان باغ لها خود آمده هر جزو کل غرض اندان با رغبت نشان عاشای اهل تما سهر فروغ دل دین ازو جان بان غرضی آن خرمی چو است حرمان بلف خواهین همه در گوش میدار شدن پدر از خواب و بیدار	کحل آسوده دل بخورد و بروی نکوبان چو زلف و دوتا کحل دلاله حسنه ان باغ لها خود آمده هر جزو کل غرض اندان با رغبت نشان عاشای اهل تما سهر فروغ دل دین ازو جان بان غرضی آن خرمی چو است حرمان بلف خواهین همه در گوش میدار شدن پدر از خواب و بیدار	چو بیدار و چو دل یکی آه رنگ اشک بدون چشمه چشما همی ارض در زده گاهی خوش گردید از عزا ز آه دماوم بشورش ملک بیا محو نورش او در فاده بر اصل خدمت چو خورش غلین زده خان پر کشید پیش گشت ز بزم جهان یکدوم چمن همین بگو نام خدا بپوش بزدو چنانی شعله غلک سپیدی تارک و متناوب افکری بی ناله از کاروان	چو حال در محو و بیدار دوان آه گرم صدای رنگ آن مان در گرد لوگوی ملانک شد یک عزا حیرت همه بر آید بجنبش زمین و دلتون فلک همان آه و زاری هانای عکاس باه و کینه ای در فغان پرده با نکلان نه بینی چه نور چشم ترا بوضیعه داندش اهل نظر که آمد برود و روح از فالتش بیاگر ای بر سر خاک لوگوی که این عمر خواب چو خاکست خالی زجان
---	---	---	--	--	--

نکاهی بفرزند و بلند خویش	هم آبی ز دلید فرزند خویش	که چون از تو بود و من از تو	گر خدی و دام منک از تو رفت
و به سورا و رفت و ماماتی	همین در پی و باین بر پی	ز دست بیجانیم و جا بر لیم	چه جان بلکه از جانی قایم
چهار لغزش و نخستیم	شود چشم ما کور کین بگریم	تنش را جویمیم اندر کین	دیدار ما از چنان برین
مستمین که دیدیم حاکم	و گرا یکدینیم در مدفنش	جو با بوبت او آید اندر نظر	گشاید که او در گ
بریزیم چون خاک بر کفنش	کنند خاک یاد کعبه تنش	که دستش اینچنین بر پا شود	محمد سلیمان از بخار و د
رود از جهان و شود در صحن	بلائی قیامت غامی جان	از وطنی را کار از دست رفت	که چون نبض جان از دست رفت
قنات میباید اندر نظر	جز این تا بهر شد قیامت	خود او مرد و ما را همین	که بی او شرافت چون بخت
مباد اگر حال تو دیگر شود	مال ملال تو دیگر شود	زدست رود کارنی از خدا	بیادش فراموش کنی جمله کار
که این غم در غم بود پیش ما	بجاست ازین غم دل ریز ما	ازین غم شود زهره سنگ	ازین غم شد که با سطر
دیدادی صبر ازین غم زدست	مگر آنکه آتوسان صابر است	ذکر استقامت بدست	در اوقات قیامت

و نصیحت اعیان اطفال از آن بلا نگر	بصدق دل استاد بجز غار	پدر چون شنید اینهم ماجرا	شنید بدید اینهم ماجرا
طلب کرد آب و وضو کرد و با	در آن شب زینت زد و جود	تعبت همه را و آن با خدا	بجموعت طاعتش کرد ادا
ز بس که اندر آید در عهد	شود شکر آن چو ازین	در گفت یارب و شکر تو	خضوع درین شکر و شکر تو
که گردید دین تو ادا شد	بجز کس اصلاً ناید تو	امانت سپرد آنکه با خوشی	چرا اندرین سپردن بدست
که نبود که ضایع شود چو کفن	و خود رفت و بگذشت	پیش اینان چه نقد و ص	گرفت تمام ددان همان
غرض بعد ازین شکر و این	که آن که کشای در خواب	چرا بید که حالش بر ما	همان حال طاعت بر ما
که این نوره زین کا نیت	که آن در گداز گشتش	که این در بر او یک گوشتش	که آن در امید یک گوشتش
باحوال استرادر همه	پریشان و مضطرب بود همه	بآن خرد سالی بر روی دنیا	بدرست خدای عین شرف
میخیزان و آن شکر تو	ز این از کس آگاه و نی	که آید بود از روی و همه	حدا یا چه بود از روی و همه
چه شد که جهان رفت و خنده	چون غما جهان شد سیاه	همه بر فلک برق آه رفت	که خورشید برقی و ناگاه رفت
که افتاد زبال و کاینقدر	سبک و غزالی گشت از نظر	در افتاد شور و نای سوبو	چه آید از نرم و چه بخت درو
همه شکر من از این شکر	چه بخت کمال چه دریا	چه ذکر از قضا و محک غزلین	شاید با کمال بر زمین
که از خود بنگامی گوی	که آفرینگی با خود این گفتگو	کزین درده و غم خریکی	ولیکن محمد سلیمان کجاست
چه به بود خوش اندم	فریاد از محمد سلیمان دروغ	درین تیره شب چه کرده	نیامد محمد سلیمان
گوشتش در تاج طاعت	که دیگر محمد سلیمان نه	چه آورد بر رو کار این سپهر	چه شد محمد سلیمان زده هر

چه روز بد است آنکه مشیت ز غم چون نگرود دل از رخ سر است از فغان گوش کوین یکی گفتی ای جان چه حال این	زما چون محمد سلیمان رسید که خدا بد محمد سلیمان خاک فغان از محمد سلیمان فغان من و ز بنو محالست این	بلکه غم تمام تا بدید و چه رفت در جویند چرخ از سحرین نخستین او صلقه زن سحرین گفتاکی ایام بنگ از جرات	از اینجا محمد سلیمان شناخت که گوید محمد سلیمان کفن از اینجا که در دو غم لایمان صیاعم نماید تیر از ممان
یکی گفتی ای نور چشم پدر یکی گفتی آیان چون خوش یکی گفتی از من چه دیدی در یکی گفتی ای روشنی عشق من	ز جادو تو من و چشم تر تو روشنی آن تواند خیرش که شویم ندارد ز شفقت نظر شوم کور چون بیمنت در کفن	گفتاکی از چشم من آیدم گفتاکی آن سوده انگرم گفتاکی این چشم تو گفتاکی این تا بسرا من	بسی مضطرب صبر چون آیدم بیا ساز آسودگی بر خورم دم پر ستم خنوشی و تو در لعل از چنین بر سر من
یکی گفتی ای دلبر نارین یکی گفتی ای جان من دیدنی یکی گفتی ای همان رزم کن یکی گفتی آخر چه دیدی ز من	بستر فادی چرا چنین ز اجول من ترا کجاست بها چشم من به جان رستم کن که اینگونه دوری گزید از من	گفتاکی از تو کشته ام ستم چند تا که ناگاه به جان بندم ازین بر تو باشی و فغان اگر چه رود هر یکی از جهان	بوقت فغان دیدم ترا غم رمد دل ز بهر رود و جرات ستم من به دست آگین ستم زینش احوال زان شدای
در گفتی اکنون کجا بیمنت یکی گفتی آیا چه پیش آمدت در گفتی اکنون چه درمان کنم یکی از رفیقان دلاوی	کجا روزیم غم تا بیمنت جراحی از جا چه پیش آمدت بجز اینکه خود خفت جان کنم سجین نه لایق اندیشی	گفتاکی از تو دلم غم زد چند گریه من و تو دلم غم زد نماند گر ز خفت دم زد چون احوال تو گردد کج	تو بیدار شدی از ستم و لیکن زبانش تابان چون زمانیکه حارفت خاکستان نیست اما کجای نامی است
زمانیکه یکضای در سید گرت رو شهنشامت اندر ضمیر یکی را که غم بود ز اندازه پیش بگریند یار با در و نهان	بجان من و تو ضا در سید بیا و همین راه را پیش گیر بدیگونه یاد آمدنم گریه کن تا شا بود و کوفه تر از زبان	نماند گر ز خفت دم زد چند گریه من و تو دلم غم زد چون احوال تو گردد کج که پر کرد جان من از دنیا	بیا و همین راه را پیش گیر بدیگونه یاد آمدنم گریه کن تا شا بود و کوفه تر از زبان نماند گر ز خفت دم زد
عرض من غمناک خدی بهم ولی اندر آن حال و وقت اثر در آن سر سنج از کف خود دنا چنان صبر بود که آیدم	چنین گفتو با چنان در دوام که میداد از روز محشر خبر ذلی کش نبات در حق دنا پرو صبرش میزد قدم	نمودار چه از درد و غم حاصلی تفاوت بدید باید می در آن شب که از قیامت بود چند شکله از چشم بر ذوق	بیا و همین راه را پیش گیر بدیگونه یاد آمدنم گریه کن تا شا بود و کوفه تر از زبان نماند گر ز خفت دم زد

نمیرد بخت چنان	که عمر عجز یابد را یگان	چه کردی درین عمرانی بکا	چه خورده بودی بخت از روزگار
نیامد ز تو هیچ کاری نکو	نکو کار ز بهار ماندی نه تو	نکردی عمل آنکه روز شمار	شمار دزد تو پاکس پروردگار
کنون کاید ز تو گشت تو بیام	بگوید ترا ز زندگانی سلام	نیامدی خود تا چه بودی	نگویم غلط کسی بدی
بسی ماندی اینجا کردی هیچ	کنون گرد از گفتن من هیچ	منت آنچه گویم بها کن	دل از نیت بر جای کن
بیار نهایی تو من تا شوم	بیار پیشوای تو من تا شوم	روم پیشش تو تا من	که بشناسد بر که دارد بی
بهاک عدم عزم دارم بی	که طاعت عدم منت خوش	جهان بینی است از جهان	زمانیکه رفتم جهانان هم
شنای فردمانه در گلستان	بیایچه میگویم اینک بیاب	چو نخل تو میریزد از شاخ بر	درنگ اندر جهانست بر خطم

باب یازدهم در مقام حکایت

علی بود عزم دل حق نوشتن	در تیز بوشش ای خوشایند	بهر دستم دستند دل بجز	که حاصل کند از سفر و زهر
سین اندکی راه طی گشته بود	بسی در سفر عمر نکشته بود	که در ره یکی کیست پر زور	باین بر دوش آمد انور و نور
بشی از گشته و بهر گشته	در گشته گام نگذاشته	بهم یافت این معنی آنکه وار	کزین زر که دادا پروردگار
مسای جصص در نظر داشت	دل از حیل و مکر برداشت	بزی در خشتش مدفون گشت	فریب از دل غیب برود گشت
بر آرزندان ز رخست آمد	بیارند در کار خود هر سیک	از ان پس چو ضرورت	بهم برزد و آید پیش از سحر
زمین بر کند و بر آورد	بهم عمر زینسا بپایان	مسلمد برین عهد چون چند	از ان ز ریشی یا تو یا خیز
کامد و غادر و تیز بوش	بزدیگ غدارش طوف بوش	شبهه تنه از مردم نهان	بزی درخت آمد و دزدان
بزمین و آن کیست برگشت	رو خانه خوشتن در گرفت	بخرم دل افتاد چو احتیاج	بخرم دیباخانه امتزاج
بر تیز بوشش و گفت خیز	چه سازی بیا هر تیز	من موهوم تا سوی آید خیز	رویم دیگر ویم فرد ز خیز
ز جاتیز بوش اندر انحال	بوعیکه انداز اهل صفات	در گفتن آن که حاجت	مرا نیز حاجت درین روزگار
چه خوش آمدی ای فیلی تو من	درین گفتگو بهنوائی تو من	غرض بر دو گشتند با روم	بدلی کامران و جهانان
رسیده بگره بر درخت	گناهند باز اندران درخت	بجست دل زمین کا فتند	ولیکن نهان کارم جایفتند
نه آن کیست و نه آن زردو	همان بود یاس آن جسته	دل از روه جرم دل خسته	دل افروزدان بیشتر تر
درینجا رفت چون کوفتن	چه راندان مکر و فن کس	بکی مشکو دیگری از طلب	ادرا مکر دارد و گیری بک
حاکم رسید این داستان	که آن گوید این دین طلبه	بخت او فرمود با تیز تر	که نان مای تو گندم نماز
بقول تو خرم دل ابرو زور	تو اهنش در پی دفع شر	بهر از تو تاسمه ما جرا	تا نمل تا نمل بکن و جرا
بر آمد بین اذلب تیز بوش	که باشد گواه آن خور	که خرم دل آن کشته شد	بفهمد حکم ولی بر چه بود
افرومود و توان رفت باز	بر آن درخت و توان	را از کنون بر دو خشت	از اینجا تا بهر گشتن یاریند

<p>آئینه باخوار نمی بی شمار ند و یار اهل و عیالش نصیب بان بچرانده ناهار است چو خلق خدا ز خون می پیید</p>	<p>برند آرد و گشت آفت پاک برنج و جو و بذر و غریب لوگوشی که فعل بدش کار است خدا انعامش بدینان کشید</p>	<p>نه آن عتد او زانه آن ایشان که آن فعل بد را مال اگر آتش برسی ز روی صواب پای دو اند و دو در ذکر مصیبت</p>	<p>شب و روز با چرخان موی سین بود تا چید و از کمال سهمین است از لقمه شافی جوار پای دو اند و دو در ذکر مصیبت</p>
<p>چرخش چو مال با لک متیای صبا خوردی سکه دی از دود و چشم می قبار کش کردی بیالای من</p>	<p>پدر پریشان داشتم که آغوش افکون بود باز که از پنهان با جو خواجی ششم گهی از لجن بریدیش</p>	<p>میرس اینک جام جهان گهی تنگ کشیدش در بر من که از باغ در خانه آوردم که آید چو ذوق بر آید</p>	<p>پای دو اند و دو در ذکر مصیبت پای دو اند و دو در ذکر مصیبت پای دو اند و دو در ذکر مصیبت پای دو اند و دو در ذکر مصیبت</p>
<p>چشمش چو مال با لک متیای صبا خوردی سکه دی از دود و چشم می قبار کش کردی بیالای من</p>	<p>پدر پریشان داشتم که آغوش افکون بود باز که از پنهان با جو خواجی ششم گهی از لجن بریدیش</p>	<p>میرس اینک جام جهان گهی تنگ کشیدش در بر من که از باغ در خانه آوردم که آید چو ذوق بر آید</p>	<p>پای دو اند و دو در ذکر مصیبت پای دو اند و دو در ذکر مصیبت پای دو اند و دو در ذکر مصیبت پای دو اند و دو در ذکر مصیبت</p>
<p>چشمش چو مال با لک متیای صبا خوردی سکه دی از دود و چشم می قبار کش کردی بیالای من</p>	<p>پدر پریشان داشتم که آغوش افکون بود باز که از پنهان با جو خواجی ششم گهی از لجن بریدیش</p>	<p>میرس اینک جام جهان گهی تنگ کشیدش در بر من که از باغ در خانه آوردم که آید چو ذوق بر آید</p>	<p>پای دو اند و دو در ذکر مصیبت پای دو اند و دو در ذکر مصیبت پای دو اند و دو در ذکر مصیبت پای دو اند و دو در ذکر مصیبت</p>
<p>چشمش چو مال با لک متیای صبا خوردی سکه دی از دود و چشم می قبار کش کردی بیالای من</p>	<p>پدر پریشان داشتم که آغوش افکون بود باز که از پنهان با جو خواجی ششم گهی از لجن بریدیش</p>	<p>میرس اینک جام جهان گهی تنگ کشیدش در بر من که از باغ در خانه آوردم که آید چو ذوق بر آید</p>	<p>پای دو اند و دو در ذکر مصیبت پای دو اند و دو در ذکر مصیبت پای دو اند و دو در ذکر مصیبت پای دو اند و دو در ذکر مصیبت</p>
<p>چشمش چو مال با لک متیای صبا خوردی سکه دی از دود و چشم می قبار کش کردی بیالای من</p>	<p>پدر پریشان داشتم که آغوش افکون بود باز که از پنهان با جو خواجی ششم گهی از لجن بریدیش</p>	<p>میرس اینک جام جهان گهی تنگ کشیدش در بر من که از باغ در خانه آوردم که آید چو ذوق بر آید</p>	<p>پای دو اند و دو در ذکر مصیبت پای دو اند و دو در ذکر مصیبت پای دو اند و دو در ذکر مصیبت پای دو اند و دو در ذکر مصیبت</p>
<p>چشمش چو مال با لک متیای صبا خوردی سکه دی از دود و چشم می قبار کش کردی بیالای من</p>	<p>پدر پریشان داشتم که آغوش افکون بود باز که از پنهان با جو خواجی ششم گهی از لجن بریدیش</p>	<p>میرس اینک جام جهان گهی تنگ کشیدش در بر من که از باغ در خانه آوردم که آید چو ذوق بر آید</p>	<p>پای دو اند و دو در ذکر مصیبت پای دو اند و دو در ذکر مصیبت پای دو اند و دو در ذکر مصیبت پای دو اند و دو در ذکر مصیبت</p>
<p>چشمش چو مال با لک متیای صبا خوردی سکه دی از دود و چشم می قبار کش کردی بیالای من</p>	<p>پدر پریشان داشتم که آغوش افکون بود باز که از پنهان با جو خواجی ششم گهی از لجن بریدیش</p>	<p>میرس اینک جام جهان گهی تنگ کشیدش در بر من که از باغ در خانه آوردم که آید چو ذوق بر آید</p>	<p>پای دو اند و دو در ذکر مصیبت پای دو اند و دو در ذکر مصیبت پای دو اند و دو در ذکر مصیبت پای دو اند و دو در ذکر مصیبت</p>
<p>چشمش چو مال با لک متیای صبا خوردی سکه دی از دود و چشم می قبار کش کردی بیالای من</p>	<p>پدر پریشان داشتم که آغوش افکون بود باز که از پنهان با جو خواجی ششم گهی از لجن بریدیش</p>	<p>میرس اینک جام جهان گهی تنگ کشیدش در بر من که از باغ در خانه آوردم که آید چو ذوق بر آید</p>	<p>پای دو اند و دو در ذکر مصیبت پای دو اند و دو در ذکر مصیبت پای دو اند و دو در ذکر مصیبت پای دو اند و دو در ذکر مصیبت</p>

هر از جهان رفت و مادر ماند از خواهر چه برسی برادر ماند	منبشتمان خوابم که بروی آن گزینا کرد و گزینا
الهی کسی چون من میباد اجل را طلبکار چون من میباد	نیز از اینکاستن مادر بر اینچنان بگذردی برادر مرا
بحوال چون درین رفتن غمش و آن درین	نخود گفتم آبجاکه رفتن سال تو هم برتری قصه دیگر خوا
ز رفتن بگوئی کن این طایفه ای که میباید با و کلاوس کی	کنی ایسکه از رفکان گفتگو کنند از پس رفتن هم نزد
دلی غیر گریز رفکان تو نشود لغت از گفتگان	

حکایت

لطیفی تمنای آن داشتم	همین یکسختی بر زبان داشتم	که یاز و فصل جوانی رسید	بمن فزده کار و رسد
بزرگی بدست آمد و برتر	در ایوان حرم گفتم سرور	بکده بانوی خویش مستی گفتم	ز چشمه اادی پرستی گفتم
کنش از او وقت هم بستی	نشانکه در دلم از نیک اندیشی	بود بر لب لب من در	سخنهای شیرین بهم تا سخن
گفتم قصه شام کو تا دوباره	بگویم زلفش که عورت دراز	ز مهر و محبت سخن گفتم	بدل بر دیش طرفه فضا گفتم
نشینم کشم از حرم عشق	صدیقی گفتم از حرم عشق	از آن پس گفتم لب و لبی	درین عودت آرام بگفت جوی
را بیدار کردار من کشم	رو و چو برد انتظار کشم	در چشم خواند من بیدار	که از گلست دگاه از چوب خش
ز بادام و دریا و بر و نار	بود چه مرغ خوش آرام بکار	بود کاغذ یادش گفتم	بگویم زهرش که ماه از تو باد
بمکتب زلفش نظرش گفتم	عسل روشن ضمیرش گفتم	در آن حال ناگاه خواب بود	چنانکه آمد بدل برید بود
چه هر چنان لبه سازد بر	ز نیک و فرزند صفا شو	بمن در وجود آمد و دود	زبان شکو و زنی آن
به تیرا یم آنچه بود آرزو	بخوام در آمد به روبرو	در آن خواب دم رحمت	بآن عشق و عشق باقی قال
نه آنکه ازین کاینچه دود	در این چه فرزند خرم	در اینچه بگرد و گویا چه ساز	در اینچه نادان بخر دراز
یکی خوابتین جمله غفلت	چه حاصل ازین عشق و عشق	یکی خوابتین ابدا کی بود	بدان خوابتین نقص بود
خونم صفت بر فم خود عشق	که این دمی فم گفتم نه من	بود خوابتین جندیت وجود	پس از جندیت نبود آنچه بود
جو بیدار شستم گی آن خیال	دمی بود آنچه مشتاکال	نه آن من و نه آن من	بدان من و نه آن من
همان حشر جاد و اوس	همان غش از شاد و اوس	لوگوی بخوابتین جندی بود	ولیکن در آنم غیری بود
کنون میگردم کجاست اندیشه	که دلستم از ابدی در هر چیز	که بخرد زینچه بود خواب	به بیدار از غلجه آس آب
غرض اینک دنیا همین بود	پس آن خوابتین بدارم نمود	مبادا چون هیچ غفلت	باز از خودم تا قیامت

حکایت

غلام خاند و بیدار شستی	انجا که در فاده گزاشتی	ز دی کو پیشانم را و با	کنی یاز ایدم افروز باز
در کجای آید تو صیت	خدا دت چه و اعتقاد تو	این کباری چه سود بود	چنین خاک من بر دود بود
ترا جای نبود جز اغوش من	لو این بکلام تو و گوش من	من حرفهای بیدار گوی	تشنه لبی از تشنه گوی

<p>من پیش از نوازی خوش زمانیکه باشی از چشم جدا خدا را بجا که هستم گزاف بگریزی بر باد ز خاک</p>	<p>چو ششم برین ازادی خوش چگونه چه آرد بجا خدای زمن هر چه بینی بیدم بیا خدا ای زهی را باشد ز خاک</p>	<p>تو ی طفل اشک منم در دما منش گفتمی کای پدر چمن پیش تو خند و بویانم اگر من خاک این چنین با خنم</p>	<p>مباد که از چشم افتی بخاک رو آسوده بنشین بگل ز خنم ولیکن نزد یوانم خزانم بجز مرغ خویش نشنا خنم</p>
<p>که از شوم و گزاف بیا چو رانی سستی از وجودم خصوصاً من گلی از وجود در اندکی بینم اندر جهان</p>	<p>همین در غم از غم خویش آید جراو بچسبانی مراد میدم تو الفت تا بود را نصیب بود تا شای شغفت است یعنی بدو</p>	<p>چون در غم از غم خویش آید جراو بچسبانی مراد میدم تو الفت تا بود را نصیب بود تا شای شغفت است یعنی بدو</p>	<p>چون در غم از غم خویش آید جراو بچسبانی مراد میدم تو الفت تا بود را نصیب بود تا شای شغفت است یعنی بدو</p>
<p>بهر کس که در خوش شدن توفیق است از سخن زبان گفت زبانی آن چه شکر بخود چه نان</p>	<p>بجای سخن و خوش شدن فدای چنان سخن میدم زبان شکر بر زبان سپاس خدا و بسوی فلک</p>	<p>زدن خیمه و خوش شدن غزل خواندن و فی مادم چو لعل شیرینی خوشگوار جز این دیگر این دیدن بوستان</p>	<p>بیاران بدم بجه چشم سیر بآب ز جمله عالم ندون در حرف شیرین بلیک ز بهر جنس در بوستان بوستان</p>
<p>بیکس زین بیکس گل بیکس خوشی بیکس کلام دم نشه خرد خدایا خوش که از ورطه و گزاف سخن</p>	<p>بیکس زین بیکس گل بیکس خوشی بیکس کلام دم نشه خرد خدایا خوش که از ورطه و گزاف سخن</p>	<p>بیکس زین بیکس گل بیکس خوشی بیکس کلام دم نشه خرد خدایا خوش که از ورطه و گزاف سخن</p>	<p>بیکس زین بیکس گل بیکس خوشی بیکس کلام دم نشه خرد خدایا خوش که از ورطه و گزاف سخن</p>
<p>پس از صیدی آن دم گام یکی در بعل و دیگری که اینجا شد گاه آنجا شد عدم بودم و عدم گشتی</p>	<p>پس از صیدی آن دم گام یکی در بعل و دیگری که اینجا شد گاه آنجا شد عدم بودم و عدم گشتی</p>	<p>پس از صیدی آن دم گام یکی در بعل و دیگری که اینجا شد گاه آنجا شد عدم بودم و عدم گشتی</p>	<p>پس از صیدی آن دم گام یکی در بعل و دیگری که اینجا شد گاه آنجا شد عدم بودم و عدم گشتی</p>
<p>بفضل خدای زین در من دو دیوان نوشته جزا شو فونی بعد انجام بیکد کار ز سیدم بهر جایی طلب نور</p>	<p>بفضل خدای زین در من دو دیوان نوشته جزا شو فونی بعد انجام بیکد کار ز سیدم بهر جایی طلب نور</p>	<p>بفضل خدای زین در من دو دیوان نوشته جزا شو فونی بعد انجام بیکد کار ز سیدم بهر جایی طلب نور</p>	<p>بفضل خدای زین در من دو دیوان نوشته جزا شو فونی بعد انجام بیکد کار ز سیدم بهر جایی طلب نور</p>
<p>پس آنکه به انجام پیش نظر روم که فانی است بجان آدم</p>	<p>پس آنکه به انجام پیش نظر روم که فانی است بجان آدم</p>	<p>پس آنکه به انجام پیش نظر روم که فانی است بجان آدم</p>	<p>پس آنکه به انجام پیش نظر روم که فانی است بجان آدم</p>

حکایت		حکایت	
گهی مهر پرور گهی کینه در گهی دادگر گاه بیدار گر	بر نیز نگردد و ن که میدکش نه سلطان بماند سلطان شیر	گهی مهر پرور گهی کینه در گهی دادگر گاه بیدار گر	بر نیز نگردد و ن که میدکش نه سلطان بماند سلطان شیر
نزدیکی که چو جانب چرخ بد	چشم اندم که جام قنار کشید	نزدیکی که چو جانب چرخ بد	چشم اندم که جام قنار کشید
یک گشتش چرخ فروزه رنگ	در خنده لعلی خود تیر رنگ	یک گشتش چرخ فروزه رنگ	در خنده لعلی خود تیر رنگ
نیامد کسی که از اینجا رفت	خوشا آنکه دنبال دنیا رفت	نیامد کسی که از اینجا رفت	خوشا آنکه دنبال دنیا رفت
رو در حلقه بر باد در یک نفس	چو گویم زان که خاک است پس	رو در حلقه بر باد در یک نفس	چو گویم زان که خاک است پس
ندانند گنجی چرا آمدیم	بجا بوده ایم و بجا آمدیم	ندانند گنجی چرا آمدیم	بجا بوده ایم و بجا آمدیم
شکست بر دم درین دم	خوش آنکس که در این دنیا است	شکست بر دم درین دم	خوش آنکس که در این دنیا است
نشستم از ناگهی در شباب	ز بر شکر و شریعتی کام	نشستم از ناگهی در شباب	ز بر شکر و شریعتی کام
باجل نرم کار بسیار ماند	خود اهل نرم دشمن دست دود	باجل نرم کار بسیار ماند	خود اهل نرم دشمن دست دود
لقد بضرب بر سار نیز	در حجابش من جلد جز	لقد بضرب بر سار نیز	در حجابش من جلد جز
بیکو شراب بیکو کباب	بیکو معنی بیکو رباب	بیکو شراب بیکو کباب	بیکو معنی بیکو رباب
دو این ایرانیان در نظر	وزن هر زن اینها دیگر	دو این ایرانیان در نظر	وزن هر زن اینها دیگر
بر حسیر ز ادگان دنیا	زانده و دنیا پس کنار	بر حسیر ز ادگان دنیا	زانده و دنیا پس کنار
گشون بر چه بستم در کین میاد	فاد آنچه بر من نه بر کین قیاد	گشون بر چه بستم در کین میاد	فاد آنچه بر من نه بر کین قیاد
نه آن دوستان و نه آن بو	بوسهستان و غوغوستان	نه آن دوستان و نه آن بو	بوسهستان و غوغوستان
از آن حلقه چیز اینها نیست	بجز حبه این آن هیچ نیست	از آن حلقه چیز اینها نیست	بجز حبه این آن هیچ نیست
بجای می اندر قیاس چون	باین می من تشنه لب تشنه	بجای می اندر قیاس چون	باین می من تشنه لب تشنه
الهی چنان کان تیرم نماد	و برکت ناز و تنم نماد	الهی چنان کان تیرم نماد	و برکت ناز و تنم نماد
تا رام دل خواهم اندر قرار	دعایم کند بر یکی بر زار	تا رام دل خواهم اندر قرار	دعایم کند بر یکی بر زار
غزلها بخواند و مستی کند	مستی در ترک مستی کند	غزلها بخواند و مستی کند	مستی در ترک مستی کند
خوش آنکس که مرد و زهر کم	بیزدیک من زهر و جگر کم	خوش آنکس که مرد و زهر کم	بیزدیک من زهر و جگر کم
من زیارت از امیران بیک	بلقطن بسی در عمل اندکی	من زیارت از امیران بیک	بلقطن بسی در عمل اندکی
زمانی یاد ساختم لا علاج	تکلیک دارم در گون مرا	زمانی یاد ساختم لا علاج	تکلیک دارم در گون مرا
رغوش بکنه دغای کن	ولی خود ز کردن بستی کن	رغوش بکنه دغای کن	ولی خود ز کردن بستی کن
شکست بر دم درین دم	خوش آنکس که در این دنیا است	شکست بر دم درین دم	خوش آنکس که در این دنیا است
نشستم از ناگهی در شباب	ز بر شکر و شریعتی کام	نشستم از ناگهی در شباب	ز بر شکر و شریعتی کام
باجل نرم کار بسیار ماند	خود اهل نرم دشمن دست دود	باجل نرم کار بسیار ماند	خود اهل نرم دشمن دست دود
لقد بضرب بر سار نیز	در حجابش من جلد جز	لقد بضرب بر سار نیز	در حجابش من جلد جز
بیکو شراب بیکو کباب	بیکو معنی بیکو رباب	بیکو شراب بیکو کباب	بیکو معنی بیکو رباب
دو این ایرانیان در نظر	وزن هر زن اینها دیگر	دو این ایرانیان در نظر	وزن هر زن اینها دیگر
بر حسیر ز ادگان دنیا	زانده و دنیا پس کنار	بر حسیر ز ادگان دنیا	زانده و دنیا پس کنار
گشون بر چه بستم در کین میاد	فاد آنچه بر من نه بر کین قیاد	گشون بر چه بستم در کین میاد	فاد آنچه بر من نه بر کین قیاد
نه آن دوستان و نه آن بو	بوسهستان و غوغوستان	نه آن دوستان و نه آن بو	بوسهستان و غوغوستان
از آن حلقه چیز اینها نیست	بجز حبه این آن هیچ نیست	از آن حلقه چیز اینها نیست	بجز حبه این آن هیچ نیست
بجای می اندر قیاس چون	باین می من تشنه لب تشنه	بجای می اندر قیاس چون	باین می من تشنه لب تشنه
الهی چنان کان تیرم نماد	و برکت ناز و تنم نماد	الهی چنان کان تیرم نماد	و برکت ناز و تنم نماد
تا رام دل خواهم اندر قرار	دعایم کند بر یکی بر زار	تا رام دل خواهم اندر قرار	دعایم کند بر یکی بر زار
غزلها بخواند و مستی کند	مستی در ترک مستی کند	غزلها بخواند و مستی کند	مستی در ترک مستی کند
خوش آنکس که مرد و زهر کم	بیزدیک من زهر و جگر کم	خوش آنکس که مرد و زهر کم	بیزدیک من زهر و جگر کم
من زیارت از امیران بیک	بلقطن بسی در عمل اندکی	من زیارت از امیران بیک	بلقطن بسی در عمل اندکی
زمانی یاد ساختم لا علاج	تکلیک دارم در گون مرا	زمانی یاد ساختم لا علاج	تکلیک دارم در گون مرا
رغوش بکنه دغای کن	ولی خود ز کردن بستی کن	رغوش بکنه دغای کن	ولی خود ز کردن بستی کن

خود آن مطلبش بود که بکران	چو ششم کلاه بر دیگران	بی مطلبی گفت روزی من	کوه آن پرن از راه رفتن
زبان قلم میخیزد بود	ز بس نیش رای من نیز بود	نرسد از نام فرزند کوشش	نشد در نظر کوشش
برآمد همسپاسش مشکش	بسی برآمد که کام دلش	بمبئی ده ترب و زینت گرفت	بسی نیامد که صورت گرفت
گدا بود و من خسرو شمس	بان دزدکی مهرش ساختم	بسیار مطلبش کشش	ز شور یک بودش سر در کش
نه آن نکت او خست زان سلام	نه آتش کلفت نه آتش کلام	چه گویم که آن پسر خار نمود	از آنجا که نه در شیشه بود
نه آن شمع دل بستگیها زور	نه آن درخشش از وصالم دور	نه آن گفت از کشتن این بهشت	نه آن دست خوش خوش گرفتن
نه زان ساکنان و نه زانگونه بود	روم گزید عمارتش بکند و روز	نه آن روی بخت گفتن سخن	نه آن با خودم بود اندرین
نه پسر که دیوانه بود و کو	و آید بری یکری پیش او	نگوید فلان آفتاب کس	درم شو خواند کس بی کس
چه شد گردی جبهه بخش جوا	منش بر دهنه بودم بهشت	که بار چه خوش است حالت این	دی ایگونه و من بخت قین
ازین پیش فردوسی اندر بهشت	الحاکم گوهر همان کایه گفت	بهشت آخر چه باید نمود	موقت کش و مهر سوزان بود
من این گفتم و دور رفتم بی	که ایمان کش رفت و ملک سی	بجز یک طایفه کس نیست	غرض با چنین کس که نیست
از آنجا که بود است اندر جان	بجای نکوی بدی نیلای	حکایت احمد بن ابی	حکایت احمد بن ابی
قبضار از پیش آمد یا خوشی	در آن دشت بگرفت بود است	که اشتر سوار زدشتی گز	یکی پیش من را و این دشت
بهر سمت میگشت با صفای	ولیکن بی یافت راه امان	سراییم مار زیم سلاک	قریبان آتش بولناک
ز پشت کشت تو به برکت	دگر بر نیش آن رانها و	که رحمت بود تا به روز شمار	بر و رحمت آورد کشتن سوار
دی آمد در آن کسیدن خوش	همان یک در دیند کشته	در آستانگی گریه سیر	رسانید تا مار و گفاده سیر
بیرون آمد آناه که گوم چه کرد	من دشت شمس با گوم چه کرد	برو آی و تا پای دار گیر	بندار شمس باز گفت ای غریز
از آنجا که بودش کجی کشت	سختن رسی دنا پاد دشت	نگویم عیلم نگویم اگر	نگفتن بر آرد بلا تا سیر
دگر تا نه ز خشمش ترازم	ترا و دشت ترا ز پاد ننگم	زخم تا نه دشت بوجو چین	شد آما ده بر کزید که من
از خوف بیچاره جان بانه	دی جبهه در کجی پان بانه	برج شمس و دیکم ری	ازین شمس بر نیایم گبی
من آن کردم در عرض انکشت	نه او خود من این خطه در شمس	که در حدای بود این خود	که آن یکی و اجر آن بد
تو ای ز خود بنیال ابلی	نه روز شستایی نه راز آگبی	که گفت آن دلا زان خود ازار	درین زنج و دشت کشتن سوار
جهانی است که زو جهانی است	جهان زار و دشت خوار	نگوئی گجا وین گومر است	درین دوا ز نکوی گجا
ستم بند آنکو کرم پد چست	دل و جابه نامکمل اندیشه	چه نور افشار امو و زود	گند بر کجی جوشن بد
نزدیکه در آن صفت شود	قیامت بود بسیار دور	گند بادشش کس از سوز	بگفت اشتر سوار این نکوی
چه پیکره ام در حق تو کشش	خدم از تو و آیدم پیش	نرفت است ایان تو ز من	قیامت است آن دین

در پیشگاه او ایستادم که اندک راه آمد پیش نشدی خاستن ز محال و آن حال شنید و آهی کشید مرا یعنی آفایکی بود و زو نوشید ای بس در روزگار بدلی و تا بچم زانیدی شدم پیر و گردید از من نفور بنا چارم اندر بنجا گزشت در بنده بودم از پی بختی پس آمده شد مار بهر گزشت بیانا بهر کسی داد خوش با و عرصه زانند این رویداد نه خود بلکه ز عالمی بآفت من جز برتری نهان بایم ز یاد و برم کام شیرین گشت ولی که در من نظر افکند بر آید خوش از نیت آن دوست فلان شاخ بار یکد خود بود خدا را که گوشتن با بختاد پس آمده مار لعین شد کز آن مرد و سنان شد روا پند سیر و استر با و عرصه دادند بخت حال که از دست این مار استر نه با و گفتم کاین چنین مار چون	ای داور یزد و در ای بسی گشت و بسی توان پس از عرض تسلیم گشت که گردید و یاد مرا بشنوی خوراندی جو و بستم رنگد ولی تا زمانیکه بودم جوان زمن شیر خور دی اندوخت بقصایب دونه مقم خرید کنون من بسختی لبه لبم درین دور از کوی بدست بد گفت استر سوار زید پس آنکه رسید زیر خشت در خشت گشت ناکه بر کشید در گفت آغم خدا آفرید بویید عالی دماغان گفتم بود الوض بر جبهه من بگویند خود کاینچه بود راست فلان شاخ ز کشته مای تیر بآن فیض بخشی ناهل من بها لیک احوال بکشت این بر آید آه از دل استر سوار گفتم از سوم نیز آن داور پس از گرم پرسیدن بگذر از این کرد و یکدیگر رفتن بفرمود تا شکرم خوشن در باره آید که دفع گمان گفتم و زین حکم را نم دران	با و بر انصاف بر آوردم که خوانند او را بیکل و پیش در خاستنی رقت او بدید بیتقاد از پای و در خون مید چهارم بر صید بود آرزو بفوشن من کرد می پاد از با و عیش تو ام رسانیدی بختیکه از خوشم افکند که خواند اینجا و فایا گشت سوی اصل از فرج بر آورد گزیدین شدش دلش بکشد سپایم در جو نیم آمد از خوش و زو خواستند اندرین داور در گشت پیر سنی فلک گشت که در پیشیند در سایه ام ز بر کم کنی کنی بر گشت هم او در لطف ز رخ گشت سیر و مد و زده گزشت عصار او به زان نه دیگر بود حرف و چشم بایگشت بر ای گردید بعد شود سر بوی سوم گشت میلش نشدند و بر روی نشد و چا و زو باز آنرا مال به تنگ آمدست چنین از بار درین تو بره بار آمد و در
---	---	---

که گوییند اخلاقی باشد همین	با حکم خلایق باشد همین	دگر شفقت آرد بخویش تبار که داد هست فرمان خداوندگار
بقدر مناسب بهر سبب	سگر بعد دادن منت نهد	کنند هر کی را ز خود شادگار برآید بداد و دهنش ننگام
پدر را کند حرمت آنگونه که	بگوید که هست این پس نگو	بما در سعادت یوز و چنان که تو حاصل شود از دعایش جان
سجده هر چنان مهربانی کند	بکرو تا ابدت شادمانی کند	شود خوش بر او از تو آتقدیر که نارد لب جز تر تایش زگر
بد بخویش دل نهد پیش از آن	که گویند زید همین کلان	بهر آید و لطف پنهان کند ره مردمی پوید احسان کند
اطاعت کند غم خود را بسی	وز و بشود مر جانا بسی	بیاد آرد آنچه او بمن کرده است چه ما مطلب من برآورده است
شود تا ادا گونه حق و فاش	دها جر آن روز محشر خدایش	من رسیدم شوم سه جزو نگر دم نخل پیش او بر از و
شود شبهره کا در دست	چون آنچه نامزد دست بدر	از آنجا که تقدیر این خود خواست بختی من و او بخت بدخواست
دلش از ره مردمی باز گشت	بنام مردمی باری انباز گشت	طریقی گفت آنچنان جزویش که جان دل من از آن گشتیش
از و مانده خوشدل خصلت کسی	کجا او کجا محنت با کسی	چنان کرد بخت و گنجی اختیار که زو خاندان مرا بود عار
خلاقم همه کار کردن گرفت	ز گلشن سپهر راه گلشن گرفت	تو گویی بدین شیوه تنی کشید امید مرا کرد یک سر شیب
دل من خسته و جام از غم فگار	که چون بخت در هندی تبار	سنانی نهد سینه من از و پراز رنگ آینه من از و
از و بر نیامد سیه از هزار	مرادی که ز داشت جان فگار	نه آن باید کرد که از نشاط که گوید که این پس تو توان بساط
نه آن کرد با ما در مهر و دور	که گوید تو یابی بسی سیم و زور	نبا خواهران مهربانی نمود که گوید بر آید مراد تو زود
نه آن ببارد مردمی شفقتش	که گوید الهی دیده دلش	نه آن عجز از صدق با هم خویش که گوید خوشش تا امت آید پیش
نه آن دوستیها بخویش قبله	که گویند باری خوشتر از کار	دگر با من خسته که جسم من پیدا آمد او تا چه وزید فن
حق من ز لوح دل آنگونه گشت	که نبود شکست دل من دست	ز من آنهمه مهر و زور و زو چگونم چه گستاخی رو برو
زدا نمود دیدنم چین ببار و نبار	زبان کرد بر رسم و رسم دواز	که این میکند سود خود را زبان عبت بخورد با زرمی دان
همین دولت خویش سزا و تلافی	شناسد ز زنه از دواز	کسی را چون بنیان کشود نه م ننگدستی چه خواهد نمود
نصیحت شنیدن نصیر کطیف	بمن صدیحت از آن بنا	نه انت بیعت من کسستم غوید که فهمید او نیستیم
منم آنکه ناز منم آنم گشت	می کامرانی دادم گشت	ز من فخر آدم ز من آن عمل که نامد گهی تا ابد از آن زل
ز من رونق افروز و آفاق را	شنا ما خداوند خلایق را	ز من کا حوال حاجت شدند برنی از یلا و مصیبت شدند
ز من رفعت جهان بهر بنا	مرا شکر گویان بنیایه	مرا دم ازین طفل بود تقدیر که رونق دیدم شهمتم را دگر
کند کار را آنکه خوش منم	ز کلین برآیم بگلشن روم	بود یادگارم که این از کسیت من نامش به تنگی بنیایه است
بمحتاج کس نان دید چون	اگر نیست نان جان دید چون	بر در بخت اذل نهی که کند حل بجان شکل هر یک
بر اند منم هر کرا بگر د	عجم دگر می چون غم خود	بود و حقیقت کی جگر خلق چه در تازه شال چه در کشته

محرم جان یکی بوده است	ازین رو که با نان بوده است	دوئی در اینجا چه باشد سخن	گواز دوئی بی غای من
ندارت بگریه این زند	ازین زندگی با نیت	کرد آنچه کرد با و بد رو	پرو با لها بد بگر بخوا
تلف که چیز بگویدش بخت	چنان که بخت خوش چنین	چه امید بود چه آن دادش	همان در بیلای لوا فادش
خرفان گرفتند و بگریختند	در کوچه بوفتنه ای گشتند	نه اصل آمد و نه سود	ندغم که آن به قوفی چه بود
تو گوی که زرد و دود در دست	خرید آن ز وضع جهان	جهان که کرد و زور سخن	گریه و زرد دیکه دور سخن
بگریه و زو باز امانا کنند	بوقت ادبش دعا کنند	مانند در منصفی داری	که بخت بستان گمناوری
بفلس از یک احوال دیر	عجبی که شد شود جمله زهر	گمنا آن در و عیله اهلشان	دید که از استیفا نشان
شود بالیل نشان برآید حق	بوی مهر باطل بود کینه حق	ز منصف نم آنگونه فامزد	که کبر لغو نشد قربان شود
در اینجا است از منصفی با چه	که انصاف را حرف با نیکو	چه این منصفی و چه انصاف	شود سرت کذب شود کذب
غرض کرد آن اولین سخن	چنان کار کردی چه رانم	مراست خن بد او هلاک	کنون بوده ام زنده در زحمت
ازان رویگان مانداریک	چه خوش کردی بی سر	من گفتسم ای پنهان کن	مران اندر بیابان بگریختن
دورین حال بسا کینه است	ز دست پرستی بگریخت	بخصر صبا بدو بده است	بجز این تاجه حشری در گوده
سخنهای تو چه بوده است	دین راستی خود تامل	بیاد ازین کار زود گزر	که یکره گشت دمت تو پسر
پسرنیاید بخش تو هم	در صیت دینار چه دهم	در نیت باور بیز این زمان	که من آنچه گفتم به بنی همان
<div style="display: flex; justify-content: space-between; align-items: center;"> <div style="width: 30%; text-align: right;"> <p>کلی بود فلس زیاران من</p> <p>بمن چه بود بکار آیدش</p> <p>سفر بگریه از حشر نفور</p> <p>راحتش بر چه بود بکار</p> <p>شدم خست چنان گرفت</p> <p>دل از این دوان گرفت</p> <p>و امنانش جو منظور گشت</p> <p>نو شتم خط و کلام آنرا در</p> <p>بخواند و نیاید زدی و پسر</p> <p>زمانیکه آمد خود آن لعین</p> <p>در یک گشت و چند ماه</p> <p>بخواند و نیاید زدی و پسر</p> <p>زمانیکه آمد خود آن لعین</p> <p>در یک گشت و چند ماه</p> <p>بخواند و نیاید زدی و پسر</p> <p>زمانیکه آمد خود آن لعین</p> <p>در یک گشت و چند ماه</p> </div> <div style="width: 40%; text-align: center;"> <p>حکایت</p> </div> <div style="width: 30%; text-align: left;"> <p>بهر کسی بود و بسیار بود</p> <p>بدست دعا قوت با خوا</p> <p>بانکه زمان گشت مالک قبا</p> <p>دریخ از وی در راه شد</p> <p>زان پیش از کس آن</p> <p>بدست این فعل بدایه گوی</p> <p>نیکار ز صدسم کی</p> <p>بگوشش دم تیغ و دو گوی</p> <p>خبر تا اید از خود او را نبود</p> <p>مرا از خطش بر نفس در عدا</p> <p>قیامت بود افت جان بود</p> </div> <div style="width: 30%; text-align: right;"> <p>دوئی من و او زینار بود</p> <p>قضا را بقوی از جا خاست</p> <p>شد آنجا ز فضل خدا کامیاب</p> <p>بگشت موجود بر از خود</p> <p>نه آنی آن کس آن جدی</p> <p>گرفت آنچه آورد کس پیش او</p> <p>که کرد طلب ز راز و اندکی</p> <p>اجل بود چه بگوید گوی درو</p> <p>چنان بود خاش که گویا بود</p> <p>که آیا نور چشم این را جواب</p> <p>مخاف ز انتظار یکد زبان بود</p> </div> </div>			

از انظار

اگر گفت که پدر خون شهید	ره در ششمی دیگر گون بود	و فانی بود و هر دو در یک	و فانی بود و هر دو در یک
بگرداند می زادی	بگرد و شمار زادی زادی	همین یعنی از طغیان بود این	همین یعنی از طغیان بود این
چرا خود ز کس خواستن	چرا از در فقر برخواستن	باز مردم ایگونه زحمت خطا	باز مردم ایگونه زحمت خطا
که قوی معنی لغوی بود	که قوی معنی لغوی بود	حرامش بود نعمت پادشاه	حرامش بود نعمت پادشاه
بمالک چشم آوردش	بمش یافت بود پدر مالک	می کرد و نخواست غرض نداشت	می کرد و نخواست غرض نداشت
ترا کشید بر خوشنوی قسطنطنیه	مضامین توین من ندادم	زین معنی مطلب بود	زین معنی مطلب بود
بخاطر نیامدم آن جلد	همان بود صفا اندر روزگار	همان در دلم خیال از دلم	همان در دلم خیال از دلم
باز از پیشین خطا	ز پاسخ همان غمت جاودان	نه ذکر تو این سوره انشوا	نه ذکر تو این سوره انشوا
کردم قنار از بر چند سال	بجای که بود او با آن ملک	بدست توین بادستم	بدست توین بادستم
سیدم بود دل جدا جدا	رو دنا ز خود این جدا	کشیدم کسی تنگ اندر برش	کشیدم کسی تنگ اندر برش
ششم در دجام خواستم	چون گشت اندکی دیر خود خاتم	شدم بی تکلف بمن خاتم	شدم بی تکلف بمن خاتم
برو آمدم می دادم زدم	سیر تلخی عالم زدم	طلبه شدم لایق از دگر	طلبه شدم لایق از دگر
طریقه زدم بر قفس	پرس آنچه حال من خطا	درین شربت آمد چندی	درین شربت آمد چندی
بر سار او گفت روزی من	کوی نام نوشته اندر من	چنان شد که گاهی بر عوام	چنان شد که گاهی بر عوام
بگفتم تو این را چون یافتی	درین شیوه چو غریب یافتی	بگفتا من بی این را گفت	بگفتا من بی این را گفت
بگفتم که بیانی شفت از پس	بگفتا ازین خود چه کار پس	چرا آقایی من گفته باشد	چرا آقایی من گفته باشد
در گفتش در این جسم	تو ای بفرده عمر بخندت	که او داد چیز بمن یا نداد	که او داد چیز بمن یا نداد
بگفتا ندوت گواش منم	گواش من دنا خواش منم	که نداد او در دگرش طلب	که نداد او در دگرش طلب
غرض در مقامیکه از کوفت	من هیچ نداد او بفر	زین او دگر با پسر گفت	زین او دگر با پسر گفت
بر سار او نیز خاشعانه	زین بهر چه بشنید فرستاید	چه گویم من هیچ نداد او	چه گویم من هیچ نداد او
بجز اینکه کرده در جهان	مادی دهد طرفه تر زود	بجای که طرفه و عجب سنگدل	بجای که طرفه و عجب سنگدل
بجز زنده بکسی را رسیدن	همش ز رفیق و همش ز رفیق	در جهان و یک صبر ندیدم	در جهان و یک صبر ندیدم
چو خاتم ایگونه خشت بد	شوی ای ازین چه ماندن	زنانیکه در زند تو غافل بود	زنانیکه در زند تو غافل بود
بهر خانه غافلان ریختند	نهان از که دارم عیان	بدست توین هم آمد و بال	بدست توین هم آمد و بال
رود چو چیریکه و یافتند	زمین از آن لعل کافتند	چه گویم چه ماند از آنجا	چه گویم چه ماند از آنجا
نهان چیزها باز یکدیگر	بدر آنحال چنان فلک نماند	که یا با چنان بود یا چنان	که یا با چنان بود یا چنان

مرايند ما را چنانی که بود	در آفتاب سحر بمانی که بود	ندانم خست اکنون که آن	پای حاجتی کو بکلا در بود
توانی خست زین خست بخت	که تو بخت صد بار بدو بخت	بجز آدمیت نه در دولتی است	که در دولت آفت بهر نوبتی است
خاتمه کتب			
جز این چه دیگر سخن گویت	خدا را همان کن که من گویت	دعا آدمی را را نماند	نه ماند ز بند و کند بهر دست
و عاقلی و زان پس سپاسی	و زان هم چو فانی شو می	ضرورت دانستن قدح و گن	ترا و مرا ای سرافکنده پیش
تو دانی من هر چه دارم قدر	تو خوار و من استبر چه دارم قدر	در آنم که تو چه باشد سخن	منم غیر چون تو تو تو چه با من
این تو کی برگ از انان	که در آن اندران با تو و ادع	من تو کی زده دیگر چه حال	همان خاک راه و همان پیمال
همانست گویت که کرد	ترا و مرا دل عطا کرد دست	همانست گو آفید این آن	ترا و مرا جسم بخشید و جان
همانست گو ز من بخت	ترا و مرا داده و سر بلند	همانست گو ساخت نطق	ترا و مرا داد کام و زبان
همانست گو نهاد سخن	کنیدار و منست گزاردین	همانست گو شاعری آورد	درینجا و شعر سخن بهر طبع و
کند شهر و شهر را بشوید	بلا نیست گاهی و بدست گاه	در لفظ را معنی کو	تن مرده را جان و کینکو
کند دل هر کسی گاه	و زان کاسه گاه	خودش هر چه بخت ز فضل	رساند خودش پیش اهل نظر
کند با عشق رحمت خویش را	که رحمت نماند کم و بیش	پیش از فیض دادن بشا عود	بشا طیکه چون من از جا بر جد
دگر بی نیازش نه هر کس کند	نم گوید نازش هر کس کند	پیش از نیاز که غم ترا کار دوست	عبث سفار از ان بنام دوست
همانست و فعل و افاعلی	ولی باید اینجا و صاحب دلی	کجا هر دلی و کجا این تیسر	که اندر چرا خوارم و چون عزیز
غزری و دخاری و نیم و شین	هم از نقش آن هم از نقشین	اگر چه سخنی است	نگفت آنچه هر کس گفتی است
هنوزم ز جوش به بحر طبع	خوشا در معنی خوشا بحر طبع	هنوزم نیامد بلب	کجا آن هزار و کجا این یک
مضامین هجوم آورند آنقدر	که ناید بخیر در کتاب دیگر	ولی دید باید که	چند که بی عمر این خود نیاید به بند
الهی دمی چند دیگر زیم و گرنه هنوز آنچه دانی نیم تمت باخیر نه رسلستان راه رمضان			

فهرست

باب اول در خدا پرستی از صفحه ۱ تا ۱۰۰	باب دوم در طاعت از صفحه ۱۰۱ تا ۱۱۰	باب سوم در جهاد از صفحه ۱۱۱ تا ۱۲۰	باب چهارم در ميث از صفحه ۱۲۱ تا ۱۳۰	باب پنجم در شرف شاهی از صفحه ۱۳۱ تا ۱۴۰
باب ششم در عشق از صفحه ۱۴۱ تا ۱۵۰	باب هفتم در معرفت از صفحه ۱۵۱ تا ۱۶۰	باب هشتم در معرفت از صفحه ۱۶۱ تا ۱۷۰	باب نهم در معرفت از صفحه ۱۷۱ تا ۱۸۰	باب دهم در معرفت از صفحه ۱۸۱ تا ۱۹۰
باب یازدهم در معرفت از صفحه ۱۹۱ تا ۲۰۰	باب بیستم در معرفت از صفحه ۲۰۱ تا ۲۱۰	باب بیست و یکم در معرفت از صفحه ۲۱۱ تا ۲۲۰	باب بیست و دوم در معرفت از صفحه ۲۲۱ تا ۲۳۰	باب بیست و سوم در معرفت از صفحه ۲۳۱ تا ۲۴۰

۷۲۵۰

RECEIVED

۸۹/۵۰/۱۲



**MUSLIM UNIVERSITY LIBRARY
ALIGARH**

This book is due on the date last stamped. An over-due charge of one anna will be charged for each day the book is kept over time.

0752
 1911
 1911

Date	No.	Date	No.
	1162		
	1163		
	1164		
	1165		
	1166		
	1167		
	1168		
	1169		
	1170		
	1171		
	1172		
	1173		
	1174		
	1175		
	1176		
	1177		
	1178		
	1179		
	1180		
	1181		
	1182		
	1183		
	1184		
	1185		
	1186		
	1187		
	1188		
	1189		
	1190		
	1191		
	1192		
	1193		
	1194		
	1195		
	1196		
	1197		
	1198		
	1199		